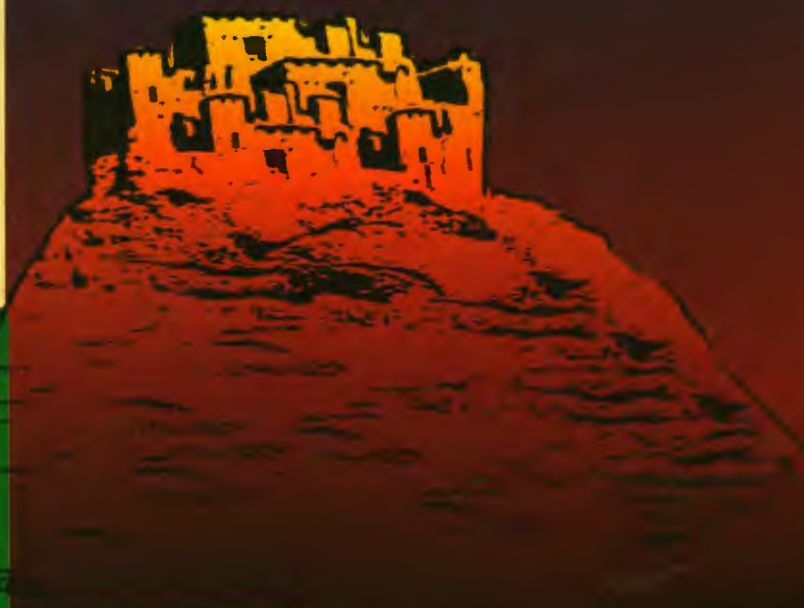


پستوی خاطرات ایرانی‌ها

تکه‌هایی از آثار نامرادی‌ها و تلخ‌کامی‌ها و
درد و داغ‌های تاریخی مردم ایران

گردآورنده: محمد بابک نیا



یکسال در قوچان زراعت به عمل نیامد و می بایست هر نفر مسلمان قوچانی ۳ ری گندم مالیات بدهد (۳ ری گندم ۱۲ من تبریز یعنی در حدود ۳۶ کیلو) و چون نداشتند و کسی هم به داد آنها نرسید ، حاکم آنجا ۳۰۰ دختر مسلمان را در عوض مالیات گرفته ، هر دختری را به ازای ۱۲ من گندم محسوب ، و به ترکمان فروخت. گویند بعضی از دخترها را در حالت خواب از مادرهایشان جدا کردند زیرا بیچاره ها راضی به تفرقه نبودند.



پستوی خاطرات ایرانی‌ها

گردآور

تاریخ
ایران

۵

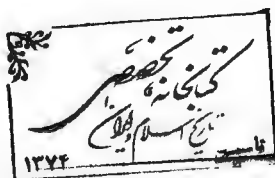
۴

۱

اسکن شد

پستوی خاطرات ایرانی‌ها

تکه‌هایی از آثار نامرادی‌ها و تلخ‌کامی‌ها
و درد و دل‌های تاریخی مردم ایران



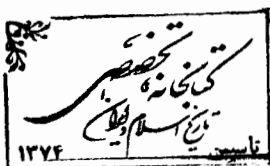
گردآورنده: محمد بابکنیا

به یاد دخترانی که یا به سبب فقر فروخته شدند یا از
گرسنگی مردند یا از بیم نابکاران از فراز بلندی‌ها به پایین
افکنده شدند یا در پستوها و دریانه‌ها و سرداب‌ها زنده به
گور شدند یا

«اگر غم را چو آتش دود بودی

جهان تاریک بودی جاودانه»

(شهید بلخی)



خیابان انقلاب - بین فروردین و اردیبهشت - جنب کفش وین - ساختمان ۱۴۷۴ طبقه دوم

موسسه فرهنگی، انتشاراتی نوین پژوهش - تلفن: ۶۴۶۰۵۰۶ - ۶۴۱۳۶۱۶

پستوی خاطرات ایرانی‌ها

مؤلف: محمد بابک‌نیا

چاپ اول: ۱۳۷۶

حروفچینی: نوین پژوهش (خسروی)

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: دریا

صحافی: نوری

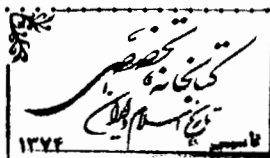
ناشر: موسسه فرهنگی، انتشاراتی نوین پژوهش

«حق چاپ و تقلید و عکس‌برداری محفوظ و مخصوص مؤلف است»

بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
-----	-----
۱.....	در آن سوی این مرز و بوم
۳.....	ریشه‌های اصلی
۴.....	دین زرتشت
۹.....	داور از آب گل آلود ماهی گرفت
۱۰.....	یتیمی هزاران کودک باعث عروسی شاهزاده شد.....
۱۲.....	جلال و شکوه پادشاه موجب فقر و محنت مردم شد
۱۳.....	فرزند خوری
۱۴.....	اسباب بزرگی
۱۶.....	آثار کله‌های پوسیده
۱۸.....	«برد یای» واقعی از نظر مردم
۱۹.....	داریوش در جنگ «ماراتن» ایرانی‌ها را بی اعتبار کرد
۲۰.....	خشایارشا باید خدا باشد!
۲۱.....	خودکشی و خانه سوزی
۲۲.....	غنیمت‌ها طعمه آتش شدند
۲۴.....	قصایب وحشت‌انگیز
۲۵.....	دخترهای ایرانی آلت دست مقدونی‌های رذل شدند
۲۶.....	داستان‌های دست اسکندر
۲۷.....	ولیعده عاشق زن پدرش شد
۲۸.....	غارت معابد
۲۹.....	هشتاد هزار سپاهی سیصد هزار خدمتکار داشتند
۳۱.....	پیام «مهر»
۳۲.....	کابوس بردگی
۳۴.....	حرمسراهای ثابت و سیار



۳۵	عروسی و عزا
۳۶	پدرکش‌های پدردوست
۳۷	کشتار همسرها
۳۸	مژده زاهد
۴۱	ماجرای کفشگر
۴۲	توسعه طلبی و فزونخواهی
۴۳	کیش مانی
۴۶	زن بها
۴۷	فلاکت و بدنامی قشر ضعیف جامعه
۴۹	یزدگرد اول را کشتند و اسب وحشی را متهم کردند
۵۰	شدت گرسنگی مردم، ترحم شاه را برانگیخت
۵۱	شاه رعیت نواز را کور و خفه کردند
۵۲	مرام مزدک
۵۵	قتل عام مزدکیان
۵۷	صداقت رعایا
۵۸	دیبری را بادوات کشتند
۶۰	رمز سروری و خوشنامی انوشیروان
۶۱	بوذرجمهر در زندان
۶۳	هرمز چهارم را کور و خفه کردند
۶۴	تغیر باورها
۶۵	سی و شش هزار زندانی اعدام شدند
۶۷	پدرکشی و ازدواج بازن پدرها
۶۸	اهداء زنان ایرانی به دربارچین
۶۹	زنهای تاجدار
۷۰	مطالبه مالیات در هنگام فرار
۷۲	تجاوز فرماندهان ایرانی به ناموس هموطنانشان
۷۳	دیوارهای گوشتی

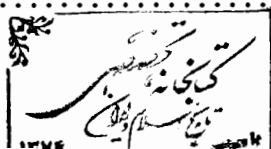
- مرگ در زیر پای فیل ۷۴
- مرگ در زیر بار طلا ۷۵
- عرب‌ها هم به دام افتادند ۷۶
- کلاه شرعی ۷۷
- عمر جگر مرا خورد ۷۸
- تحتی از اجساد کشتگان ۸۰
- آسیایی که با خون اهالی گرگان به گردش درآمد ۸۱
- دیوار رعایا از همه دیوارها کوتاه‌تر بود ۸۲
- عجیب! این اصفهان چیست؟! ۸۳
- سربه جای مالیات ۸۴
- خراسانیها به امید دانه به دام افتادند ۸۶
- بدتر از بد ۸۷
- اعدام «به آفرید» و کشتار پیروان او ۸۸
- اولین هدیه عباسیان به ایرانیها ۹۰
- ابومسلم نمرده است! ۹۱
- ابومسلم پیغمبر است! ۹۳
- ظهور منجی موعود زرتشتیان! ۹۴
- مدعی پیغمبری در خمره اسید رفت! ۹۵
- مال به جور می‌گرفت و به جود می‌داد ۹۶
- شکایت هم به جایی نمی‌رسید ۹۷
- بوزینه زبیده ۹۸
- هدایای خلیفه پسند ۹۹
- زبیده فقط در ظرف طلا غذا می‌خورد! ۱۰۱
- اهالی سیستان از پرداخت خراج معاف شدند ۱۰۳
- گربه‌های وحشی و زنبورها را به جان مردم می‌انداختند ۱۰۵
- کشتار خرم دینان ۱۰۶
- خیانت افشین به بابک ۱۰۷

- ۱۱۰ افشین هم به دار آویخته شد.
- ۱۱۱ درین ساعت سه دختر را دختری بستدم
- ۱۱۲ چهار هزار همسر.
- ۱۱۳ قباht باد قبیحه را
- ۱۱۴ مرگ باذلت
- ۱۱۶ نوکران خلیفه هم به ناموس مردم تجاوز می کردند
- ۱۱۷ فقرزدایی یعقوب لیث
- ۱۱۸ یعقوب لیث سرهنگ بی شرفی را دو نیم کرد
- ۱۲۰ پرندگان را هم زنده زنده آتش زدند
- ۱۲۲ بت شکن!
- ۱۲۴ من کافر و بی دین نیستم، ثروتمندم
- ۱۲۵ احیاء سنت کتاب سوزی!
- ۱۲۶ رعیت حق ندارد از خودش دفاع کند
- ۱۲۷ درباره این هدایا از خراسانی ها باید سؤال کرد
- ۱۲۸ خوردن کودکان و اجساد مردگان
- ۱۳۱ رعایا فقط یک مشت عیال گرسنه و برهنه داشتند
- ۱۳۲ مالیات یک ولایت خرج لباس یک نفر می شد
- ۱۳۳ اهالی نیشابور خودشان هم به جان یکدیگر افتادند
- ۱۳۴ عده ای از گرسنگی فرزندان خود را خوردند
- ۱۳۵ فقرزدایی حسن صباح
- ۱۳۷ خواجه نظام الملک از ستمگرهای دیگر بهتر بوده است
- ۱۳۸ به انتقام قتل یک نفر، عده زیادی به قتل رسیدند
- ۱۴۰ ماجرای جانگداز حسن مازندارنی
- ۱۴۲ اسیری، شتربازی و عاشقی پیشوای اسماعیلی
- ۱۴۳ کشتاربی نظیر
- ۱۴۴ جاده صافکن های چنگیز
- ۱۴۵ پیشگویی چنگیز مغول

- سلطان بی کفن ۱۴۷
- زندانیان را در رود جیحون غرق کردند ۱۴۸
- زنی ندانسته کاریاد مغول ها داد ۱۴۹
- اندازه گیری و نامگذاری مغولی ۱۵۰
- «تولوی» همه راکشت ۱۵۱
- سر همه نیشابوری ها را بریدند ۱۵۳
- استخوان های دخترها ۱۵۴
- یک نفر مغولی تمام اهالی یک قریه راکشت ۱۵۵
- مغول ها با بانگ اذان همه راه دام انداختند ۱۵۶
- رشادت های سلطان جلال الدین خوارزمشاه! ۱۵۷
- پیکار شیخ نجم الدین کبری با مغولان ۱۶۱
- باج گیرهای مغول کفن مرده را هم می بردند ۱۶۳
- عروسی مغول ها و عذاب خراسانی ها ۱۶۴
- لقب مغولی و لقب مردمی ۱۶۵
- حرص مغولی ۱۶۶
- وبا، قحطی و غارت ۱۶۹
- سرکوبی شورشیان ۱۷۰
- اعدام شیخ خلیفه ۱۷۱
- سر به دار می دهیم اما تن به ذلت نمی دهیم ۱۷۲
- به مقبره شیخ خلیفه و شیخ حسن اهانت شد ۱۷۳
- تیمور لنگ سه هزار نفر از سر به داران را زنده به گور کرد ۱۷۶
- از شکم های دریده شده فقط قدری سبزی خارج می شد ۱۷۷
- سر تراشیده زن را به جای مرد تحویل می دادند ۱۷۸
- سپاهیان تیمور سر همزمان خودشان را هم بریدند ۱۷۹
- شجاعت و ایمان مردم بی نام و نشان آمل ۱۷۹
- احول دلخراش زیبا رویان ۱۸۰
- تیمور لنگ به سبب مرگ نزدیکان خودش بسیار اندوهگین می شد ۱۸۱

- ۱۸۲ اطفال یتیم در زیر سم اسبهای تیمور و همراهانش
- ۱۸۳ تیمور لنگ به انتقام قتل پسرش شهری رابه خاک و خون کشید
- ۱۸۴ اهالی تبریز، هم از خودی ستم دیدند و هم از بیگانه
- ۱۸۵ تارتارها سر مردم رابه دم اسب خود می‌بستند
- ۱۸۶ سید عمادالدین را زنده پوست کردند
- ۱۸۷ آرمگاه تیمورخون آشام زیارتگاه شد
- ۱۸۸ پیروان سید فضل ... حلال خور را کشتند و آتش زدند
- ۱۸۹ زن‌ها با لباس مردانه به رزمندگان پیوستند
- ۱۸۹ اهالی یزد یکدیگر را می‌خوردند
- ۱۹۰ زن امیر را خوردند
- ۱۹۲ پیشانی شیعیان را با آهن گداخته داغ کردند
- ۱۹۴ خمس زیبارویان رابه شاه طهماسب می‌دادند
- ۱۹۵ مالیات اماکن فساد لغو شد
- ۱۹۶ پهلوان‌های تبریز را سر بردند
- ۱۹۷ کفش بهای مادرشاه عباس
- ۱۹۸ شکم زن‌های آبستن را دریدند و جنین‌ها را بر سرنیزه کردند
- ۱۹۹ مظلوم کشی
- ۲۰۱ کاش به جای یک نفر خارجی شش نفر ایرانی را کشته بودم
- ۲۰۳ ظالم نوازی
- ۲۰۴ شکم پسر مظلومی را پاره کردند
- ۲۰۵ دختری را زنده زنده آتش زدند
- ۲۰۷ دوباره مالیات اماکن فساد لغو شد
- ۲۰۸ مادران و خواهران ما را به ابتذال می‌کشیدند
- ۲۰۹ اوضاع فلاکت بار دخترها در زمان سلطان حسین
- ۲۱۱ هیچ کس حق خروج از منزل را نداشت
- ۲۱۲ بسیاری از مردم فرزندان خود را کباب کردند و خوردند
- ۲۱۳ تسلیم مذلت بار سلطان حسن و مقاومت دلیرانه مردم

- انتخابات نادرشاهی ۲۱۵
- عدالت نادرشاهی ۲۱۷
- بخشودگی مالیاتی نادرشاهی ۲۱۸
- اهالی فارس فرزندان خود را به خارجی ها فروختند ۲۱۹
- چندین هزار نفر در آتش افکنده شدند ۲۲۰
- سرهای سالخوردهگان پرفراز کله منار ۲۲۱
- نادر زن ها و اطفال مخالفشان را به سربازان بخشید ۲۲۲
- خرابات نادرشاهی ۲۲۳
- چهارده من چشم از شورشیان در آورده شد ۲۲۵
- نادر هم کشته شد ۲۲۶
- شاه بی آزار ۲۲۷
- مردم کریم خان زند را دوست داشتند ۲۲۸
- کریم خان از شادی مردم شاد می شد ۲۲۹
- ماریشختند فرنگی را به ریش خود نمی خریم ۲۳۱
- زکی خان زند هفتاد نفر مازندرانی را گردن زد ۲۳۲
- باج گیری از اصفهانی های گرسنه ۲۳۳
- مادری طفل گرسنه خود را از بام به کوچه افکند ۲۳۴
- تخم چشم را با فشار انگشت بیرون می آوردند ۲۳۵
- دخترها زنده به گور شدند ۲۳۶
- سیاه روزی اسیران تفلیس در تهران ۲۳۷
- آغا محمد خان افراد عادی را قابل دیدن نمی دانست ۲۳۸
- پدرها را در مقابل چشم فرزندان شان سربریدند ۲۳۹
- زن هارا از بالای برج به قعر چاه سرنگون می کردند ۲۴۱
- به پیرمرد ها هم تجاوز می کردند ۲۴۳
- مالیات را از فقرا می گرفتند و حیف و میل می کردند ۲۴۴
- سه تیر و یک نشانه ۲۴۵
- سرگذشت جانگداز یک صنعتگر اصفهانی ۲۴۶



۲۴۷		خوان یغما
۲۴۹		دوتا خانم بردارید ببرید ارغونیه
۲۵۰		زندانی و شکنجه و گدایی
۲۵۱		شکار زیبارویان
۲۵۲		اگر پیرمرد خواهش کرده بود اعدام نمی شد
۲۵۳		اصلاح طلبان رابه چاه انداختند
۲۵۴		عدالت ناصرالدین شاهی
۲۵۵		غیرت و مروت میرزا رضای کرمانی
۲۵۷		هر دختری به دوازده من گندم فروخته شد
۲۵۸		مشروطه ناکام
۲۶۳		از پزشک مخصوص شاه هم رشوه می گرفتند
۲۶۴		پیرمرد را با گلاب جوشان کشت
۲۶۵		داشتن فرزند زیبا هم مصیبت بوده است
۲۶۶		هر ایرانی را به یک قرآن فروخت
۲۶۷		دختری با دیدن شیر برنج بدنش به لرزه افتاد
۲۷۱		عفو و رأفت رضاخانی
۲۷۳		چهل و چهار هزار سند منگوله دار
۲۷۴		دختر بچه های سه ساله هم قالی می بافتند
۲۷۶		بیشتر زن های روستایی در طویله ها می زاییدند
۲۷۸		کوس رسوایی ما را در همه جا کوبیدند

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

منظور از گردآوری این مجموعه آگاهی از وضع و حال اکثر نیاکان زحمت کش و ستم‌کش و بردبارمان است که حدود سه هزار سال در این سرزمین عمر گذرانده و بارها و بارها با هزاران گونه سختی و فلاکت و جان‌کندن در حفظ و نگهداری آن کوشیده‌اند تا توانسته‌اند آن را به ما برسانند و ما نیز دریابیم که بازماندگان چه کسانی هستیم و چه امانتی را تحویل گرفته‌ایم و بنابر شرایط و اوضاع و احوال این روزگار چگونه آن را به آیندگان بسپاریم.

متأسفانه در تاریخ‌ها و تذکره‌های موجود، که بیشترشان سفارشی و فرمایشی و آکنده از شرح احوال و کردار پادشاهان و حکمرانان و زورمندان هستند به سختی می‌توان ردپای کم‌رنگی از مردمانی که در کوهسارها و دشت‌ها و مزرعه‌ها و باغ‌ها و بستان‌ها و کوچه‌ها و بازارها و معرکه‌ها و میدان‌های نبرد تلاش و فداکاری می‌کرده‌اند، پیدا کرد، با این وضع اگر همین اثرهای ناچیز که تاریخ‌نویسان و وقایع‌نگاران و تذکره‌نویسان، به مناسبت‌های خاصی به آنها اشاره کرده‌اند و نیز مطالبی از این دست که در آثار ادبی کم و بیش به روشنی یا به کنایه آورده شده‌اند با کنجکاوی و دقت جمع‌آوری شوند، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود ولی گردآورنده این اوراق به سبب حوصله کم و هم به لحاظ «خیر الکلام قل و دل» به اندکی از بسیار قصه‌های جانسوز پیشینیان که در واقع «مشتی است نمونه خروار» بسنده کرده است.

اگر پرده‌های رنگین تبلیغ و تلقین و تقلید و تعصب را از مقابل ذهن و دیدگانمان پس بزنیم و با اندیشه و دیدی شفاف و بی‌رنگ سرگذشت پدران و مادرانمان را مطالعه و بررسی

کنیم به روشنی درمی‌یابیم که به جز اندک افرادی که یا حس درد نداشته‌اند و یا خود را بی‌درد وانمود می‌کرده‌اند و همچنین آنهایی که چند صباحی بر خر مراد سوار و از باده قدرت مست بوده‌اند و خود را خوشبخت و کامروا می‌پنداشته‌اند، بقیه ساکنان این مرز و بوم که شبان و کشاورز و کارگر و افزارمند و کاسب و سپاهی بی‌نام و نشان بوده‌اند، هیچگاه آب خوش از گلویشان پایین نرفته است و فقط در مواقعی که از خرد و کلان علف شمشیر نمی‌شده‌اند یا به سبب شیوع بیماری‌ها مهلک مانند برگ خزان بر زمین ریخته نمی‌شده‌اند یا دچار غارت و قحطی و خشکسالی نبوده‌اند، که از شدت درماندگی و گرسنگی مجبور به خوردن اجساد مردگان و حتی خوردن جگر گوشه‌هایشان باشند، با هر گونه اجحاف و تحمیل و ظلم و جور شاه و وزیر و حاکم و محتسب می‌ساخته‌اند و این قبیل ناهنجاری‌ها و نابکاری‌ها را جریان‌هایی عادی و معمولی تلقی می‌کرده‌اند و با شکم نیم سیر و اندام نیم پوشیده و سکونت در بیغوله‌های تنگ و تاریک می‌ساخته‌اند و فقط به همان زنده بودن و زیستن قانع و راضی بوده‌اند و حتی بعضی از ایشان این چنین احوال و اوضاعی را آن چنان «سعادت» می‌پنداشته‌اند که «آب حیات» و «رونق ملک سکندری» به آن رشک می‌برده‌اند!

پرواضح است که ما همان‌گونه که حاملان مرده ریگ مادی پیشینیانمان هستیم، به چندین لحاظ در چنته‌ی خاطراتمان نیز رسوباتی از انبوه رنج‌ها و دردهای آنان بر جای مانده است که در بعضی مواقع رفتارهای ما را از مسیر عادی خارج می‌کنند، و اکنون بر ماست که با یاری خداوند توانا و آگاهی و هشیاری و همت و تلاش پیگیر هم در حفظ و آبادی این مرزوبوم بکوشیم و هم تا حد امکان رسوبات درد‌آلود و مشکل‌آفرین روح و ذهنمان را لایه‌روبی کنیم.

در آن سوی این مرز و بوم

طایفه‌های آریایی که به ایران آمده‌اند، از زمان‌های بسیار دور، همیشه به نحوی در عذاب بوده‌اند. آن طور که از آثار مذهبی و تاریخی و داستانی قدیم بر می‌آید، این قوم پیش از آن که به سرزمین کنونی ایران بیایند، در منطقه‌ای سردسیر زندگی می‌کرده‌اند و از سرما به شدت در رنج بوده‌اند، و شاید به همین جهت باشد که در آیین قدیم آنها، جهنم جایی است بسیار سرد که از شدت سرما سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و چنین زمهریری را سزای گناهکاران می‌دانند.

از لحاظ اجتماعی هم، بیشتر اوقات، اوضاع و احوال آنان آشفته بوده است زیرا یا درگیر دشمنی و جنگ و گریز با طوایف دیگر بوده‌اند و یا دچار خودکامی و بیدادگری زمامداران و پادشاهان خود بوده‌اند؛ یکی از این موارد ماجرای آنان است با جمشید، که گویا مدتی گرفتار سرمای طولانی و طاقت‌فرسا و کمبود آذوقه می‌شوند و در وضع بسیار دشواری قرار می‌گیرند، به همین جهت، جمشید که پادشاه آنان بوده و مال و حشم و آذوقه زیادی داشته است با آنها همراهی می‌کند تا از سرما و سختی نجات پیدا می‌کنند.

مردم از کردار جمشید بسیار خشنود و سپاسگزار می‌شوند و بیش از پیش بر او ارج می‌نهند اما عزت و احترام بیش از اندازه و اطاعت بی چون و چرا و مال و منال زیاد و قدرت روز افزون جمشید، به مرور زمان باعث تغییر اخلاق و رفتار او می‌شود و جور و جفا پیشه می‌کند، تا جایی که مردم از ستم او به ستوه می‌آیند و سر به شورش بر می‌دارند. جمشید در برابر شورشیان تاب نمی‌آورد و می‌گریزد و «سرگشته آفاق می‌گردد، و برای ایمنی از گزند

دشمنان ناچار می‌شود همه جا به دنبال نهانگاه به گردد.^(۱)

متأسفانه در طول تاریخ ایران بسیار نادر هستند کسانی که به قدرت رسیده باشند و از آن در جهت آبادانی و عمران و رفاه و ترقی و تعالی مردم این سرزمین بهره‌برداری کرده باشند و سرانجامشان به تبهکاری و لجام گسیختگی نکشیده باشد، به همین جهت اشخاصی که دارای روح بلند و منش پاکی بوده‌اند هیچ‌گاه در صدد قبضه کردن قدرت بر نیامده‌اند، و کیخسرو، یکی از پادشاهان افسانه‌ای قدیم آریایی نیز با آن که روانی تابناک داشته است، باز هم از بیم قدرت آلودگی و پیامدهای شوم آن، در اوج عزت و قدرت تاج و تخت را رها می‌کند و «در آغوش برف که تجلی سپیدی و پاکی است، فرو می‌رود.»^(۲)

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۱، ص ۲۱

۲- تن پهلواو و روان خردمند، ویراسته شاهرخ مسکوب، مقاله هرمز میلانیان، ص ۱۱۶

ریشه‌های اصلی

چند طایفه از نیاکان ما که از اقوام آریایی بوده‌اند، به سبب ازدیاد جمعیت انسانی و افزونی مال و حشم و درگیری‌های طایفه‌ای و سرمای شدید و تنگی جا و سختی معیشت از یک ناحیه سردسیر به سرزمین ایران کوچ کرده‌اند؛ پیش از ورود آنان مردمان دیگری در این سرزمین زندگی می‌کرده‌اند که تاریخ نگاران آنها را «بومی‌های قدیم» این چهار راه حوادث می‌نامند.

عده‌ای از صاحب نظرها برآنند که برخورد تازه واردها با بومی‌های قدیم و استقرار آنان در این سرزمین، «جز با نیروی جسمانی فوق‌العاده و تفوق روح سلحشوری ممکن نبوده است. مهاجران در این سرزمین شهرهایی بنیاد کردند یا آبادی‌ها را که بود وسعت دادند،^(۱) و آن عده از بومی‌ها را که باقی مانده بودند و دیگر از جهت آن‌ها خطری احساس نمی‌کردند در منزل و مزرعه به کارگماشتند و به مرور زمان برایشان حق و حقوقی قایل شدند و با آن‌ها آمیزش کردند.

عده‌ای هم اظهار می‌کنند که «برخورد کوچنده‌های آریایی با آرمنده‌های بومی مسالمت‌آمیز بوده و از ترکیب و اختلاط تدریجی آداب و رسوم و عادات آن‌ها نظام اجتماعی ماد و هخامنشی پدید آمده است.^(۲)

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۱، ص ۲۱

۲- ورداسبی، ابوذر: ایران در پویه تاریخ، ص ۴۰.

دین زرتشت

عده‌ای از طایفه‌های آریایی پس از آن که وارد ایران شدند، در نواحی مختلف سکونت اختیار کردند و مشغول کشاورزی و دامداری و حرفه‌های درخور این طرز زندگی شدند. هر طایفه یک رئیسی داشته که به همهٔ امور طایفه‌اش رسیدگی می‌کرده و افراد طایفه هم در برابر او هیچ گونه اراده و اختیاری نداشته، اوامر او را بی چون و چرا اجرا می‌کرده‌اند. رؤسای طوایف همواره درصدد بوده‌اند که بر طایفه‌های دیگر مسلط شوند و بر نفوذ و اقتدار خود بیفزایند، به همین جهت همیشه با یکدیگر در جنگ و ستیز بوده‌اند. عده‌ای از طوایف آریایی هم که ساکن نشده بوده‌اند، پیوسته از جایی به جای دیگر کوچ می‌کرده‌اند، بعضی از این طوایف کوچنده در داخل ایران و بعضی هم در خارج ایران بوده‌اند، و هرگاه که فرصت می‌یافته‌اند، یا در تنگی و سختی معیشت قرار می‌گرفته‌اند به طوایفی که ساکن شده بوده‌اند، حمله می‌کرده‌اند و به آن‌ها خسارت‌های جانی و مالی می‌زده‌اند.

تمام طایفه‌های آریایی، چه ساکن و چه سرگردان، خدایان متعددی داشته‌اند که عده‌ای از آن‌ها را خوب و منشأ خیر و برکت، و عده‌ای را بد و منشأ شر و ناخوشی و زیانکاری می‌دانسته‌اند، به همین جهت برای خرسندی و جلب عنایت خدایان خوب، مراسم دینی متعدد و مفصلی بر پا می‌کرده‌اند که با نوشیدن نوعی مشروب مست‌کننده و قربانی کردن گاو و گوسفند و دیگر چهارپایان همراه بوده است، و برای دفع شر و بلای خدایان بد نیز اقدام به رفتارهای سحرآمیز و جادوگرانه می‌نموده‌اند. تمام این مراسم با راهنمایی و نظارت گروهی خاص موسوم به «مغان» برگزار می‌شده است. حرفه و منصب مغ‌ها ارثی بوده و از پدر به پسر منتقل می‌شده است، ولی مغ‌ها نیز مانند تمام افراد مطیع رئیس طایفه بوده‌اند. افراد هر طایفه به جز در امور مربوط به مغ‌ها در انجام بقیه کارها، یعنی کشاورزی و شبانی و اشتغال به حرفه و شرکت در جنگ قید و بندی نداشته‌اند.

در بین طوایف آریایی همان طور که مردها در برابر تصمیم رئیس طایفه اراده و اختیاری از خود نداشته‌اند، زن‌ها هم مجبور بوده‌اند که بی چون و چرا از مردها اطاعت و

فرمانبرداری نمایند و از هر گونه حق اظهار وجودی محروم بوده‌اند و حیثیت و اعتبار آن‌ها فقط به واسطه تولید نسل بوده که آن هم در صورت زاییدن دو یا سه دختر از بین می‌رفته و از آن پس به عنوان یک موجود منفور و مفلوک تلقی می‌شده‌اند.

در حدود هزار سال قبل از میلاد مسیح، یعنی در همان اوضاع و احوالی که عده‌ای از طوایف آریایی وارد مرحله زندگی کشاورزی - روستایی شده بودند و عده‌ای از طوایف هم در ییلاق و قشلاق عمر می‌گذرانند، از بین طایفه‌ای از آریایی‌های ساکن شمال شرقی ایران، زرتشت ندای پیامبری در داد و تمام انسان‌ها را به پرستش آهورا مزدا، خدای بزرگ و یگانه دعوت نمود و اعلان کرد که هر چه هست آفریده و مخلوق اوست و جز او آفریدگاری نیست. طبق تعالیم زرتشت، آهورا مزدا پس از آفرینش جهان مانند حکیمی خردمند و مدیری مدبر از مداخله در امور آن کنار کشیده است و اداره آن را به نیروها و علل و عواملی که خودش آفریده، واگذار کرده است. این نیروها و علل و عوامل چنان توصیف شده‌اند که چون فرشتگان به نظر می‌آیند، به ویژه این که بر هر یک از آنان نیز نام یکی از خدایان نیک کردار پیشین را نهاده است. اهریمن را هم که نام یکی از همان خدایان بد و موذی و مزور و بدکردار سابق بوده بر جریان‌ها و انسان‌ها و حیوانات بد و شوم و بد فرجام نهاده است.

زرتشت اظهار می‌فرماید که آهورا مزدا مرا به پیامبری برانگیخته تا همه مردم را به سوی خیر و خوبی هدایت و راهنمایی کنم و از شر و بدی بر حذر بدارم و به شما انسان‌ها هم عقل و اراده و اختیار عنایت فرموده تا در انتخاب خیر و شر و خوبی و بدی مختار و آزاد باشید و البته کسانی که خیر و خوبی را بر می‌گزینند هم در این سرا و هم در سرای دیگر سرافراز و سعادتمند خواهند بود و کسانی هم که بدی و شر را انتخاب می‌کنند هم در دنیا و هم در آخرت گرفتار رنج و عذاب خواهند شد.

زرتشت می‌فرماید که دیر یا زود همه مردم پیرو آیین او می‌شوند و با گسترش خیر و خوبی سرانجام شر و بدی از عرصه گیتی محو می‌گردد، و هر زمانی هم که مانع و مشکلی برای پیروانش پیش آید یک نفر از نسل وی ظهور می‌کند و آن‌ها را نجات می‌دهد و تعداد این

نجات دهندگان موعود را هم سه نفر ذکر می‌کند که سومین موعود در آخرالزمان ظهور می‌کند و پس از او رستاخیز می‌شود و کسانی که در زندگانی پندار و گفتار و کردارشان نیک بوده و به بهشت و کسانی که پندار و گفتار و کردارشان بد بوده به جهنم و آنانکه خوبی‌ها و بدی‌هایشان برابر بوده به برزخ می‌روند. زرتشت برای اشاعه و ترویج خیر و خوبی و روشنی و رفع شر و بدی و تاریکی از هیچ کوششی فروگذار ننمود تا اینکه در سن پیری به دست عده‌ای از صحرا گردهایی که در خارج ایران زمین بودند و جز به حمله و هجوم و کشت و کشتار و چپاول و کردارهای اهریمنی پای‌بند نبودند به جاودانگی پیوست.

در پیام زرتشت نیکی و خیر در این است که انسان به جز آهورامزدا که آفریدگار همه چیز است و انسان‌ها را نیز برابر و مختار آفریده، خدای دیگری را پرستش نکنند و از حیوانات سودمند به اندازه توانشان بهره ببرند و آن‌ها را اذیت و آزار ننمایند و مخصوصاً از قربانی کردن گاو و گوسفند و دیگر چهارپایانی که هم از جهت کارهای کشاورزی و هم از جهت دیگر برای انسان مفید و مؤثر هستند، اجتناب کنند. زرتشت هوشیاری و خردمندی را خوب می‌داند و به همین جهت از نوشیدن مشروبات سکرآور، که عقل و خرد را زایل می‌کنند و موجب رفتارهای زشت و زننده می‌شوند به شدت اظهار کراهت می‌نماید؛ سکونت در روستا و شهر و آبادانی و عمران آن‌ها و کشاورزی و پرورش دام و افزونی نسل را نیک دانسته، از آهورامزدا سؤال می‌کند که خوش‌ترین جای زمین کجاست، آهورامزدا پاسخ می‌دهد که: «جایی که مرد پارسا (مؤمن به آیین زرتشت) خانه‌ای بسازد که دارای آتش و گاو و گوسفند و زن و فرزند و اهل بسیار باشد، پس از آن در آن خانه گاو و گوسفند و آرد و سگ و فرزند و اهل بسیار و زنان و بچه‌های بسیار و آتش بسیار و اسباب زندگی خوب بسیار باشد... خوش‌ترین زمین جایی است که کسی بیشترین غله و علف و درختان میوه‌دار کارد، و در زمین خشک آب پدید کند و زمین باتلاقی را خشک گرداند...»^(۱) زرتشت تشکیل خانواده و احترام به زن‌ها و

دخترها و برابری حقوق و اختیارات آن‌ها را در کلیه امور با مردها نیک می‌داند به همین جهت دخترها را در انتخاب و اختیار همسر نیز آزاد دانسته و هرگونه تحمیل و فشاری را بر آنان بد و ناروا دانسته است.

زرتشت همراهی و همدمی و حمایت از قشرهای ضعیف و تهی دست جامعه را نیک دانسته و به اندازه‌ای به این جماعت توجه داشته و به آنان کمک و مساعدت می‌نموده که به «شبان فقرا» ملقب شده است؛ خلاصه در پیام زرتشت تمام چیزهای سودمند که باعث سلامتی روح و جسم و افزونی شادی و نشاط طبیعی و گرمی و رونق زندگانی می‌شوند نیک و چیزهایی که باعث ناتوانی روان و تن و ناامیدی و افسردگی و تلخکامی می‌شوند، بد تلقی شده‌اند. دین زرتشت به سبب برخورد با منافع و مصالح و خودسری اکثر سرکردگان طوایف آریایی و اعتقادات و عادات و رسوم آبا و اجدادی افراد طوایف به کندی رواج یافت و هر جا هم که مورد پذیرش واقع می‌شد، قسمتی از اعتقادات سابق پذیرندگان، بر آن افزوده می‌شد، به همین جهت پیام زرتشت در طی چند صد سال در قشر ضخیمی از باورهای پیشین طایفه‌های آریایی و بومی‌های سابق ایران زمین و مرام و مسلک همسایگان اطراف و مهاجمین و فاتحین سرزمین‌های دور و نزدیک پیچیده شد، به طوری که فرشتگان که مخلوق آهورامزدا بودند به اندازه آفریدگارشان مورد ستایش قرار گرفتند و این جریان در واقع باز گشتی بود به زمان قبل از زرتشت و پرستش خدایان خوب، و اهمیمن نیز دارای چنان قدرت و شوکتی شد که خود را شریک آهورامزدا و آفریننده شر و بدی قلمداد می‌کرد و نشان دو خدایی را بر پیشانی آیین یک خدایی زرتشت نقش می‌زد. مشروب سکرآوری که مورد کراهت زرتشت بود، مقدس شده بود و به عقل و اختیار مردم پوزخند می‌زد. ادرارگاو متبرک شده بود و درباره اثرهای معجزه آسای آن حکایت‌هایی از گذشته‌های بسیار دور ساخته و پرداخته گردید. آزادی شغل و حرفه و شایستگی کسب منزلت‌های اجتماعی بسیار محدود شده بود و تمام مردم به چهار طبقه تقسیم شده بودند و آیندگان نیز مجبور و مکلف بودند که در همان دایره کوچکی که برای پیشینیانشان تعیین شده بود به گرد خویش بچرخند و پا از

گلیم خود فراتر نهند. ترازوی تساوی حقوق زن و مرد پاره سنگ برداشته بود و کفه ترازوی مردها از سنگینی به زمین چسبیده بود و کفه زن‌ها از سبکی در هوا معلق مانده بود، طلاق به راحتی و سهولت امکان‌پذیر بود و حتی در بعضی از شرایط زن به عنوان یک وسیله به قرض و وام داده می‌شد. قشرهای فقیر و ضعیف جامعه که در آغاز مورد توجه و حمایت خاص شبان فقرا، زرتشت، بودند نه تنها از لطف و کرم توانگرها و زبردست‌ها بی‌نصیب بودند بلکه متولیان و متصدیان امور دینی هم گوشه چشمی به آن‌ها نمی‌نمودند. مغ‌های دوران شرک نیز که به حکم مصلحت لباس‌های زرتشتی را بر پوشاک پیشین خود افزوده بودند به اندازه‌ای مراسم و اوراد و اذکار این آیین کم‌پیرایه و سهل و ساده آهورایی را طول و تفصیل داده بودند و تمام حرکات و سکنات پیروان آن را به این شاخ و برگ‌های انبوه و اضافی گره زده بودند و با دقت مواظب رفتار آنان و استحکام هر چه بیشتر گره‌ها بودند که اکثر مردم از سنگینی بار آن همه تکالیف و تشریفات و شدت آن همه نظارت و مراقبت به تنگ آمده از دین و مسلک خود بیزار شده بودند، به همین جهات، به قول اکثر صاحب‌نظران اگر نور اسلام بر این سرزمین نتابیده بود، دین مسیح آیین زرتشت را از دور خارج می‌کرد.^(۱)

«داور» از آب گل آلود ماهی گرفت

مهاجرین آریایی چندین طایفه بوده‌اند که به تواتر از قرن چهاردهم قبل از میلاد تا قرن هشتم قبل از میلاد به این سرزمین آمده‌اند، و همین که جای پایشان محکم و شکمشان سیر و پشت شان‌هایشان گرم شده، به جان همدیگر افتاده‌اند. زد و خوردها و بی‌نظمی‌های درون طایفه‌ای و تعدی و تجاوزهای برون طایفه‌ای، اوضاع و احوالشان را بسیار آشفته کرد به طوری که سر رشته کار از دست ریش سفیدها و کدخداهای طوایف بیرون شد. پس از آن که عرصه را بر خود تنگ کردند و خسته و درمانده شدند به ناچار یکی از سران طایفه ماد را که تا حدی حرفش خریدار داشت به عنوان داور و قاضی برگزیدند تا طبق آداب و رسوم و مرام و مسلکشان در بین آنان داوری کند؛ این شخص «دیوکس» (دیاکو) نام داشت و مدتی به اوضاع آشفته آنان سر و سامانی داد ولی پس از مدتی از قضاوت و داوری کنار کشید، در نتیجه دوباره اوضاع و احوال مردم دچار هرج و مرج شد. باز هم سران و کدخدایان مصلحت را در آن دیدند که دوباره دیوکس را بر سر کار آورند. دیوکس این دفعه به آن‌ها گفت در صورتی مسئولیت قضاوت و داوری را می‌پذیرم که دارای اختیار کامل بوده، پادشاه شما باشم و البته با تمهیدهایی که خود او پنهانی به کار برده بود، پیشنهاد او مورد قبول واقع شد (۷۲۸ - ۶۷۴ ق.م). «بدین گونه عنوان داور یا مجری عدالت نردبانی شد که بعدها اخلاف و خلفای دیوکس را در بین اقوام ماد و پارس تا جبروت خدایان - خدایان فناپذیر - بالا برد. (۱)»

یتیمی هزاران کودک باعث عروسی شاهزاده شد

آورده‌اند که پادشاهی با وزیرش که زبان جانوران را می‌دانست، گذارشان به حوالی چندین خانهٔ خرابه افتاد که دو تا جغد بر فراز قسمتی از آن ویرانه‌ها نشسته بودند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند. شاه از وزیر پرسید که جغدها چه می‌گویند؟ وزیر پاسخ داد که: یکی از آن‌ها پسر دارد و دیگری دختر، آن که پسر دارد، از آن که دختر دارد، دخترش را برای پسرش خواستگاری می‌کند. پدر دختر می‌گوید حرفی ندارم اما باید صد تا خانهٔ خرابه مهر دخترم کنی. پدر داماد می‌گوید، به دیده منت دارم زیرا تا آن عالی جناب پادشاه است هر چه ویرانه بخواهی نثار خاک پای دخترت می‌کنم.

میراث خواران دیوکس، که مانند او طبعی فزون‌خواه داشتند به جای برقراری نظم و آرامش و عمران و آبادانی و استحکام مواضع دفاعی کشور ایران، بسیاری از مردم را با بیل و کلنگ و گرز و شمشیر برای گسترش و توسعهٔ قلمرو فرمانروایی خویش بسیج کردند.

فَرَوَرْتِیس (= فرارزتس) پسر و جانشین دیوکس با لشکری انبوه عازم تسخیر آشور شد ولی در حمله به یکی از شهرهای آشور کشته شد.

هُوَخَشْتَرَه (= کواکسار) پسر فَرَوَرْتِیس، در همدان یک کاخ بزرگ در درون هفت دیوار بلند و محکم و رنگ به رنگ و تو در تو بنا نهاد و کسان و دارائیش را به آنجا منتقل کرد و دستور داد که هیچ کس نباید با او رو به رو شود و اگر کسی مطلبی داشته باشد باید آن را به وسیلهٔ چاکران او به وی تقدیم نماید و گروهی را هم به محافظت و مراقبت داریم از جان خود و نزدیکانش گماشت.

«هُوَخَشْتَرَه با پادشاه بابل متحد شد و به کشور آشور حمله کردند و آن را به خاک و

خون کشیدند. غنایم و قلمرو آشور را بین خود تقسیم کردند. سرزمین‌های حدود جبال زاگرس و دریاچه وان و بخشی از آسیای صغیر سهم هوخشتره شد.

هوخشتره به دنبال این گسترشی که به قلمرو خود داد، با دولت لودیه (= لیدیه) درگیر شد و لشکریان هر دو طرف مدت پنج سال به جان هم افتادند و تا توانستند خون همدیگر را بر زمین ریختند و هیچ کدام بر دیگری غلبه نکردند.^(۱) دست آخر که هزاران نفر کودک و زن ایرانی و غیر ایرانی یتیم و بی‌شوهر شدند، هوخشتره با پادشاه لودیه پیمان صلح بست و دختر او را به ازدواج پسرش آستیگ در آورد.

جلال و شکوه پادشاه موجب فقر و محنت مردم شد

به واسطه خرابی‌ها و خسارت‌هایی که به ایرانی و غیر ایرانی وارد شد، گستره فرمانروایی باز ماندگان دیوکس چندین برابر شد و ثروت آنان سر به فلک زد.

آستیاگ (۵۸۵ - ۵۵۰ ق.م) پسر هوشتره «برای تفریح خویش شکارگاه‌های سلطنتی وسیع و جالبی به وجود آورد. درباریان با لباس‌های پر زرق و برق و قرمز و ارغوانی و با زنجیر و گردن‌بند طلایی که ظاهراً نشان اظهار بندگی آنها بود در پیش پادشاه ظاهر می‌شدند. زنان خود را با غازه^(۱) و جواهر می‌آراستند. زین و برگ اسبان را با طلا زینت می‌دادند. بر ارابه‌های گرانبها سوار می‌شدند و از مجلسی به مجلس دیگر می‌رفتند.

علاقه آستیاگ بیشتر متوجه بسط قدرت و جمع ثروت در داخل قلمرو خویش بود. ثروت و جلال فوق‌العاده او طبعاً موجب افزونی فقر و انحطاط در طبقات فرو دست شد. در مزرعه و مرتع کار کشاورز ساده پر محنت بود و کار چوپان کم مایه پر محنت‌تر و کم فایده‌تر. در شهرها نیز در همان حال که جلال و شکوه ارگ‌ها افزونی می‌یافت کلبه‌های محقر پناهگاه فقرهای سخت‌تر و سیاه‌تر می‌گشت.^(۲)

۱- غازه: سرخاب، چیزی که با آن چهره را گلگون می‌کرده‌اند.

۲- همان مأخذ: صص ۱۰۳-۱۰۵، با اختصار

فرزند خوری

آستیگ خواب دید که تاکی^(۱) از شکم دخترش «ماندانا» رویید و رشد کرد و بر سراسر قلمرو او سایه افکند، و این خواب را چنین تعبیر کرد که فرزندی از دخترش به وجود می‌آید و بر او غالب می‌شود. به همین جهت وقتی که ماندانا وضع حمل کرد، نوزاد او را که پسر بود و «کوروش» نام نهاده بود، از او گرفت و به وزیرش، «هارپاگوس» داد که او را بکشد و خیالش از بابت این کودک راحت شود.

هارپاگوس کوروش را نکشت ولی به شاه وا نمود کرد که او را کشته است. پس از مدتی شاه از جریان آگاه شد و دستور داد پنهانی پسر هارپاگوس را بکشند و از گوشت او خوراکی آماده کنند، سپس هارپاگوس را مهمان کرد و غذایی را که از گوشت پسرش درست شده بود پیش او گذاشت. هارپاگوس هم که از ماجرا بی‌اطلاع بود از آن غذا خورد. بعد از خوردن غذا، آستیگ به او گفت، غذایی که خوردی از گوشت پسر توست درست شده بود. هارپاگوس در آن هنگام خم به ابرو نیاورد ولی بعدها طوری زیر پای آستیگ را خالی کرد که آنچه در خواب دیده بود به سرش آمد.

اسباب بزرگی

کوروش نوۀ آستیاگ و پسر کمبوجیه، از نوادگان هخامنش بوده‌اند که در ناحیۀ فارس حکومت می‌کرده‌اند و فرمانبردار مادها بوده‌اند.

وقتی کوروش به جای پدرش حکمران فارس شد، آستیاگ به سبب بد کرداری‌های زیادش مورد نفرت و خشم اکثر مردم بود و روی در نشیب داشت. کوروش که از وضع او مطلع بود، اعلام استقلال کرد. آستیاگ برای مطیع کردن کوروش سپاهی به فرماندهی وزیرش، هارپاگوس، روانه پارس کرد. هارپاگوس به علت کینه‌ای که از آستیاگ داشت با تمام سپاهیان‌ش به اطاعت کوروش در آمد.

آستیاگ ناچار شد خودش به سرکردگی لشکری انبوه به جنگ کوروش برود ولی در محلی نزدیک پاسارگاد، لشکریان‌ش علیه او شورش نمودند و او را دستگیر کردند و به کوروش تحویل دادند (۵۵۰ ق.م).

کوروش پس از این پیروزی به سرعت خودش را به همدان رساند و تمام گنج‌ها و ذخایری را که مادها اندوخته بودند بر داشت و آمادۀ کشورگشایی و ویران‌گری شد.

«کوروش ابتدا «کاپا دوکیه» و «ارمنستان» را به اطاعت خویش در آورد. «لیدی» را فتح کرد. از شهرهای یونانی، بعضی بدون جنگ با کوروش کنار آمدند ولی شهر «پرینه» را به سبب مقاومت شدید، تقریباً به کلی ویران کرد و اهالی آن را اسیر نمود. اهالی «فوکایه» و «تئوس» جلای وطن را بر قبول اسارت ترجیح دادند. «رودس» و جزایر دیگر تقریباً بدون مقاومت تسلیم شدند، فقط جزیرۀ «ساموس» توانست مقاومت کند. سپس به ایران برگشت و «گرگان» و «شمال خراسان» را که هنوز به اطاعت او در نیامده بودند فرمانبردار خود کرد و بر

«مرو» و «هرات» و «باختر» و «زرنگ» و حتی بر ولایت «سغد» و «خوارزم» نیز دست یافت و بعد از کمی استراحت در همدان به یاد «بابل» افتاد و سراسیمه راهی آن جا شد. بابل را هم فتح کرد و با فتح بابل «بین‌النهرین» و آنچه تعلق به بابل داشت، از جمله «سوریه» و «فلسطین» و «فنیقیه» نیز جزو قلمرو او شد. و به پسرش کمبوجیه عنوان «پادشاه بابل» داد و به خودش عنوان «پادشاه سرزمین‌ها». و بابل را در مقابل همدان که پایتخت تابستانی بود، پایتخت زمستانی خود قرار داد تا از این دو پایتخت همچون فرمانروای وسیع‌ترین امپراطوری دنیای باستانی بر قلمرو وی که از «مدیترانه» تا «خلیج فارس» و از «سیحون» تا «دریای اژه» امتداد داشت سلطنت کند. کوروش در صدد تسخیر کامل «مصر» بود که به خاطرش رسید که می‌بایست بعضی از طوایف دور افتاده شرقی را تنبیه کند، و به همین منظور عازم این نواحی شد و در همین گیرودار بود که درگذشت (۵۲۹ ق.م).^(۱)

بزرگان مصلحت اندیش کور دل این همه کشت و کشتار و خرابی و خسارت و فزون‌خواهی را نشان بزرگی کوروش دانستند و او را مفتخر به لقب «کبیر» کردند.

آثار کله‌های پوسیده

کمبوجیه، پسر و جانشین کوروش، عازم تصرف و تسخیر مصر شد و با سپاهی عظیم به مدت ده روز به سرعت صحرای سینا را طی کرد، آب مورد نیاز سپاهیان او را در صحرای خشک سینا، عرب‌های بدوی تأمین می‌کردند.

سپاهیان ایران و مصر در نزدیک حصار پلوزیوم که در واقع دروازه شرقی مصر بوده است با هم برخورد کردند. هر دو سپاه با بی‌باکی و از جان گذشتگی عجیبی با هم پیکار کردند؛ ایرانی‌ها بدان جهت دست از جان کشیده بوده‌اند که مبادا شکست بخورند و ناچار شوند که دوباره و بدون آمادگی و امکانات لازم، همان راه خشک و سوزان صحرای سینا را طی کنند و از بی‌آبی و گرما با فلاکت تلف شوند و مصری‌ها بدین جهت دست از جان کشیده بوده‌اند که از آزادی خود و وطنشان دفاع می‌کرده‌اند. سرانجام مصری‌ها شکست خوردند (۵۲۵ ق.م).

«تصادم به قدری خونین بوده که میدان جنگ از اجساد کشتگان پر شده بود به طوری که پس از هشتاد سال، «هرودوت» آثار کله‌های پوسیده جنگجویان را در اطراف میدان نبرد دیده است.

کمبوجیه به دنبال این پیروزی پنجاه هزار نفر را برای تسخیر «واحه آمون» که در قلب صحرای خشک و سوزان واقع بود، اعزام کرد که به سبب نداشتن راهنمای امین، همگی در زیر ریگ روان مدفون گشتند و از آن‌ها هرگز خبری به وی باز نیامد.^(۱)

لشکرکشی از ایران به مصر و مشقت‌ها و تلفات عبور از صحرای سینا و آن همه کشت

و کشتار در میدان جنگ و بقیه عوارض و گرفتاری‌های بازماندگان کشتگان، همه و همه برای ارضای امیال و تمنیات غیر انسانی کمبوجیه و درباریان و اطرافیان آن‌ها بوده است و بس، کما آن‌که «از زمانی که مصر تحت نفوذ ایران قرار گرفت، شهر «آنتیلا» که میان شهرهای دیگر شهرتی داشت، کارش فراهم ساختن کفش برای همسر پادشاه بود. یعنی در واقع این شهر تیول «کفش بها» برای ملکه به شمار می‌رفت.»^(۱)

«بردیای» واقعی از نظر مردم

کشانیدن افراد کارآمد خانواده‌ها به میدان‌های جنگ، در سرزمین‌های دور دست و تحمیل مالیات‌های سنگین بر رعایای ناتوان و از پا افتاده، زندگی را برای مردم بسیار تلخ و ناگوار کرده بود.

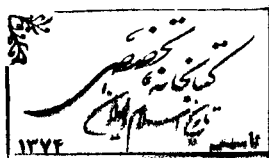
زمانی که کمبوجیه در مصر بود، یک نفر در ایران مدعی شد که من «بردیا» پسر کوروش هستم، و از آنجا که از دردها و گرفتاری‌های مردم آگاه بود، اعلان کرد که برای مدت سه سال همه رعایا از پرداخت مالیات معاف هستند، همچنین قانون خدمات نظام اجباری را هم لغو کرد، در نتیجه مردم با جان و دل او را به شاهی پذیرفتند و طرفدار و حامی او شدند. کمبوجیه در مصر از این جریان آگاه شد و اظهار کرد که این شخص که خود را به نام بردیا و برادر من معرفی کرده است دروغ می‌گوید، زیرا من قبل از حرکت به سوی مصر برادرم بردیا را کشتم تا در غیاب من خیال توطئه به خاطرش نرسد، و این شخص یک روحانی (مغ) است که از ماجرای من با بردیا اطلاع داشت، و اکنون از فرصت استفاده کرده و شما را فریب داده است، اما مردم ابداً اعتنایی به اظهارات کمبوجیه نکردند و همچنان از او حمایت نمودند و او را همان بردیای اصلی دانستند زیرا برای مردم بردیای اصلی یا مشابه مسأله‌ای نبود، آنچه برای آنان ارزش حیاتی داشت در واقع همان معافیت سه ساله مالیاتی و لغو خدمات نظام اجباری بود. حتی بعد از آن که داریوش با شش نفر از سران خاندان‌های بزرگ پارسی علیه بردیا قیام کردند و او را کشتند و داریوش به سلطنت دست یافت، مدت دو سال مردم با او پیکار کردند تا سرانجام به واسطه شدت عمل داریوش، آتش مخالفت‌ها در زیر خاکستر زور و قلدری پنهان گردید.

داریوش در جنگ «ماراتن» ایرانی‌ها را بی اعتبار کرد

داریوش پس از سرکوبی مخالفان داخلی به یونان لشکر کشید، «نخستین حمله ایرانی‌ها به یونانی‌ها با شکست مواجه شد زیرا ارتش ایران بر اثر راهپیمایی دور و دراز و بر اثر بیماری و کمبود آذوقه به شدت فرسوده شده بود، این ارتش حتی به یونان هم نرسید و مجبور شد باز گردد. بعد در سال ۴۹۰ ق.م. ایرانی‌ها برای بار دوم به یونان حمله بردند، این بار ارتش ایران در سواحل یونان پیاده شد. آتنی‌ها به وحشت افتادند زیرا شهرت ارتش ایران خیلی زیاد بود، به خاطر همین ترس و وحشت بود که آتنی‌ها ناچار شدند با دشمنان قدیمشان، یعنی اهالی اسپارت متفق شوند، اما حتی پیش از آن که نیروی اسپارتی‌ها به کمک برسد، آتنی‌ها توانستند ارتش ایران را شکست بدهند. این شکست در نبرد مشهور «ماراتن» (۴۹۰ ق.م) صورت گرفت. همین جریان باعث شد که مصری‌ها هم که زیر سلطه داریوش بودند، شورش کنند؛ سرانجام داریوش در حالی رخت به سرای دیگر کشید (۴۸۶ ق.م) که از یونانی‌ها شکست خورده بود و مصری‌ها هم به پا خواسته بودند.

خیلی عجیب به نظر می‌رسد که یکی از دولت‌های شهری یونان بتواند ارتش یک امپراطوری بزرگ را شکست بدهد، اما این امر آنقدرها هم عجیب نیست، زیرا یونانی‌ها در نزدیکی سرزمین و خانه خودشان و برای دفاع از آزادی و سرزمینشان می‌جنگیدند در صورتی که ارتش ایران از کانون و سرزمین اصلی خود دور بود، آتنی‌ها ترجیح می‌دادند که بمیرند و آزادیشان را از دست ندهند. کسانی که خود را آماده می‌سازند تا در راه هدف و

منظور خود بمیرند به ندرت شکست می‌خورند.^(۱)



خشایارشا باید خدا باشد!

پس از داریوش، پسرش خشایارشا با لشکر عظیم، که به یک روایت بیش از دو میلیون و به روایتی دیگر در حدود یک میلیون بود، که علاوه بر سربازها «تعداد زیادی مهندس و بازرگان و مأمور تهیه آب و آذوقه و غلام و فواحش هم در میان آن‌ها بوده است»^(۱) عازم تسخیر یونان شد.

در حوالی داردانل وقتی یک بومی ساده دل چشمش به این سپاه عظیم و آن «جلال و شوکت شاهانه خشایارشا افتاد، پیش خود اندیشید که خشایارشا باید خدا باشد و از این رو حیرت کرد که خدا برای تسخیر یونان چرا رعد و برق نمی‌فرستد و بیهوده این همه زحمت بر خود هموار می‌سازد!»^(۲)

به قول ویل دورانت: «تا قبل از عصر حاضر شاید چنین لشکر عظیمی سابقه نداشته است».^(۳)

اصل و اساس فراهم آوردن این تعداد سپاهی، خدمت نظام اجباری بوده که خشایارشا با قساوت و خشونت دیوانه‌واری آن را اجرا می‌کرده است، به طوری که یک نفر مبلغ هنگفتی به او پیشکش کرد و او آن پیشکش را نپذیرفت، سپس از او تقاضا کرد که پسرش را از خدمت نظام معاف کند؛ خشایارشا نه تنها این تقاضای او را هم نپذیرفت بلکه فرمان داد پسرش را بکشند تا مایه عبرتش شود^(۴).

نتیجه این لشکرکشی بی‌ربط و غیر اصولی، تلفات زیاد، هزینه سنگین، خسارت و خرابی آبادی‌های بین راه، آتش زدن شهر آتن و جریحه‌دار کردن غرور و غیرت یونانی‌ها و بعد هم حمله و هجوم اسکندر و سیه روزی مردم ایران بود و بس.

۱- همان مأخذ: ص ۳۹۴

۲- همان مأخذ: ص ۳۹۴

۳- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۱ - ص ۱۶۴.

۴- همان مأخذ: ص ۱۶۸.

خودکشی و خانه سوزی

وقتی اسکندر مقدونی «پرسپولیس» را مسخر کرد، سربازهایش بر سر چپاول غنایم کارشان به کشمکش کشید به طوری که فرش‌ها و لباس‌ها را پاره پاره می‌کردند و حتی مجسمه‌ها و ظرف‌های گرانبها را قطعه قطعه می‌نمودند.

«زنان و اطفال را به خاطر لباس‌ها و زیورهایشان می‌ربودند و بعد همچون برده می‌فروختند. تجاوز و بیداد در طی چند روز غارت شهر به قدری سخت شد که مردم گه‌گاه از یأس و خشم دست به خودکشی و سوختن خانه و اثاث خویش می‌زدند. از خزانه شاهان غیر از نقدینه بی‌قیاس آنچه از اشیاء گرانبها به دست اسکندر افتاد، بار بیست هزار استر و پنجهزار شتر می‌شد. غارت بی‌امان، ثروت شهر را به قسمی بر باد داد که در حفریات باستان شناسی به زحمت گه‌گاه سکه‌ای چند از زیر خاک به دست می‌آید.»^(۱)

غنیمت‌ها طعمه آتش شدند

آنچه را پادشاهان ماد و هخامنشی از دست و دهان ایرانی و غیر ایرانی ربوده بودند به دست اسکندر افتاد:

« اسکندر از شوش سه میلیارد ریال طلا و نقره و از تخت جمشید تقریباً دو برابر آن به چنگ آورد و در نتیجه بقدری طلا و نقره در یونان زیاد شد که ارزش آن به نصف تقلیل یافت و از این رهگذر آشفته‌گی‌هایی در اوضاع اقتصادی یونان پدید آمد، از این ارقام می‌توان به عظمت ذخایر طلا و نقره‌ای که هخامنشیان به قیمت اسارت و بیچارگی ملل تابع گرد آورده بودند پی برد.^(۱) این ثروت هنگفت اندکی از مبالغ زیادی بوده که مأمورین دولت از مردم می‌گرفته‌اند و برای پادشاهان می‌فرستاده‌اند زیرا «از پادشاهان هخامنشی آن‌ها که حرفشان خریدار داشت برای مالیات اندازه‌ای تعیین می‌کردند ولی استانداران (ساتراپ‌ها) بیش از آن اخذ می‌کردند، به طوری که گاه پادشاه مجبور می‌شد مقدار مالیات را نصف کند بلکه استانداران کمتر مردم را سر کیسه کنند. بعضی از استانداران برای خوش خدمتی چیزهای دیگری هم با مالیات به دربار می‌فرستادند که قسمی از آن‌ها به حساب مالیات منظور می‌شد و قسمی هم به عنوان هدیه به دربار تقدیم می‌گردید، از آن جمله از حبشه عاج فیل و چوب آبنوس، از عربستان کُنُدر، از هند سگ‌های شکاری، از کیلیکیه اسب‌های سفید و از ماد و کاپادوکیه هزارها اسب و قاطر ارسال می‌شد. به علاوه اهالی کلخیده در گرجستان هر چند سال صدها پسر و دختر جوان و اهالی بابل هر سال پانصد تن غلام اخته را به دربار می‌فرستادند و هر گاه پادشاه ضعیف می‌شد، بهای این هدایا و مالیات‌ها از رعیت چندین

۱- پیرنیا، حسن (مشیرالدوله سابق): تاریخ ایران باستان، ج ۲، ص ۱۴۷۸.

برابر بیشتر دریافت می‌شد و از اصل آن چندین برابر کمتر به خزانه و اصل می‌گشت.^(۱)

اسکندر مقداری از نقدینه‌ها را به یونان فرستاد و بقیه را بین سپاهیان خود تقسیم کرد. کاخ زیبای استخر (پرسپولیس) را که از همه با شکوه‌تر بود به انتقام آتش سوزی خشایارشا در آتن به آتش کشید، بقیه کاخ‌ها را هم لنگرگاه فرماندهان و سپاهیان‌ش کرد. اما بقیه نقدینه‌ها و اشیاء گران‌قیمت را که نصیب خود و سربازانش شده بود، در سه نوبت در آتش افکند: یک بار وقتی که «بسوس» قاتل داریوش سوم را تعقیب می‌کرد متوجه شد که سربازانش به سبب کثرت توشه و غنیمت، پا انداخته‌اند، برای سبکباری و سرعت حرکت دستور داد هر چه را به همراه دارند بسوزانند؛ یک بار هم قبل از حمله به هند، جهت چابکی و چالاکی در عبور از کوه و کمر و دره و دربند به سربازانش امر کرد که هر چه با خود دارند بسوزانند، یک بار هم در بازگشت از هند به سوی کرمان، وقتی که از گرما و تشنگی و گرسنگی در صحرای سوزان و ریگ روان، توان راه رفتن نداشتند، برای نجات جان‌شان آنچه را که در دفعه اول و دوم نسوزانده بودند با آنچه از هند چپاول کرده بودند، طعمه آتش نمودند و آنچه را هم خوراک آتش نبود با بسیاری از همراهانشان که به علت تشنگی و ناتوانی و بیماری از پا در آمده بودند در صحرا و انهد تا آن عده که هنوز توش و توانی داشتند، بتوانند جان خودشان را نجات دهند.

قصابی وحشت‌انگیز

زمانی که اسکندر در همدان بود، یکی از دوستان عزیزش به نام «هفس تیون» مریض شد، وقتی که «گلوکوس» طبیب مراقب و معالج او در کنارش نبود یک خروس اخته بریان شده را با یک بطری شراب خورد. این ناپرهیزی و افراط پس از چند روز باعث مرگ او شد. اسکندر به سبب مرگ دوستش پریشان حال شد و از شدت اندوه «امر کرد یال‌های اسبان و قاطرها را چیدند و کنگره‌های برج و باروها را در افکندند. بعد طبیب بدبخت را به امر او به صلیب کشیدند و دستور داد که نی و هیچ نوع آلت موسیقی نوازند. این وضع ادامه یافت تا آن که یکی از غیبگویانی که همراه اسکندر بود، اظهار کرد که هفس تیون را «نیم خدا» بدانند و برای او قربانی کنند. بالاخره اسکندر برای این که تسلی یابد به جنگ «کوسی‌ها» رفت. کوسی‌ها مردمانی بودند که در کوه‌های بختیاری، در مالیرکنونی زندگی می‌کردند. اسکندر پس از این که اندکی با آنان پیکار کرد، از در سازش درآمد و آنان را خام کرد و بعد به سربازانش امر کرد که تفاوتی بین زن و مرد و بزرگ و کوچک نگذاشته، همه را از دم شمشیر بگذرانند و این قصابی وحشت‌انگیز را قربانی دفن هفس تیون دانست.^(۱)

۱- پیرنیا، حسن: ایران باستان، ج ۲، ص ۱۹۰۲، با اختصار و اندکی تصرف.

دخترهای ایرانی آلت دست مقدونی‌های رذل شدند

اسکندر پس از بازگشت از هند، دوباره به شوش رفت و در آنجا با یکی از دوستانش با دو تن از دخترهای داریوش سوم ازدواج کردند و به ده هزار نفر از سربازانش امر کرد تا با ده هزار نفر دختر ایرانی ازدواج کنند، و بعد روانه بابل شد، در بابل به سبب خستگی و کوفتگی و افراط در باده گساری بیمار شد و پس از ده روز بیماری در سن ۳۳ سالگی مرد. پس از مرگ اسکندر سربازانش که با دخترهای ایرانی ازدواج کرده بودند، بلاد رنگ زن‌هایشان را طلاق دادند.

زن‌های ایرانی که از هر جهت از بهترین و شایسته‌ترین زن‌های دنیا بوده و هستند به واسطه نالایقی و بدکرداری و کج اندیشی زمامداران خودی، کارشان به آنجا رسید که آلت دست مشتی اوباش و الواط مقدونی شوند؛ الحق که: «تقو بر توای چرخ گردون تقوا» در تمام گرفتاری‌ها و تلخ کامی‌ها از آغاز تا کنون، مادران و خواهران ما بیش از پدران و برادرانمان متحمل رنج و عذاب بوده‌اند، به ویژه در جنگ و جدال‌ها که همه سنگینی بار مصیبت‌ها بر شانه‌های توانمند و متین ایشان بوده است، زیرا اگر کشته نمی‌شدند و یا به اسیری برده نمی‌شدند. بیوه ساری، یتیم‌داری، پرستاری و نگهداری سالمندان، ناتوانان، مجروحان و معلول‌ها به طور حتم به بندگی‌سوانشان بسته بود، با این همه تاکنون بی‌لاف گزاف و با صبر و تحمل و شکیبایی قابل ستایشی این قافله لنگان را قطارکش بوده‌اند؛ گام‌های استوارشان استوارتر باد!

داستان‌های دست اسکندر

به روایتی اسکندر مقدونی وصیت کرده بود که پس از مرگش دستش را از تابوت بیرون بگذارند. صاحب نظرها اظهار نموده‌اند که اسکندر با چنین اشاره‌ای، خواسته است به دیگران بگوید که من با آن همه کشت و کشتار و فتوحات و غنایمی که گرفتم، دست خالی از دنیا می‌روم و مایه فساد را برای مفسدین بعدی وانهاده‌ام!

روایتی دیگر حاکی از آنست که اسکندر وصیت کرده بوده که دستش را از تابوت بیرون گذارند و او را گردگیتی بگردانند، هر جا که دستش را به داخل تابوت کشید، همان جا دفنش کنند.

مرده پرست‌ها هم طبق وصیت او عمل کردند، تا این که جهان‌دیده‌ای به آن‌ها برخورد، و با دیدن آن اوضاع، خم شد و مثنی خاک برگرفت و در کف دست اسکندر ریخت؛ در اثر این رفتار، دست اسکندر بی‌درنگ به داخل تابوت کشیده شد؛ از آن شخص جهان‌دیده پرسیدند که راز و رمز این کار چه بود، گفت اسکندر بعد از مردن هم گرسنه خاک بود، اکنون که جیره‌اش را گرفت، دستش را پس کشید!

ولیعهد عاشق زن پدرش شد

جهت اندکی آگاهی از اوضاع و احوال مردم ایران در زمان جانشینان اسکندر، یعنی «سلوکی‌ها» به شمه‌ای از اخلاق و کردار این جماعت که بر مقدرات آنان حاکم شده بوده‌اند، اشاره می‌شود.

یکی از پادشاهان سلوکی، به اسم «سلوکوس»، با دختر شخصی به نام «دیمتریوس» ازدواج کرد. پسر سلوکوس، «آنطیوخوس» نام داشت که از زن قبلی او بود و در ضمن ولیعهد پدرش هم بود. این پسر چنان عاشق و دل‌باخته زن جدید پدرش شد که می‌خواست به خاطر عشق او خودکشی کند. پدرش برای این که پسر و ولیعهدش خودکشی نکند، این زن را به او داد، «بدین گونه از یک فاجعه عشقی به وسیله یک فاجعه اخلاقی جلوگیری کرد. در واقع ولیعهد سلوکوس قبل از آن که تخت و تاج پدر را بگیرد، زن او را گرفت!»^(۱)

سلوکوس از این زن جدید، یک دختری داشت که او را هم به پسر دیمتریوس، یعنی به دایی همین دختر، شوهر داد.

آنطیوخوس پس از پدرش به جای او نشست و در آخر عمرش، پسرش که ولیعهد او هم بود با او در افتاد و در نتیجه کشته شد؛ علت این درگیری آن بود که آنطیوخوس با خواهر خودش هم ازدواج کرده بود و این امر باعث ناراحتی مادر ولیعهد شده بود ولیعهد هم به حمایت مادرش برخاسته بود که کشته شد. آنطیوخوس پس از قتل ولیعهد، پسر دیگرش را به نام آنطیوخوس دوم، ولیعهد خود کرد. آنطیوخوس دوم پس از مرگ پدرش زمام امور را در دست گرفت. وی نیز مانند پدرش با خواهر خودش ازدواج کرد ولی پس از مدتی خواهرش را طلاق داد و با زن دیگری ازدواج کرد. خواهرش دوباره دل او را به دست آورد به طوری که آنطیوخوس دوم زن جدید را که فرزندی هم از او داشت رها کرد و دوباره با خواهرش ازدواج کرد. خواهرش هم پس از مدتی او را مسموم کرد و پسر خودش را بنام سلوکوس دوم بر تخت نشاند...

بر سر آن ده چه رسوایی بود!

کدخدای ده که مرغابی بود

غارۛ معابد

اسکندر با تمام چموشی‌هایش به معابد و پرستشگاه‌ها دست‌برد نزد ولی جانشینانش پس از چپاول دارایی ثروتمندان و جارو کردن تتمهٔ بساط رعایا، دست اندرکار غارت معابد شدند، «آنتی‌گون» یکی از سرداران اسکندر، پس از او به سرعت به ایران برگشت و هر چه در شوش و سرزمین‌ها به دستش آمد چاپید و عازم نبرد با دیگر مدعیان جانشینی اسکندر شد. آنطیوخوس سوم برای تأمین مخارج جنگی خویش، خزاین معبد «آناهیتا» را که در همدان واقع بود به یغما برد، اما در حدود عیلام و لرستان، «در حالی که به موجب بعضی روایات قصد داشت ذخایر و اموال یک معبد عیلامی را تصرف کند و مثل آنچه در سفر پیش در مورد ذخایر و زیورهای معبد اکباتان کرده بود آن را به تقویت نیروی سپاه خویش مصرف نماید، در هجوم غوغای پرستندگان خشمگین «پروردگار بل» مقتول گشت و افراد دستهٔ نظامی کوچکی هم که همراه او بودند به همین سرنوشت گرفتار شدند (۱۸۷ ق.م) و پسرش سلوکوس که در سوریه بود، به عنوان سلوکوس چهارم به سلطنت نشست.^(۱)

هشتاد هزار نفر سپاهی، سیصد هزار نفر خدمتکار داشتند

کسب غنیمت که یکی از انگیزه‌های مهم سیاه‌کاری‌های اسکندر و جانشینان او بود، سرانجام باعث زوال و نیستی آنان گردید، به طوری که «سپاهیان سبک اسلحه مقدونی تبدیل به سربازان سنگین سرین تن پرور شدند و پادشاهان سلوکی، عیش و تجمل را پیش گرفتند و آنقدر در فساد اخلاق غوطه‌ور شدند که همین فساد اخلاق بالاخره کار آنان را ساخت: و «اشک» بیرون آمد از کوهپایه، و پادشاهی ایران بگرفت، و قوم او را اشکانی نام کردند. لابد شنیده‌اید که «ارشک» و «تیرداد» پسران «فری‌پاپ» از باختر به پارت (خراسان) نزد «فرکلس»، والی سلوکی آمدند، و چون تیرداد صباحت^(۱) منظر داشت و والی موافق عادت زشت یونانی‌های آن زمان خواست تمتعی از جمال او گیرد! این رفتار بر ارشک بسیار گران آمد، فرکلس را که میزبانش بود، شبانه به معاونت تیرداد و پنج نفر نوکرش کشت و پس از آن به قیام بر ضد سلوکی‌ها عزم خود را جمع کرد.

این نخستین پایه تشکیل دولت مقتدر پارتی بود، دولتی که سواران آن در جنگ و گریز وحشت‌آور بودند و بزرگی و نیرو و نرمی کمان پارتی باعث می‌شد که زه را بیشتر بکشند و وقتی که زه را رها می‌کردند تیر چنان با قوت پرتاب می‌شد که به عمقی بسیار به گوشت می‌نشست و ضربت نیزه‌های پارتی چنان سخت و قوی بود که غالباً دو سوار را می‌شکافت، چنین سپاهی به سرداری فرهاد پادشاه اشکانی به جنگ آنطیوخوس ششم، پادشاه سلوکی مغرب (۱۴۵ تا ۱۴۲ ق.م) رفتند.

به روایت ژوستن تجمل سپاه سلوکی با تدارکات جنگی‌اش برابری می‌کرد، چنانکه

۱- صباحت منظر: زیبایی ظاهری، خوش بر و رویی.

هشتاد هزار سپاهی، سیصد هزار نفر خدمت‌کار داشت و اغلب آن‌ها آشپز بودند. طلا و نقره بقدری زیاد بود که چکمه ساده‌ترین سرباز میخ‌های طلا داشت. این سپاهیان فلزی را لگدکوب می‌کردند که برای آن‌ان همه مردمان به جنگ یکدیگر می‌رفتند. ظرف آشپزخانه از نقره بود و چنان به نظر می‌آمد که این لشکر به جنگ نمی‌رود بل به سوی مهمانی روانه است. درین جنگ سپاه سلوکی شکست خورد و آنطیوخوس کشته شد.

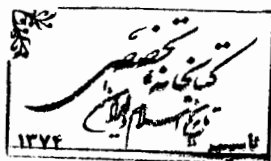
به روایت دیودور: وقتی خبر قتل سپاهیان سلوکی به انطاکیه رسید تمام شهر عزادار گردید، مخصوصاً صدای نُدبه و زاری زنان بسیار بود، سیصد هزار سپاهی در دشت جان سپرد خانواده‌ای نبود که برای کسی عزادار نباشد. در میان زنان بعضی برای برادر، برخی برای شوهر یا پسر سوگواری می‌کردند، جمع کثیری از دختران و پسر بچه‌ها که یتیم شده بودند از بی کسی می‌نالیدند، این وضع دوام داشت تا آن‌که گذشت زمان که بهترین طبیب است - حدّی برای عزاداری آن‌ها نهاد...^(۱)

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، صص ۴۲۵-۴۲۷، با اختصار.

پیام «مهر»

با توجه به اوضاع و احوال آن روزگار که هم پادشاهان ایرانی و هم اسکندر و سلوکی‌ها هر یک به نوعی ادعای «خدایی» و «نیم خدایی» می‌کرده‌اند و اختلاف بسیار زیاد بین فقیر و غنی و سلطنت و روحانیت موروثی و مشقت و محنت اسارت و بندگی و رسم ناشایست و ناروای حرمسراداری و عفو و اغماض‌های بی‌جا و بی‌جهت ستمگران قلدر و با نفوذ نسبت به کسان و نزدیکان خود و کشتار و آتش سوزی و جنگ مداوم و بی‌امان ملت‌ها با یکدیگر، بعضی از صاحب‌نظران بر این باورند که حدود دو قرن و نیم قبل از تولد مسیح، پیامبری بنام «مهر» در ایران ظهور کرده که پیام وی بدین شرح بوده است:

«جهان یک آفریدگار درخور ستایش دارد. پیشوایان دین و دولت باید انتخابی باشند. ثروت باید محدود شود. بنده‌داری و بیش از یک زن داشتن نارواست. گناه بخشیدنی نیست. مردم چهار سوی جهان باید با هم دوست باشند و صلح کل در جهان فرمانروا شود و صلیب علامت این اتحاد است. چنان که ملاحظه می‌شود این دین بیشتر جنبه اجتماعی و اخلاقی دارد و چون سیاستمداران شرق و غرب با محدودیت‌های دین مهر موافق نبودند پس از شش قرن که دلایل نجومی موافق و مساعد بود برای برانداختن آن قیام کردند و هر کشوری برای خود دینی موافق با اصول استبداد و مال‌داری اختیار کرد.^(۱)»



۱- غفاری، اصلان: قصه سکندر و دارا، صفحه بیست و چهار مقدمه، به قلم ذبیح بهروز.

کابوس بردگی

بردگی یکی از محنت بارترین وضعی بوده که همیشه مانند سایه مردم را تعقیب می‌کرده است. غیر از مواقع جنگ که کشته شدن و اسارت و بندگی از نتایج مسلم آن بود در مواقع عادی هم رشد و نمو و گسترده‌گی این سرطان بدخیم اخلاقی و اجتماعی روز به روز بیشتر می‌شده است.

«اردوان دوم اشکانی، شخصی را بنام هیمر به استانداری (ساتراپ) بین‌النهرین برگماشت. حکومت هیمر با بی‌رحمی و قساوت توأم بود، معروف است که وی ساکنان بابل را در سرزمین ماد مانند برده می‌فروخت.^(۱)»

افراد آزاد هم در اثر عدم پرداخت قروض خود به صورت بنده در می‌آمدند زیرا مأمورین بی‌انصاف و بی‌مروت مالیاتی، که هم می‌بایست کیسه خودشان را پر کنند و هم اربابشان را راضی نمایند نه به خشکسالی و آفات دیگر توجه داشتند و نه به ناتوانی و از کار افتادگی مالیات دهندگان، به همین جهت هر کس نمی‌توانست مالیات مورد نظر را بپردازد، مجبور می‌کردند که خودش را به شخص دیگر که مالیات او را پرداخت می‌کرد، بفروشد و برده و غلام او شود.

«در عصر اشکانیان دو نوع باج از مردم گرفته می‌شده، یکی باج زمین و دیگر مالیات سرانه. هر کس نامش در دفتر مالیاتی ثبت می‌شد از مردم شهر محسوب می‌شد و اگر قادر به پرداخت مالیات نبود ملک او را به شاه بازپس می‌دادند زیرا همه زمین‌ها را از آن شاه می‌دانستند. هر کس می‌توانست خود و خانواده خویش را به کسی که پرداختن خراج او را

۱- تاریخ ایران از آغاز تا پایان سده هجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۱، ص ۵۲، ترجمه کریم کشاورز.

تعهد کرده بفروشد. طبقات ممتاز و روحانیان از پرداخت مالیات معاف بودند.^(۱)

بلاش چهارم اشکانی در جنگ با امپراتور روم شکست خورد و شهر تیسفون به دست رومی‌ها افتاد (۱۹۷ ق.م). «امپراتور روم تیسفون را به غارت و بی رسمی سپاه تسلیم کرد.^(۲) سپاه روم در قتل و غارت شهر بیداد کردند، صدها هزار نفر را کشتند و همین اندازه هم اطفال و زنان را به اسارت بردند.

۱- رواندی، مرتضی: تاریخ اجتماعی ایران، ج ۱، ص ۵۹۸.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین: روزگاران ایران، ص ۱۶۱.

حرمسراهای ثابت و سیار

در جنگ، که یک کسب پرفایده و بی ضرر برای شاهان و سران و پر ضرر و بی فایده برای مردم بود، اگر غنیمتی حاصل می شد پیشیزی عاید رعایا نمی گردید و اگر هم شکست و ضرر و زیان واقع می شد عموم مردم می بایست با پرداخت باج و خراج و بیگاری زیاد، ضرر و زیان‌ها را جبران کنند تا رونق حرمسراهای ثابت و سیار کم نشود.

« پادشاهان و اطرافیان آن‌ها چون برای جنگ به راه می افتادند پیوسته دسته‌ای از همخوابگان با خود همراه می بردند. شماره کنیزکان حرم شاهی در دوره‌های متأخر شاهنشاهی را میان سیصد و بیست و نه و سیصد و شصت نفر گفته‌اند، چه در آن زمان عادت بر این جاری شده بود که جز در مورد زنان بسیار زیبا، هیچ زنی از زنان حرم دوبار همخوابه شاهنشاه نشود. پادشاهان اشکانی موی سر و چهره خود را با آب رنگ زینت می دادند و هنگام سفر هزاران سوار خاصه، بار و بنه و لوازم مسافرت آن‌ها را همراه خود می بردند، سلاطین غیر از زن اصلی، یعنی ملکه، عده کثیری متعه و کنیز در حرمسرا داشتند.^(۱) »

یکی از سران سپاه اشکانیان، به نام «سورن»، «در ثروت و بزرگی و افتخار بعد از شاه، شخص اول ایران بود، از حیث لیاقت و فضیلت سرآمد پارتیان به شمار می آمد، از لحاظ بلندی بالا و حسن اندام مانند نداشت، هنگام لشکرکشی هزار شتر بار و بنه او را می برد و دوستانه او را به مخصوص حمل همسران و همخوابگان او بوده، هزار سوار زره پوش و عده بیشتری سرباز سبک اسلحه در رکاب او می رفت زیرا او روی هم ده هزار سوار داشت که قسمتی از گماردگان و قسمتی از بندگان او بودند. در روز نبرد خود را می آراست و زینت می کرد و در پیشا پیش سپاه خود قرار می گرفت، دلیری او به حدی مشهور بود که با زیبایی زنانه او نمی ساخت، زیرا سورن بنا به رسم مادها روی خود را غازه^(۲) می بست و گسیوان خود را به دو قسمت می کرد. سورن حرم خود را همراه می برد و در عین جنگ شب‌ها را به عیش و نوش و شراب‌خواری و استماع موسیقی و آواز و عشقبازی می گذارید.^(۳) »

۱- رواندی، مرتضی: تاریخ اجتماعی ایران، ج ۱، صص ۴۹۷ و ۸۵۱.

۲- غازه بستن یعنی با مواد رنگی آرایش کردن

۳- همان مأخذ: ص ۵۸۴.

عروسی و عزا

پادشاه روم به نام «کارکالا» در صدد ازدواج با دختر اردوان پنجم بر آمد، پس از انجام تشریفات ابتدایی، قرار شد که کاراکالا به ایران بیاید و عروس را با خودش ببرد ولی منظور پادشاه روم از عروسی، آمدن به ایران و غارت و ویرانی و آتش افروزی و تصاحب تاج و تخت سلطنت بود، به همین جهت کاراکالا مجلس عروسی را تبدیل به معرکه جنگ کرد و اقدام به کشت و کشتار و غارت و چپاول نمود، «بعد هم با مال‌های غارتی و اسرای بسیار، فاتحانه عقب نشست و به سربازان هم اجازه داد تا شهرهای سر راه را بسوزند و غارت کنند»^(۱).

پدرکش‌های پدر دوست ا

جاه‌طلب‌ها و مقام‌پرست‌ها برای رسیدن به هدف و منظورشان به هر رنگی در می‌آیند و به هر وسیله‌ای چنگ می‌زنند و پا بر روی همه چیز می‌گذارند.

«مهرداد» و «اُرد» پدرشان فرهاد سَوم اشکانی را مسموم کردند و بر سر جانشینی پدر به جان همدیگر افتادند و هر یک دیگری را قاتل پدر معرفی می‌کرد و خود را «پدر دوست» وانمود می‌کرد و عده‌ای را به گرد خویش جمع می‌کردند و با هم به جنگ و ستیز می‌پرداختند. در ابتدا مهرداد بر اُرد چیره شد و او را از میدان به در کرد و خود به جای پدر بر تخت شاهی نشست اما اُرد هم بیکار نماند و با یاری سران و اعیان، بر مهرداد دست یافت و او را از فراز تخت پایین آورد. مهرداد نیز برای رسیدن مجدد به مقام شامخ پادشاهی، به نایب کنسول روم، در سوریه متوسل شد و قول داد که رشوه کلانی به «نایب» بدهد تا با یاری و حمایت او تاج تاراجگری را بر سر نهد.^(۱)

کشتار همسرها

شقاوت و بی رحمی و اجحاف فرهاد چهارم اشکانی باعث شد که مردم علیه او شورش کنند. تیرداد دوم که از طرف رومی‌ها حمایت می‌شد، سرکردگی شورشیان را به عهده گرفت. فرهاد دریافت که در برابر شورش مردم یارای مقاومت ندارد، «برای آن که زنانش به دست مدعی تازه یعنی تیرداد که در رأس شورشیان قرار داشت، نیفتند، همه آن‌ها را کشت.^(۱)»

این قصابی و قساوت هیچ ربطی به حمیت و غیرت ندارد زیرا اگر پادشاهان و بزرگان و اشراف غیرت و حمیت می‌داشتند، آن همه زن را در یک محیط سراپا تبعیض و بی عدالتی و محرومیت جمع نمی‌کردند که از شدت ناراحتی و فشار روحی، پیوسته مانند انبوهی مرغ که در یک قفس تنگ و تاریک ریخته می‌شوند، یکدیگر را نوک بزنند و پر و بال همدیگر را بکنند، و به سبب همین اوضاع و احوال کار زنان حرم یک سره توطئه و دسیسه و خودآزاری و دیگر آزاری بود، و هر وقت هم که صاحب حرمسرا اراده می‌کرده می‌توانسته که آن‌ها را به دیگران ببخشد و سرانجام هم به علت پیری و پژمردگی، آنها را از مرغدانی بیرون کند و سرنوشتشان را به فراموشی بسپارد!

مژده زاهد

بنا بر روایات متعدد پهلوی و عربی و فارسی یکی از مردانی که در همراهی با اعمال اردشیر بابکان، بنیان‌گذار سلسله ساسانیان، و به کرسی نشاندن منظور او سهمی داشت، «زاهدی بود تَنَسَر نام که از زادگان ملوک طوایف بود و افلاطونی مذهب بود و شاهی را از پدرش میراث یافته بود لیکن به ترک آن گفته و گوشه نشینی اختیار کرده بود و مردم را از پیش به ظهور اردشیر مژده می‌داد و داعیان به اطراف فرستاده خلق را به یاری و اطاعت وی دعوت می‌کرد و چون اردشیر بیرون آمد وی به خدمتش رسید و یاری و نصیحت و تدبیر خویش را به او عرض کرد و خواهان آن شد که زندگانی خویش را تنها در راه آماده ساختن کار برای اردشیر بابکان بگذارند پس مشیر و مشاور و معتمد و ناصح اردشیر گردید و چندان کوشید تا به تدبیر او و تیغ اردشیر همه شاهان و سران و لشکریان و مردان به زیر لوای او در آیند و سر به چنبر فرمانش نهند.^(۱)»

اردشیر بابکان از جانب پدر به ساسان متولی معبد آناهیتا در استخر فارس و از جانب مادر با خاندان پادشاهان با زرنگی استخر فارس منسوب بود. وی در سال دویست و بیست و چهار میلادی بر اردوان پنجم اشکانی غالب شد و بر تاج و تخت سلطنت دست یافت و سلسله ساسانیان را بنیان نهاد.

اردشیر برای آن که تأقیامت تاج و تخت سلطنت را به سر و تیه بازماندگانش پیوند زده باشد با همفکری تَنَسَر و عده‌ای از فرصت طلب‌های سیّاس، تمام مردم را بر اساس شغل و پیشه و موقعیت اجتماعی، مانند اندام‌های بدن، در وصیت‌نامه مشهورش، کالبدبندی کرد.

۱- نامه تَنَسَر، به تصحیح مجتبی مینوی و محمد اسماعیل رضوانی، ص ۵ دیباچه.

«وی جانشینان خویش را مخاطب ساخته می‌گوید: هر یک از شما که پس از من مردمان را بر اقسام چهارگانه‌اش یافتید (و آن‌ها اصحاب دین و اهل جنگ و مردان سیاست و کارکنان باشند که اُسواران^(۱)، صنفی از آنانند و پارسایان و پرهیزگاران و نگهبانان آتشگاهها صنفی دیگرند و دبیران و اختر شماران و پزشکان صنفی دیگر و کشاورزان و پیشه‌وران و بازرگانان صنفی دیگر) نباید که سعی و جدتان در نگهداشتن این حال و تفتیش آمیزش‌هایی که در آن‌ها حادث می‌شود کمتر از کوششی باشد که در اصلاح مزاج خویش می‌کنید، و نباید که ناشکیبایی‌تان به سبب معزول شدن خویشتن از شاهی بیشتر باشد که جَزَعَتان^(۲) از انتقال صنفی از این اصناف از مرتبه خویش به مرتبه دیگر، زیرا که منتقل شدن مردم از مراتب خویش سبب سرعت انتقال شاهی از پادشاه است، خواه به خلع و خواه به کشتن، بنا براین نباید از هیچ چیز چندان ترس داشته باشید که سری که دُم گشته یا دُمی که سر گشته (یعنی رئیسی که تابع شده با مرئوسی که مخدوم گردیده)، یا دستی که به کار مشغول بوده و تهی از کار شده، یا جوانمردی که زیانکار گشته یا فرومایه‌ای که بالنده و نازنده شده، زیرا که از گرویدن مردم از حالی به حالی دیگر، نتیجه آن می‌شود که هر کس چیزهایی که نه درخور او و برتر از پایه و منزلت اوست می‌جوید و چون به آن چه جُست برسد چیزهای برتر از آن می‌بیند و آرزوی آن می‌کند و در طلب آن قدم می‌گذارد، و معلوم است که در میان عامه کسانی هستند که به شاهان نزدیک‌تر از دیگرانند، و انتقال مردم از حالت خویش باعث می‌شود که آن‌ها که در پایگاه تالی شاهند طمع در شاهی می‌بندند و آنان که پس از ایشانند

۱- اُسواران: سپاهیان، جنگیان

۲- جَزَع: بی‌تابی، ناراحتی

هوس مقام ایشان می‌کنند و این مایهٔ برباد شدن پادشاهی است.^(۱)

از نظر اردشیر و مشاورانش، روحانی‌های سطح بالای زرتشتی و سران لشکری و درباریان و کارمندان عالی رتبهٔ دولتی، «سر» و روحانی‌های درجه دوم زرتشتی و متولی آتشگاهها، «سینه» و دبیران و منجمان و پزشکان، «شکم» و کشاورزان و پیشه‌وران و کارگران و بازرگانان، «دُم» بوده‌اند! و به جانشینانش توصیه می‌کند که همان اندازه که برای سلامتی و تندرستی خودتان اهمیت و ارزش قایل هستید باید به همان اندازه هم مواظب و مراقب باشید که افرادی که در هر صنفی هستند، همیشه در همان صنف باقی بمانند و جا به جا نشوند.

همان طور که در بالا اشاره شد، این کالبد بندی برای این بوده که هر کس در یک قفسه‌ای ثابت و بی حرکت بماند، که مبادا کسی جنب و جوشی بکند و تنه‌اش به تخت پادشاه بخورد و از بالای تخت بیفتد و دودمان ساسانی از سلطنت جاودانی محروم شود، اما با همهٔ این زور و ضرب‌ها، سرانجام «یزدگرد سوم» ساسانی در مرو به دست آسیابانی، به نهر مرغاب افکنده شد!

توسعه‌طلبی و فزونخواهی

اردشیر بابکان و پسرش شاپور که دولتشان جوان و آتششان تند و شمشیرشان تیز بود، مردم را به دنبال خود انداختند و چهار اسبه به تاخت و تاز پرداختند. بطوری که شاپور از طرف مشرق تا پیشاور و کاشغر و سغد و چاچ پیشرفت و از سوی مغرب به روم حمله کرد، در اولین جنگ شصت هزار تن از نیروهای رومی را تباه کرد و تعداد زیادی از شهرهای سوریه و کاپادوکیه را غارت نمود و آتش زد. در دومین جنگ بیش از سی و هفت شهر سوریه و کاپادوکیه (= ارمنستان) را متصرف شد و همه را غارت کرد. در سومین نبرد، والریانوس، امپراطور روم را با تعداد زیادی از صاحب‌منصبان و سناورها و سردارانش به اسارت گرفت. سوریه و کیلیکیه و کاپادوکیه را غارت کرد و به آتش کشید. نزدیک سی و شش شهر و قلعه نظامی را تصرف کرد و تعداد زیادی از لشکریان و اتباع روم را اسیر کرد...^(۱)

پرواضح است که تلفات و هزینه‌ها و مشقات و نامردای‌ها و پی آمدهای ناگوار و شوم این جنگ‌های خانمانسوز از آن صنف «دُم» بود و غنائیم و شادخواری و کامرانی از آن صنف «سر».

۱- زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۱، صص ۴۲۸-۴۳۱، با اختصار و اندکی تصرف.

ماجرای کفشگر

انوشیروان به جنگ رومیان می‌رفت، شهر حلب را محاصره کرد، مدت محاصره طولانی شد و هزینه‌ای که پیش‌بینی کرده بود کم آمد و برای ادامه جنگ سیصد هزار درم دیگر لازم بود به همین جهت به وزیرش گفت ساربان‌ها را با اسب و شتر و استر روانه مازندران کن تا از آنجا گنج و دینار بیاورند؛ وزیر پاسخ داد که از اینجا تا مازندران فاصله خیلی زیاد است بهتر است که از ایرانی‌های ثروتمند همین حوالی وام بگیریم، برای این منظور یک نفر به شهرها و آبادی‌های نزدیک فرستادند. در میان بازرگانان و پیشه‌وران یک نفر «کفشگر» حاضر شد سیصد هزار درم به شاه بدهد به شرط آنکه اجازه دهد پسرش وارد صنف دبیرها شود. نماینده برگشت و این جریان را به اطلاع انوشیروان رساند. انوشیروان نه تقاضای کفشگر را پذیرفت و نه از او پول گرفت و به وزیر و اطرافیانش گفت، بعد از من که فرزندم بر تخت شاهی نشیند باید دبیرش بزرگ زاده و «پیروزبخت» باشد نه کفشگرزاده «بدبخت» بی اسم و رسم!

دبیری ببایدش پیروز بخت

چو فرزند ما بر نشیند به تخت

ابن بلخی در فارسنامه می‌نویسد:

«انوشیروان به فرمود تا مردم اصیل و صاحب معرفت را هیچ عمل نفرمودندی، و منع

کرد هیچ بی‌اصل یا بازاری و یا حاشیه‌زاده را دبیری نیاموزند.^(۱)»

کیش مانی

اوضاع و احوال اکثر پادشاهان و بزرگان و وابستگان آنها، در هر موقعیتی که قرار می‌گرفتند برای بیشتر مردم که کشاورز و کارگر و پیشه‌ور بودند، حاصلی جز خسارت و ستم و تباهی نداشت و این وضع خواه ناخواه این پرسش را برایشان مطرح می‌کرد که چرا باید همیشه ما در هر شرایطی مورد اجحاف و بیداد قرار بگیریم؟ مسلماً نتیجه این قبیل چون و چراها در صورت توانایی و امکان منجر به شورش و قیام می‌شد و در صورت ناتوانی و عدم امکان باعث دلسردی و یأس و ناامیدی از کار و کوشش و زندگانی می‌گردید، و دیر یا زود به صورت یک مشکل و بیماری فردی و اجتماعی خود نمایی می‌کرد، که زخم درون عاقبت سر کند. این زخم در دوران پادشاهی شاهپور اول ساسانی در پیام «مانی» به صورت قلندر مسلکی سرباز کرد. مانی با جمع و تفریق و ضرب و تقسیم ادیان و مرام‌ها و مسلک‌های مختلف، به پندار خودش، درصدد رفع تمام مشکلات و گرفتاری‌ها و نابسامانی‌ها بر آمد و در نهایت با این تلفیق و ترکیب به این نتیجه رسید که عالم دو مبدأ یا دو آفریدگار دارد: یکی مبدأ خیر یا نور و دیگری مبدأ شر یا ظلمت، و هستی هم سه مرحله یا سه دور دارد: دور نخستین یا مرحله گذشته که در آن خیر از شر یا نور از ظلمت جدا بوده‌اند، و دور دوم یا مرحله کنونی که در آن خیر و شر یا نور و ظلمت به هم آمیخته شده‌اند، و دور سوم یا مرحله آینده که باز با جدایی خیر از شر و نور از ظلمت، نجات نهایی انسان و عالم تحقق خواهد یافت.

به نظر مانی دور کنونی، دور آلودگی و وابستگی به ماده و ظلمت است و ارواح که از نور هستند در بدن‌ها که مادی و ظلمانی هستند، زندانی و گرفتار می‌باشند ولی پس از مرگ از

این قفس زمینی و ظلمانی رها شده به سوی مبدأ خود که روشنی و خیر محض می‌باشد، صعود می‌کنند و همان طور که روان‌ها در این دنیا بیگانه و اسیر هستند و از آن بیزار می‌باشند، آفریدگار خیر هم به این دنیا تعلق و علاقه‌ای ندارد، زیرا دنیای مادی که سراسر شر و ظلمت است تعلق به مبدأ ظلمت دارد که در جبهه مقابل اوست، لذا جهان عرصه رنج و بیداد و نیازمند رهایش و رستگاری است و فلاح و رستگاری هم مستلزم ریاضت و رهبانیت و ترک دنیا می‌باشد.

از زمانی که مانی مردم را به پیروی از آیین تلفیقی خود فرا خواند تا وقتی که کشته شد حدود ۲۵ سال طول کشید و در این مدت عده زیادی از قشرهای پایین جامعه به کیش او در آمدند. پیروان مانی دو دسته بودند: یک دسته صدیقان (= گزیدگان) و دیگری سماعان (= نیوشاکان)، اما پیروان واقعی و فعال مانی همان صدیقان بودند، و سماعان وابستگی بودند که ریاضات و محرمات شامل آنها نمی‌شد، البته گیاه‌خواری تا حد زیادی بین هر دو دسته رایج بود ولیکن صدیقان از شرب خمر، هماغوشی با زنان و تملک مال و ملک و کنیز و غلام و کشتن حیوانات و خوردن گوشت ممنوع بودند. در واقع صدیقان سیاحان زاهد و مجردی بودند که جز خوراک یک روز و لباس یک سال چیز دیگری نداشتند. گروه سماعان هم در جزو سایر وظایف دینی خویش، تهیه غذای ساده صدیقان را بر عهده داشتند، و همان غذای ساده را هم صدیقان با احتیاط تمام و با اعلام به اینکه در تهیه آن شرکت نداشته‌اند و دیگری آن را برای آنها تدارک کرده است به کار می‌بردند.

مانی آیین خود را «دین کلی» می‌دانست و همه را به پیروی از آن دعوت می‌کرد تا با وحدت و یگانگی دینی تمام ملت‌ها، جنگ و کشت و کشتار از میان برداشته شود، به همین

منظور حتی کشتن و ریختن خون حیوانات و خوردن گوشت را منع کرده بود. دوری از زن و منع تشکیل خانواده هم بدان جهت بود که تولید مثل نشود و اندک اندک نسل انسان قطع شود و دیگر روانی اسیر کالبد و نوری آمیخته به ظلمت باقی نماند تا دور آخر زودتر فرا برسد و خیر از شر جدا گردد و انسان از رنج و محنت و گرفتاری‌های مرحله کنونی که دوران تسلط آفریدگار شر و ظلمت است، نجات یابد.

مانی با ادعای پیغمبری و مخالفت با جنگ و خونریزی و ترغیب مردم به خوراک و پوشاک ساده و دوره گردی و ساکن نشدن در یک محل و مکان، خشم و نفرت موبدان زرتشتی و سران و فرماندهان لشکری و اشراف مرفه و متمول را برانگیخت تا این که مخالفین دست به دست هم دادند و بهرام اول ساسانی را وادار به محاکمه و قتل او (در حدود سال ۲۷۷ میلادی) و تعقیب و کشتار پیروانش نمودند، ولی این اقدام مانوی‌ها را از پا در نیاورد بطوری که پس از این جریان، مانوی‌ها زمانی پنهانی و زمانی آشکارا مسلک خود را حفظ کردند و علاوه بر ایران در ترکستان و چین و مصر و روم هم آن را ترویج نمودند و تقریباً تا عهد مغول صورت‌هایی از آن در شرق و غرب جهان باقی ماند.^(۱)

زن بها

مانوی‌ها یکی از راههای نجات و رستگاری انسان را دوری و کناره‌گیری از زن و خانه و کاشانه می‌دانستند ولی پادشاهان و اطرافیان آن‌ها به اندازه‌ای به زن و حرمسرا وابسته بودند که همه کس و همه چیز را فدای آن می‌کردند.

نرسی پسر شاپور ساسانی، پس از یک برادر و چند برادر زاده به سلطنت رسید و خواست که مانند پدرش با رومی‌ها جنگ کند و کرب و فری بنماید و به همین منظور با لشکری عظیم به رومی‌ها حمله کرد. نرسی در اولین حمله پیروز شد ولی در حمله دوم شکست خورد و حرمسرای سیار و عده‌ای از نزدیکانش با خزاین سلطنتی به دست رومی‌ها افتاد (۲۹۸ م). نرسی آنچه را که از قبل، پدرش شاپور به بهای جان و مال هزاران ایرانی و غیر ایرانی از رومی‌ها گرفته بود با خساکساری و ذلت به رومی‌ها بازپس داد. تا توانست اهل حرم و نزدیکان خودش را از آن‌ها پس بگیرد.^(۱)

فلاکت و بدنامی قشر ضعیف جامعه

زمامداران ساسانی در جنگ‌هایشان عده زیادی از افراد صنف «دُم» را برای بیگاری به دنبال لشکر می‌انداختند. «بنا بر نوشته مورخان، اغلب این گروه در جنگ‌ها فرار می‌کردند و اهل رزم نبودند زیرا نه پیروزی در جنگ و نه شکست در آن، هیچ کدام تغییری در وضع زندگی آنان نمی‌داد.

می‌گویند یولیانیوس، قیصر روم (۱۰۲-۱۴۴ م.) روزی جمعی از اسرای ایران را به سربازان رومی با انگشت نشان داده، برای تشجیع آنان گفت: اینان بزه‌های نفرت آورنده که از کثرت چرک از صورت برگشته‌اند و پیش از آن که کسی نزدیک ایشان شود اسلحه خود را بر زمین افکنده پشت می‌گردانند و به قول شخص دیگری به نام «آمیانیوس» کار این جماعت در جنگ این بوده که در دنبال سواران بروند، بی آن که با جزئی مزد یا پاداشی دیگر دلگرم شوند.

دویست سال بعد از این قضاوت آمیانیوس، باز هم وضع به همان صورت برقرار بوده است زیرا بیلساریوس (۵۰۵-۵۶۵ م.) و هرموگس، دو تن از سرهنگان سپاه روم شرقی ایشان را یک مشت بدبخت می‌خواند که مصرفی ندارند جز آن که پس از پیروزی، حصارها را خراب کنند و اسلحه و البسه مقتولین را سلب و نهب کنند و خدمت‌گزار سربازان باشند.^(۱) در دوران بنی‌امیه این فلاکت‌گریان همه ایرانی‌ها را گرفت زیرا آنان مسلمان‌های غیر عرب را «موالی» می‌دانستند «مولا» چند معنی دارد که یکی از معانی آن «بنده آزاد شده» می‌باشد. آل ابوسفیان منظورشان از موالی این بود که می‌گفتند مسلمانان غیر عرب در کفر و

شرک گرفتار بوده‌اند و این ما بودیم که آنان را از بند کفر و شرک آزاد کردیم!

«ابوالفرج اصفهانی نوشته است که یکی از موالی دختری از اعراب را به زنی گرفت، شکایت نزد والی مدینه بردند، والی کس فرستاد تا میان زن و شوهر جدایی اندازند و امر کرد تا دویست تازیانه به مرد زدند و موی سر و ابرو و ریش او را تراشیدند.

موالی در جنگ‌ها اغلب پیاده می‌جنگیدند و از پاداش و غنیمت بی‌بهره بودند و در سربازخانه‌ها از دیگر سربازان جدا نگه داشته می‌شدند، و حتی گفته شده است که حکام ستمگری چون حجاج بر دست موالی داغ می‌نهادند تا از دیگر افراد مشخص شوند.^(۱)»

یزدگرد اول را کشتند و اسب وحشی را متهم کردند

شاپور دوم ساسانی (۳۱۰-۳۷۹ م.) را بزرگان و سرشناسان و درباریان در شکم مادرش شناسایی کردند و او را در همان دوران جنینی به شاهی برگزیدند. شاپور پس از تولد و گذران دوران طفولیت، همین که توش و توانایی پیدا کرد، پا در رکاب نیای بزرگش، شاپور اول کرد و با خون و خرج مردم، پدر بزرگش، نرسی را از خجالت عرب و رومی به در آورد و خون تازه‌ای در رگ و مایه زیادی به کیسه کسانی که ندیده سنگ او را به سینه زده بودند، جاری کرد.

بعد از شاپور دوم، هر کدام از بازماندگانش که به جای او نشستند و خیلی به ساز درباریان و موبدان زرتشتی نرقصیدند و اندکی در صدد اصلاح امور اکثر مردم این آب و خاک برآمدند، به نحوی سر به نیست شدند.

یزدگرد اول ساسانی (۳۹۹-۴۲۰ م.) جنگ افروزی و لشکرکشی نمی‌کرد، مگر در مواقع دفاع از حمله و هجوم بیگانگان، این وضع ذایقه بزرگان جنگ طلب سود پرست را بسیار تلخ و زهرآگین کرد. یزدگرد کسی را هم به سبب مرام و مذهبش مورد تعقیب و آزار و اذیت قرار نمی‌داد، مگر به واسطه رذالت و شیطنت و جاسوسی برای بیگانگان، این رفتار یزدگرد هم با مسلک موبدان متعصب زرتشتی بسیار ناسازگار بود، به همین جهت موبدان زرتشتی او را «بزهکار» (= گنهکار) دانستند.

حرکت در خلاف جهت بزرگان و موبدان، فرجامش معین بود، در شکارگاه او را به دیار نیستی فرستادند و بعد هم اعلان کردند که هنگام شکار، یک اسب وحشی او را لگد زده و در اثر ضربه شدید سُم اسب در گذشته است.^(۱)

شدت گرسنگی مردم، ترحم شاه را برانگیخت

در زمان پادشاهی پیروز ساسانی (۴۵۹-۴۸۴ م.)، کشور ایران مدت هفت سال دچار خشکسالی شد. شدت قحطی و گرسنگی و مرگ و میر ناشی از این خشکسالی طولانی باعث شفقت و ترحم پیروز به احوال زار مردم شد، به همین جهت دستور داد که در انبارهای غلات را بازکنند و گندم و جو و ذرت و ارزن بین رعایا توزیع نمایند، و اندکی هم مالیات‌ها را کاهش داد.

در این گیرودار گرفتاری و سختی معیشت، از بد حادثه، طوایف نیمه متمدن هیاطله به شرق ایران حمله کردند. پیروز با شتاب به مقابله آنها رفت، ولی در جنگ شکست خورد و به اسارت آنان در آمد و بناچار برای آزادی خودش تعهد کرد که مبلغ هنگفتی به آنها بپردازد و پسرش قباد را هم بعنوان وثیقه پیش آنها گذاشت.

پیروز برای انجام تعهدش دوباره مالیات‌ها را اضافه کرد، تا بتوانست از عهده تعهدش به هیطالی‌ها بر آید. هیطالی‌ها پول را گرفتند، ولی پسر پیروز را آزاد نکردند. پیروز دوباره با آنها پیکار کرد، اما این دفعه هم خودش کشته شد و هم حرمسرا و موبدان موبد و اسناد و دفاتر دولتی به دست هیطالی‌ها افتاد.

هیطالی‌ها تا قسمت زیادی از خراسان پیش آمدند و پس از کشت و کشتار و خرابی و خسارت زیاد، مالیات سنگینی هم بر دوش مردم ناتوان ایران تحمیل کردند.^(۱)

شاه رعیت نواز را کور و محبوس نمودند

پس از قتل پیروز، بزرگان کشور برادرش بلاش (۴۸۴-۴۸۸ م.) را سرکار گذاشتند. بلاش به جای حق شناسی از بزرگان و جنگ افروزی به نفع آنان، مشغول رعیت پروری و دستگیری از بینوایان شد، به کشتزارها و مزرعه‌ها سرکشی می‌کرد و هر جا کشتزاری یا مزرعه‌ای یا باغی خشکیده و ویران می‌دید از مالک آن باز خواست می‌کرد که چرا به برزگرها ستم کرده یا از آن‌ها حمایت نکرده که مجبور به ترک کشت و کار شده‌اند. با پیروان ادیان، بویژه مسیحیان هم خوش رفتاری می‌کرد.

بزرگان و سران که وضع را چنین دیدند، سیبل هیطالی‌ها را چرب کردند و به آن‌ها قول و قرارهایی دادند و در نتیجه تعدادی از زن‌های حرم و موبدان موبد و اسناد و دفاتر دولتی و قباد پسر پیروز را از آن‌ها پس گرفتند و بلافاصله بلاش ناسپاس را از سلطنت برکنار کردند و او را کور نمودند و به زندان انداختند و قباد را به جایش برگماشتند.

مرام مزدک

نهضت مانی به جهات گوناگون رنگ باخته بود و مردم هم از نا و نفس افتاده بودند و در انتظار فرصت و فرجی بودند که از تنگنا به در آیند و نفسی تازه کنند، در چنین اوضاع و احوالی شخصی بنام «مزدک» با تفسیری نو از عقاید دین زرتشت سر بر آورد و اعلان کرد که تمام ظلم و تعدی و کشتارها بر سر دو چیز است: «مال» و «زن».

مزدک می‌گفت: «خداوند ارزاق را در روی زمین آفرید که آن را بین بندگان برابر تقسیم کند و هیچ کس را از دیگری بیشتر نباشد لکن مردم به یکدیگر ستم می‌کنند و هر کس خویشان را بر برادر خود مقدم می‌دارد. ما می‌خواهیم در این کار نظارت کنیم و دارایی توانگران را برای درویشان بگیریم و آنچه اغنیا زیاد دارند به تهی‌دستان دهیم. هرگاه اموال و زنان و خدم و متاع زائد باشد، آنچه زائد است بگیریم و او را با دیگران یکسان کنیم تا کسی را بر کسی امتیاز نماند.»^(۱)

مزدک می‌گفت گروهی اندک با حيله و زور صاحب چندین خانه و کاخ و باغ و بستان و روستا و عده زیادی زن شرعی و غیر شرعی و غلام و کنیز شده‌اند و پیوسته با تمام توان می‌کوشند که آن‌ها را افزایش دهند و تأمین مخارج آنی و آینده چنین دم و دستگاه افزایش یابنده‌ای جز از طریق چلانیدن و شیره‌کش کردن رعایا و جنگ افروزی و غارت و چپاول دیگران راه دیگری ندارد؛ در نتیجه این وضع، عامه مردم روز به روز فقیرتر و درمانده‌تر می‌شوند بطوری که بیشتر مردها بواسطه ناتوانی در تأمین مخارج زندگی بسیار ساده به ترک یار و دیار می‌گویند و با هزار گونه مشقت از طلوع خورشید تا غروب آفتاب و از وقتی که

چشمشان می‌بیند تا وقتی که دیگر چشمشان چیزی را نمی‌بیند، در برابر مزدی اندک کار می‌کنند و فقط شکم خودشان را سیر می‌کنند و در مقابل غم و خشم و کینه و نفرت اندوخته می‌کنند.

یکی در گلستان راحت مقیم	یکی با غم و رنج و ذلت مقیم
یکی را برون رفته ز اندازه مال	یکی در غم نان و خرج عیال
یکی را فروزنده شمع طرب	یکی را ز غم روز روشن چه شب

مزدک می‌گفت، نه آن و نه این، همان و همین؛ نه آن طور باشد که گروهی آن همه ثروت و زن و فرزند داشته باشند و نه این طور که عده زیادی از شدت فقر و بینوایی قادر به تأمین معاش یک زن و چند فرزند نباشند، بلکه آن‌ها باید به یک زن شرعی و فرزندان واقعی خود اکتفا کنند تا این‌ها هم از عهده معاش و نگهداری یک زن و چند فرزند برآیند.

دین زرتشت هم داشتن بیش از یک زن شرعی را منع کرده بود ولی: «اشراف یک زن را به عقد نکاح در می‌آوردند و بقیه را به عنوان زنان غیر شرعی در حرمسراهای خود نگاه می‌داشتند.»^(۱) از طرفی به موجب حقوق ساسانی: «مرد حق داشت زن خود یا یکی از زنان یا زن مهتر خود را به دیگری که بی تقصیر محتاج و فقیر شده بود، بدهد تا مرد از کار زن استفاده کند. رضایت زن لازم نبود و فرزندان که درین زناشویی موقت به وجود می‌آمدند به خانواده شوی اولی تعلق داشتند و چون فرزندان او شمرده می‌شدند.»^(۲)

مال اندوزان و حرمسرا دارها در برابر اظهارات مزدک خاموش ننشستند و دست اندرکار سم پاشی و تهمت پراکنی و کارشکنی شدند و الغای تعدد زوجات و برافتادن رسم

۱- علوی، پرتو: مختصری درباره تاریخ مزدک، چاپ ۴، ص ۳۴.

۲- صدیقی، غلامحسین: جنبش‌های دینی ایرانی، ص ۲۴۵.

حرمسراداری را نامشروع و اشتراکی کردن زن وانمود کردند. «این گونه زن بارگان و محتملاً غلام بارگان که به قول صاحب بن عبّاد: در تمام شب مارهای خود را در خواهران و مادران خود فرو می بردند، مزدک را به زن بارگی و هواخواهی از زناشویی اشتراکی متهم ساختند، حال آنکه با توجه به سیمای اخلاقی مزدک که مردی بی نهایت مهربان و بی آزار و ریاضت کش بود و همیشه تکرار و تأکید می کرد که: نجات آدمی در این است که راه زهد پیش گیرد و علاقه خود را از مادیات بطور مطلق کم کند و به امور معنوی متوجه سازد، و با توجه به بخش های دیگر تعالیم وی، تصور آن که مزدک بدعت هایی برای عنان گسیختگی شهوانی گذارده باشد، محال است و نباید ادنی تردید داشت که آموزش مزدک در این زمینه ناشی از روح تعالیم اوست که بر تحلیل برابری و دادگستری و مردم دوستی و گریز از خونریزی مبتنی است.^(۱)»

با وجود همه تهمت های ناسزا و کار شکنی های قوی دستان، بسیاری از مردمان محروم و از پا افتاده پیرو و طرفدار مزدک شدند.

قتل عام مزدکیان

خشکسالی، جنگ، باج باستانی هیاطله و تاخت و تاز آنان در بخشی از کشور و هرج و مرج و ناامنی موجب رکود کشاورزی و دامپروری و قحطی شد. مزدک از یک طرف به مردم توصیه می‌کرده که روزه بگیرند و قناعت کنند و توانگران نیز قسمتی از غذایشان را به مسکینان و مستمندان بدهند و از طرف دیگر پیش قباد (۴۸۹-۵۳۱ م.) می‌رفته و او را وادار می‌نموده که حکم تخلیه و توزیع قلعه انبارهای محتکران را صادر نماید.

قباد با همراهی مزدک و طرفدارانش که هر روز بر تعداد آن‌ها افزوده می‌شد عده‌ای از مخالفین و موبدان زرتشتی را که در عزل و نصب پادشاه دست داشتند سرکوب کرد ولی بقیه مخالفین قباد و مزدک زود به خود آمدند و قباد را از سلطنت خلع کردند و به زندان انداختند و برادرش جاماسب را به جای او نشاندند.

مزدکیان به همراهی زنی که همسر و خواهر قباد بود او را از زندان رها کردند. قباد پس از فرار از زندان پیش هیاطله، که چند سالی در نزد آنان به سر برده بود، رفت و به یاری آنان تاج و تخت را از برادرش پس گرفت (۴۹۹ م.). قباد در جلوس دوباره‌اش به سلطنت فقط چند نفری از دشمنان و عاملین برکناریش از سلطنت را کشت و با بقیه آن‌ها کنار آمد و به مزدکیان هم روی خوش نشان نداد و حتی به فکر نابودی مزدک افتاد ولی از کثرت پیروان او وحشت می‌کرد تا سرانجام با یاری اشراف و موبدان و زمینه‌سازی بسیار ماهرانه پسر و ولیعهدش، خسرو، مزدک و عده زیادی از طرفدارانش را قتل عام کرد.

«مطهر بن الطاهر مقدسی و مسعودی تعداد کشته شده‌های مزدکی را در یک روز هشتاد هزار نفر قید می‌کنند و ابوالفرج تعداد کشتگان آن طایفه را در یک نیم روز، بین جازر و

نهروان و مداین صد هزار نفر می‌نویسد. خواجه نظام‌الملک که احتمالاً از منبع دیگری استفاده کرده، شماره مزدکیان مقتول را در روز قتل عام دوازده هزار نفر ذکر کرده است. ابوالفداء می‌نویسد که: پادشاه فرمان داد تا مزدک را بکشند و سپس اعلام نمود که خون مزدکیان مباح است و هر کس می‌تواند آنان را به قتل برساند و نیز عده‌ای از مانویان را بکشت...» و تئوفانوس رومی نوشته است که قباد پس از کشتار مزدکیان: احکامی به سراسر مملکت فرستاد تا هر جا از پیروان او کسی را بیابند بکشند و اموال ایشان را برای خزانه شاهی ضبط کنند و کتب آن قوم را به آتش بسوزانند.

کریستن سن بر آنست که: اضمحلال ادبیات مزدکی به فرمان خسرو انوشیروان به طور کامل اجرا شده است! به همین سبب خسرو اول در مقابل انجام خدماتی از این قبیل از دست روحانیت زرتشتی لقب انوشروان (روان جاوید) و عادل گرفته است.^(۱)

صداقت رعایا

افراد صنف کشاورز و کارگر و پیشه‌ور و بازرگانان که اردشیر بابکان آن‌ها را «دُم» قلمداد کرده بود بر خلاف افراد صنف‌های دیگر مردمانی با ایمان و درستکار بودند و احکام دینی و قراردادهای اجتماعی را رعایت می‌کردند. مالیات محصولات کشاورزی تا زمان قباد ساسانی، بیشتر به صورت «مقاسمه» بوده است، یعنی وقتی محصول آماده برداشت می‌شده مأمور مالیاتی می‌آمده و آن را تقسیم می‌کرده و از یک سَوم تا یک دهم محصول را به عنوان بهره مالکانه، به صورت نقدی یا جنسی دریافت می‌کرده است، به همین جهت تا آمدن مأمور مالیات، محصول مشترک محسوب می‌شده و سهم مالیات دهنده و مالیات گیرنده مشخص نبوده است. و کشاورزان، اغلب به سبب پایبندی به موازین شرعی و عرفی از محصول مشترک استفاده نمی‌کردند.

«مورخان نوشته‌اند که: روزی قباد به شکار رفت و به باغ زنی در آمد، دید زن سرگرم نان پختن است و کودکی نزد وی ایستاده بود، کودک می‌خواست میوه بچیند و زن مانع می‌شد. قباد علت این کار را پرسید، زن پاسخ داد که میوه بین او و شاه مشترک است و چون هنوز نه شاه آن را قسمت کرده و نه عامل خراج، پس حلال نیست که کودک او دست به میوه مشترک بزند.»^(۱)

دبیری را با دوات کشتند

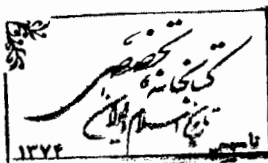
دریافت مالیات تا زمان قباد ساسانی به صورت بخشی از محصول (مقاسمه) بود ولی پس از قتل مزدکیان ایجاب می‌کرد که پادشاه خود انقلابی‌تر از هر انقلابی و مردم نوازتر از هر مصلحی جلوه کند. به همین جهت قباد در صدد اصلاح قانون مالیات برآمد و چنین وانمود کرد که قانون جدید مالیاتی فقط به خاطر رفاه حال مردم است ولی مقصود او تثبیت و افزایش مالیات بود که عمرش برای اجرای آن کفاف نداد.

پس از قباد، پسرش خسرو اول (۵۳۱-۵۷۹ م.)، معروف به انوشیروان عادل قانون مورد نظر پدرش را تکمیل و اجرا کرد، این قانون بر این اساس بود که از یک مقدار زمین معین با توجه به نوع محصول، سالیانه مبلغی معین به طور «ثابت» و «دایم» ولی در هر سال در سه نوبت، یعنی هر چهار ماه یک بار اخذ شود. و از هر نفر هم که توانایی کار کردن داشته باشد سالیانه مبلغی به اسم «سرانه» دریافت گردد که البته بزرگان و روحانیان و دبیران و سپاهیان از پرداخت «سرانه» معاف بودند.

این قانون از هر لحاظ به نفع خزانه شاهی بود زیرا در دفتر و دستک‌های دولتی مقدار باج همه جا و سرانه همه افراد ثبت شده بود و کارمندان و مأموران دولتی با رشوه و زد و بند و حساب سازی یا هر عذر و بهانه دیگری نمی‌توانستند چیزی از سهم خزانه را کم و کسر کنند، دیگر این که دولت به خشکسالی و آفات نباتی و سیل و بیماری و گرفتاری‌های دیگر کشاورزان توجهی نداشت و فقط مالیاتی را که بر هر قطعه زمین بسته بود می‌گرفت و اگر، صاحب زمین هم می‌مرد، بازماندگانش ملزم به پرداخت مالیات بودند چون زمین که نمرده بود! این قانون فقط از یک جهت دست کشاورزان را باز می‌گذاشت و آن هم از این جهت بود

که اغلب اوایل بهار که کشاورزان گرفتار کمبود قوت و قله می‌شدند، می‌توانستند از محصول سبز و نرسیده (= خوید) استفاده کنند و دیگر مجبور نبودند با شکم گرسنه به مزرعه و باغ و بستان چشم بدوزند که مأمور مالیاتی کی زدر آید.

انوشیروان قبل از اجرای این قانون، موبدان و حکما و علما و وزیران و سران سپاه و دبیران عالی رتبه را در یک مجلس جمع کرد و به تشریح و توضیح آن پرداخت و از حاضران در جلسه خواست که نظرشان را دربارهٔ کم و کیف قانون جدید بیان کنند. هیچ کس اظهار نظری نکرد و همه ساکت ماندند. انوشیروان گفت: «ما را پاسخ دهید که من خواهم این قانون را به رضای شما نهم تا عدل و داد بود. مردی از میان برخاست، گفت ای ملک خراج چیزی بود که جاودانه بماند و مردم فنا شوند و چیز باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهادن. بر زمینی آبادان خراج نهی، فردا از پی این عصر آن زمین ویران شود و خراج وی بماند (و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمین‌های خراب باقی بماند و بر فرزندان وی بماند). انوشیروان گفت: ابلهی و نادانی مکن...^(۱) بعد پرسید تو از کدام جماعت هستی، گفت از جماعت دبیران، چون دانست که دبیر است و با کاغذ و قلم و دوات سروکار دارد، در همان وقت و در همان جلسه دستور داد که با دوات آن قدر به سر و صورت و چانه‌اش کوبیدند که تا روز قیامت حرف زدن را فراموش کرد.



رمز سروری و خوشنامی انوشیروان

انوشیروان از سرگذشت پیشینیانش عبرت گرفته بود، به همین جهت نه به رعایا تکیه کرد و نه در غم آنان بود، او دریافته بود که حمایت نمودن از محرومان و زحمت‌کش‌ها عاقبت خوشی ندارد و هرکس در صدد یاری و غمخواری آن‌ها برآمده هم بدنام و گنه‌کار گردیده و هم بی‌سرو سامان شده است ولی کسانی که رو به توانمندان و پشت به ناتوانان کرده‌اند، نیک‌نام و کامیاب شده‌اند، در نتیجه انوشیروان جانب بزرگان و اعیان را گرفت و دست آن‌ها را از هر جهت باز گذاشت؛ بزرگان نیز در برابر این رفتار بزرگمنشانه انوشیروان، هم دادگری او را در تاریخ به ثبت رساندند و هم خواست‌های او را به جان و دل برآورده می‌کردند، بطوری که وقتی قرار شد که «آذرماهان»، حاکم کرمان به انوشیروان کمک‌هایی بکند، بیست و هفت شبانه روز، هفتصد قطار شتر خزاین و اموال برای او فرستاد و رئیس ناحیه استخر برای این که از حاکم کرمان عقب‌نماند اموال زیادی به شاه تقدیم کرد و پادشاه هندوستان هزار من عود و ملک کشمیر صد جَوشَن و چهار صد من مُشک از قَر به وی اهداء نمودند. «این حرف‌ها هر قدر اغراق باشد، باز هم گویای یک حقیقت است، و آن این است که این مال‌ها به جای آن که در خانه‌های مردم باشد، در خزاین اینان جای گرفته بود.»^(۱)

بوذرجمهر در زندان

عده‌ای از فیلسوفان رومی پس از بسته شدن مکتب فلسفی آتن (۵۲۹ م.) به سبب شهرت دانش دوستی انوشیروان، در خارج از کشور، به ایران آمدند و انوشیروان هم برای کسب وجاهت بیشتر، از آنان استقبال کرد و وسایل رفاه و آسایش آن‌ها را از هر حیث مهیا کرد ولی این فیلسوف‌ها پس از مدتی زندگی در ایران به اندازه‌ای از عادات و رسوم ایرانیان، مخصوصاً از «اصول طبقاتی و فاصله‌ای که در میان طبقات موجود بود و تنگدستی عامه منزجر شدند»^(۱) که از آمدن به ایران پشیمان گردیدند و مصمم به ترک ایران شدند. انوشیروان برای این که به حیثیت دانش دوستی و حکیم نوازش لطمه نخورد، «طی یک ماده مهم قرارداد با بیزانش (۵۴۹ م.) توانست برای آنان‌ها، این حق را تأمین کند که فارغ از فشار دولت، در قلمرو بیزانش زندگی کنند»^(۲) اما بوذرجمهر حکیم را که مدتی وزیر و مشاورش بود به سبب این که با ستمگری‌ها و خشونت‌های او نسبت با مانوی‌ها و مزدکی‌ها مخالف بود و هم بدین جهت که از انوشیروان خواسته بود که امتیازات بی جا و بیش از اندازه امیران و سپهسالاران لشکر را لغو کند و اجازه ندهد که بزرگان و لشکریان و کارگزاران هر بلایی که می‌خواهند به سر مردم در آورند، به زندان انداخت و دستور داد «که هر روز دو قرص نان جو و کوزه‌ای آب به او بدهند و در جای تنگ و تاریک و با وحشت دست و پای او را با زنجیر ببندند»^(۳) و هر روز هم یک نفر را به زندان می‌فرستاد تا از احوال او با خبر شود. هر بار که نماینده انوشیروان به نزد بوذرجمهر می‌رفت و از او سؤال می‌کرد که حالت چطور است ؟

۱- راوندی، مرتضی: تاریخ اجتماعی ایران، ج ۱، ص ۶۱۸.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۱، ص ۴۹۹.

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۲۷۹.

حکیم پاسخ می‌داد: «که روزم به از روز نوشیروان!» انوشیروان از این پاسخ همیشگی بوذرجمهر متحیر شد و از قاصدش خواست که از حکیم بپرسد چرا همیشه در برابر احوال پرسی پاسخ می‌دهد که حال و روزم بهتر از حال و روز انوشیروان است، قاصد هم طبق دستور شاه عمل کرد،

«بدان پاکدل گفت بوذرجمهر	که ننمود هرگز به ما بخت چهر
نه این پای دارد به گردش نه آن	سر آید همه نیک و بد بی‌گمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت	ببندیم هرگونه ناچار رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود	دل تاجداران هراسان بود ^(۱)

عدالت و دادگری انوشیروان! و شهامت و معرفت بوذرجمهر حکیم باعث شدند که آن بزرگوار آن قدر در زندان تنگ و تاریک بماند، تا:

«دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد دو چشمش ز اندیشه تاریک شد»

هرمزد چهارم را کور و خفه کردند

در زمان انوشیروان، روحانیون زرتشتی میدان یافته بودند ولی پیروان ادیان دیگر در فشار و تنگنا قرار داشتند، نجبا و سران لشکری دستشان در ستم و اجحاف نسبت به رعایا باز بود.

هرمزد چهارم (۵۷۹-۵۹۰ م.)، پسر و جانشین انوشیروان، قدرت و نفوذ موبدان را محدود کرد و با پیروان ادیان دیگر، به ویژه مسیحیان، با محبت و احترام رفتار می‌کرد و هیچ کس را به جهت دین و مسلک و مرامش آزار و اذیت نمی‌کرد.

هرمزد، فقرا و ضعفا را دوست می‌داشت و در حمایت آن‌ها کوشا بود و با شدت مانع از ظلم و جور اشراف و سران لشکر به رعایا می‌شد، به همین سبب ناچار شد بسیاری از فرادستان را بکشد؛ «بنا به روایت طبری: سیزده هزار تن از طبقات عالی را هلاک کرد.^(۱)» موبدان و نجبا که از جهت هرمزد بیمناک شده بودند در صدد نابودی او برآمدند تا از شر ستم زدایی او ایمن شوند تا این که موقع مناسب فرا رسید و ابتدا او را از سلطنت برکنار و سپس زندانی و سرانجام او را کور و خفه کردند.

تغییر باورها

«فره مقدس» یا «فره ایزدی» یا «موهبت الهی» یکی از شرایط پادشاهی بوده است که پادشاه و شاهان با ادعای بهرمندی از آن، خود و بازماندگان‌شان را به نوعی برگزیده خدا و مورد لطف و عنایت خاص خدا می‌پنداشتند و مردم همه به مرور زمان و در اثر زور و تبلیغ و تلقین ادعای آن‌ها را باور می‌کردند.

بهرام چوبین از خانواده اشکانیان بود که اجدادش پس از سقوط پادشاهان اشکانی به خدمت ساسانیان در آمده بودند و فرمانده قسمتی از سپاه ساسانیان شده بودند. بهرام چوبین نیز یکی از سرداران مقتدر و معروف هرمزد چهارم بود که علیه او برخاست و کارش بالا گرفت و پس از هرمزد با پسر و جانشین او یعنی خسرو دوم (۵۲۹-۶۲۸ م.) معروف به خسرو پرویز درگیر شد، در این درگیری بزرگان کشور به طرفداری از خسرو پرویز برخاستند و بهرام چوبین شکست خورد. عامه مردم هم از بهرام چوبین حمایت نکردند چون بر این باور بودند که بهرام از خاندان اشکانیان است و از «فره ایزدی» بی‌بهره است و لایق و شایسته سلطنت نیست، در حالی که نیاکان همین مردم در آغاز با پادشاهی دودمان ساسانیان به شدت مخالفت می‌کردند زیرا معتقد بودند که «فره ایزدی» فقط اختصاص به خاندان اشکانی دارد و فرزندان ساسان از این موهبت بی‌نصیب هستند و شایسته و لایق سلطنت نیستند.

سی و شش هزار زندانی اعدام شدند

خسرو پرویز برای بقا و دوام سلطنتش با اشراف و سران لشکر همدم و هم عقیده شد و با لشکر بسیار عازم جنگ با رومی‌ها شد. در آغاز جنگ خودش هم با لشکریانش همراه بود ولی پس از اندکی پیشروی از سپاهیانش جدا شد و امور جنگ را به بزرگان و سران لشکر واگذار کرد، از عامه مردم هم عده‌ای را برای بارکشی و راه سازی و خراب کردن قلعه‌ها و آبادی‌ها و نعش کشی، بی مزد و بی بهره از غنیمت، برای مدت بیست سال به دنبال لشکر روانه کرد.

بزرگان و سران سپاه تا نوانستند در روم تاخت و تاز کردند و مرتب برای خوش خدمتی و جلب رضایت خسرو پرویز به ادامه جنگ، سهمی از غنائم را برای او می‌فرستادند. خسرو پرویز با مالیات‌های ثابت و دائمی و غنائم جنگی، سنگ تمام را در عیش و عشرت و شادخواری گذاشت. در قصرهای افسانه‌ای او موسیقی مطبوع، عطر دلاویز، شراب مرد افکن و غذاهای شاهانه بر قرار بود. ظرف‌های بدیع، اثاثه نفیس، لباس‌های فاخر و فرش‌های مجلل آن خیره‌کننده بود. رامشگران و خنیاگران با استادی تمام در آن‌ها هنرمندی می‌کردند. گنج‌های هفتگانه، تخت طاقدیس و چهار فرش جادویی، که مناظر چهار فصل سال را در زمینه‌هایی از جواهر و دیبای زربفت تصویر می‌کرد، شکوهی دیگر داشت. سه هزار هم‌خوابه عشوه‌گر و چندین هزار خدمتکار زیبارو، که هر روز هم از هر جا ممکن می‌شد نمونه‌های نادر و تازه‌ای سفارش می‌داد و بدانها می‌افزود. زرمشت افشار، دستگاه نرد و شطرنج نفیس با مهره‌هایی از جواهر فوق‌العاده گرانبها و صدها اشیاء ظریف و پرازش دیگر تنها بخشی از تجمل خسروانه بود. داستان‌های معاشقات خسرو با شیرین فقط گوشه‌ای از عشق‌های شیرین و شهوت‌های اوست. تاج چهارصد منی او که از طلای سرخ ساخته شده بود و یک قطعه یاقوت به طول یک وجب و هزار دانه مروارید درشت که هر کدام به اندازه

تخم گنجشگ بودند و مانند خورشید و ستاره می‌درخشیدند و در آن به کار رفته بودند و از سقف طوری آویزان شده بود که بیننده گمان می‌کرد که خسرو تاج را به راحتی یک کلاه معمولی بر سر گذاشته است، نشانی از «تائید آسمانی» و «فره مقدس» او بود. هزاران اسب تشریفاتی که در سر طویله بسته بود و «شبدیز» یک نمونه از آن‌ها است که نظامی درباره آن و «شیرین» گفته است:

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم نه چون شبدیز شیرنگی شنیدم
حکایت از بقیه طویله‌های پر طمطراق او می‌کنند.

«دوازده هزار زن در شبستان او (خسرو پرویز) بودند از بنده و آزاد، و در جمله مریم، دخت ملک روم و بهرام دخت و گردویه و شیرین که ماه جهان بود، کس به نیکویی او صورت نشان نداده است، و فرهاد سپهبد او را عاشق بودست...»

پرویز چون به شکار بیرون شدی، از چپ و راست پانصد کنیزک به مجمرهای^(۱) زرین اندر عود همی سوختندی، و هزار مرد فرآش با مشک پیرامون آب همی ریختندی تا باد گرد نینگیزد^(۲).

جای شگفتی نیست که این گونه زندگی در انسان فناپذیر غفلت و نخوتی پدید آورد که به قول «توفیلاکتو» خویشتن را انسانی جاویدان در میان خدایان، و خدایی توانا در میان انسان‌ها بیابد و مثل همان خدایان عهد شرک به خود حق دهد که هر وقت ذوق و هوشش اقتضا کند «در یک لحظه سرمستی»، «سی و شش هزار» زندانی و در یک «وقت خوش» دیگر «تمام یک سپاه شکست خورده» خود را به مرگ محکوم کند^(۳)!

۱- مجمر: آتشدان، منقل.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ ۴، ص ۴۲۹.

۳- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۱، صص ۵۱۴-۵۱۷، با اختصار و اندکی تصرف.

پدرکشی و ازدواج با زن پدرها

رومی‌ها پس از بیست سال شکست، به تدریج از زیر ضربه‌های سپاهیان ایران کمر راست کردند و ظرف مدت شش سال (۶۲۲-۶۲۸ م.) آنچه را که لشکریان ایران متصرف شده بودند پس گرفتند و تا حوالی نینوا پیش آمدند. خسرو پرویز که در اقامتگاه دلپسندش، «دستگرد خسرو»، که فاصله‌ای در حدود بیست فرسنگ در سر راه تیسفون به حلوان واقع شده بود، غرق در عشرت و تجمل بود، با شنیدن صدای هیاهوی رومیان با انبوه زنان و قسمت عمده‌ای از گنج‌هایش به سوی تیسفون، که در جانب شرقی دجله بود، گریخت. دستگرد خسرو به دست رومی‌ها افتاد و یک جشن مذهبی پر مسرت در کاخ متروک آن بر گزار کردند و از خزانه‌های این قصر سیصد پرچم رومی که طی جنگ‌های سابق به دست ایرانی‌ها افتاده بود با غنائم بسیار به دست آوردند.

طغیان دجله و فرات و شکسته شدن سدها و تبدیل کشتزارهای اطراف به باطلاق و خرابی قسمتی از ایوان کسری و پیری و اسهال شدید و مزمن، توقف خسرو پرویز را در تیسفون دشوار کرد و ناچار شد به همراه زن محبوبش شیرین و دو پسر او به «ویه اردشیر»، (=سلوکیه)، در کرانه غربی دجله برود، در آنجا به اصرار شیرین، یکی از پسرهای او را ولیعهد خود کرد اما پسر بزرگش، شیرویه با همدستی نجبا و سرداران لشکر، پدرش را بازداشت کرد و به کنج یک انبار انداخت (۶۲۸ م.) و پس از یک محاکمه درباب تعدی به رعایا و مالیات‌های گزاف و جنگ‌های بیهوده، در همانجا او را کشت.

شیرویه (قباد دوم) پسر خسرو پرویز، هیجده تن از برادرانش را با فرزندانشان در زندان در پیش چشم پدرش کشت و طبق یک رسم دیرین خانوادگی با زن‌های پدرش هم ازدواج کرد.

شیرویه هم پس از شش ماه سلطنت به علت طاعونی که در تیسفون شایع شده بود و بسیاری از مردم را تلف کرده بود، به هلاکت رسید.^(۱)

اهداء زنان ایرانی به دربار چین

استانداران و حاکمان ولایت‌ها دستشان در کلیه امور باز بود، منجمله برای چشمگیری و ازدیاد هدایایی که به رسم خوش خدمتی به دربار شاه می‌فرستادند هر چیز با ارزشی را در هر جا سراغ داشتند، تصاحب می‌کردند و به شاه تقدیم می‌کردند. دخترها و پسرهای زیبا هم یکی از لوازم این هدایا بود زیرا اشیاء سبک وزن و سنگین قیمت را با تشریفاتی خاص، در هنگام تحویل دادن روی دست آن‌ها قرار می‌دادند و راهی دربار می‌کردند، بدین جهت پسرها و دخترها و زنهای زیبای مردم هم از دستبرد حاکمان در امان نبودند و این بی‌پناهان جدا شده از خانواده را در دستگاه شاه و اطرافیان او به هم خوابگی و رقاصی و کلفتی و نوکری می‌گماشتند. پادشاه هم برای پیوند دوستی و اظهار صمیمیت، در مواقع مقتضی تعدادی از این سیه روزان را به همپالکی‌های خودش اهداء می‌کرد.

«از بعضی روایات چنین بر می‌آید که در اواخر عهد ساسانیان، چند بار رقاصان و زنان رامشگر از دربار ایران به دربار چین هدیه شده باشند.»^(۱)

زن‌های تاجدار

کار زد و خورد کشت و کشتار برای بر نشستن به تخت شاهی به جایی کشید که در مدت چهار سال (۶۲۸-۶۳۲ م.) ده نفر از تخت سلطنت بالا رفتند و به زیر افتادند. در این مدت موبدان و اشراف و سران لشکری که کارگردانان اصلی مسابقه شاه بازی بودند، چون مرد واجد شرایطی نیافتند، دو نفر از دخترهای خسرو پرویز را به شاهی برگزیدند.

این دو نفر زن هم که پس از حدود سیزده قرن سلطنت مردها، به شاهی رسیده بودند به سبب آشفتگی اوضاع و مداخلات بزرگان، و هم بدان سبب که پرورش یافته حرمسرا بودند و برای اداره کشوری نابسامان تجربه کافی نداشتند، کاری از پیش نبردند.

پوراندهت پس از یک سال و چند ماه سلطنت استعفا کرد (۶۳۱ م.)، و آذرמידخت هم به سبب آن که سراسپهبد فرخ را که یکی از سرداران لشکرش بود، و از وی خواستگاری کرده بود، کف دستش گذاشته بود، بیش از خواهرش سلطنت نکرد و به دست رستم فرخزاد، پسر خواستگار ناکامش، کشته شد (حدود ۶۳۲ م.).

مطالبه مالیات در هنگام فرار

یزدگرد سوم از نوادگان خسرو پرویز بود که در معرکه برادرکشی‌ها و فرزندکشی‌ها و توطئه‌های بزرگان، لایق کشتن به حساب نیامده بود و در گوشه‌ای از استخر فارس با یک حرمسرای مختصری، بی سر و صدا و بدور از جار و جنجال زندگی می‌کرد. از آنجایی که مرد و زنی پر بهره‌تر از «فره ایزدی» از یزدگرد، در خاندان ساسانیان باقی نمانده بود، بزرگان به سراغ او رفتند و تاج شاهی را بر سرش گذاشتند (۶۳۲ م.).

در دومین سال سلطنت یزدگرد سوم، که هنوز از تهیه و تدارک اسباب شاهی فارغ نشده بود، عرب‌ها به ایران حمله کردند. آدمی که مدتی در گوشه‌ای خزیده بود و توی حال خودش بود و اکنون هم که به سلطنت رسیده بود دلش در هوای دم و دستگاه نیایش، خسرو پرویز می‌طپید، یک باره دست و پایش را گم کرد و پا به فرار نهاد؛ در این گریز و هول و هراس فقط همین اندازه حواسش جمع بود که دم و دستگاه مختصرش را جا نگذارد. «هزار نفر طباح، هزار نفر رامشگر، هزار تن یوزبان، هزار تن با زبان و جماعتی کثیر از خدمه همراه او بودند. شاهنشاه این گروه را هنوز کم می‌دانست»^(۱)

یزدگرد برای نگهداری این جماعت، هر جا می‌رفت از حکمرانش «مطالبه مالیات‌های عقب افتاده یا تحمیل مالیات‌های تازه و فوق‌العاده می‌کرد»^(۲) به همین جهت حکمرانان هم بی درنگ عذر این میهمان ناخوانده و پر دنگ و فَنگ را می‌خواستند و شرش را از سر خودشان دفع می‌کردند.

«وقتی یزدگرد از کرمان رانده شد به سیستان آمد و حکمران سیستان به حمایت وی

۱- راوندی، مرتضی: تاریخ اجتماعی ایران، ج ۱، ص ۶۲۵.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۱، ص ۵۳۳.

برخاست اما چون شاه از وی مطالبه مالیات‌های عقب افتاده را نمود، حکمران سیستان دست از حمایت وی برداشت...^(۱)

یزدگرد سؤم، سرانجام خود را به مرو رساند و از حکمران آنجا نیز مطالبه مالیات‌های عقب افتاده را کرد. حکمران مرو که اصلاً از ورود او و همراهانش خوشش نیامده بود، وقتی هم که مورد بازخواست مالیات‌های عقب افتاده قرار گرفت، در صدد قتل او برآمد. یزدگرد از جریان آگاه شد و شبانگاه «با جامعه زربفت و زیور شاهوار گریزان شد، چون زمانی سرگردان و حیران به هر سوی رفت، خسته و درمانده شد و به آسیابی در آمده از آسیابان خواست که مکانی برای گذراندن شب به او بدهد، آسیابان او را نمی‌شناخت اما از دیدن جامه‌های زیبا و گرانبهای آن مرد غریب به طمع افتاد و چون شاه به خواب رفت او را به قتل رسانید.^(۲) لباس‌ها و زر و زیورهای او را برداشت و جسد برهنه او را به نهر مرغاب انداخت (۳۱ هـ - ۶۶۱ م.) و سرانجام به این صورت وصیتنامه جد یزرگوارش، اردشیر بابکان باطل شد.

۱- زرین کوب، عبدالحسین: دفتر ایام، ص ۱۶۲.

۲- راوندی، مرتضی: تاریخ اجتماعی ایران، ج ۱، ص ۶۲۲.

تجاوز فرماندهان ایرانی به ناموس هموطنانشان

وقتی که یزدگرد سوم در برابر حملهٔ عرب‌ها دست و پایش را گم کرد، رستم فرخ‌زاد، قاتل آذرمدخت، که یکی از عوامل مؤثر بر تخت نشاندن یزدگرد بود با لشکرانبوه و تجهیزات کامل به مقابله با سپاهیان عرب، به سرکردگی سعدبن ابی وقاص، خویشاوند و صحابی رسول اکرم (ص) رفت.

سپاهیان ایران، هم در هنگام حرکت به سوی مهاجمین و هم در گیرودار جنگ دست از تعدی و تجاوز به مال و ناموس هموطنانشان بر نمی‌داشتند. «زورمندان و سرکردگان سپاه هنگامی که درگیر نبرد با عرب‌ها بودند، در همان حال هم از ربودن اموال مردم و دریدن ناموس زنان خودداری نمی‌کردند. یک بار که غارت شدگان فریاد پیش رستم بر آوردند و از رفتاری که با اموال و زنانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان سپاه به سخن ایستاد و گفت: ای گروه پارسیان! به خدا عرب‌ها با این که با این مردم در حال جنگ هستند، کردار آن‌ها بهتر از کردار شماست.»^(۱)

بعد از مرگ خسرو پرویز و اندکی قبل از حملهٔ عرب‌ها که بازار جنگ اندکی کم رونق شده بود و این زورمندان و سرکردگان سپاه که به چپاول و مفت‌خوری عادت داشتند، از آنجا که چیز زیادی عایدشان نمی‌شد، جیره اندک سربازها را می‌خوردند. «در روایات خوانده‌ایم که در اواخر عهد ساسانی، چون جیرهٔ سربازان درست پرداخت نمی‌شد، علاوه بر آن به سبب عدم اشتغال به کارهای جنگی، دسته‌های سربازان در قریه‌های مجاور پادگان‌ها به خوک بانی و مرغ چرانی مشغول بودند.»^(۲)

۱- ورداسبی، ابوذر: ایران در پویهٔ تاریخ، ص ۱۰۳.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ ۴، ص ۴۶۱.

دیوارهای گوشتی

«از نیمه دوم پادشاهی خسرو پرویز تا جلوس یزدگرد سوم، مردم ایران از دو دسته اقلیت و اکثریت تشکیل شده بود. اقلیتی از درباریان و وابستگان به آن، از لشکریان و روحانیون و دهقانان (مالکان) که همه چیز برای آنان آماده بود، و اکثریتی که هر چه می‌خواست نداشت.^(۱)» در نتیجه وقتی اعراب به ایران حمله کردند چون اکثریت مردم جز مرگ و نابودی چیز دیگری از جنگ عایدشان نمی‌شد به هیچ عنوان حاضر به همکاری با اقلیت سودجو نبودند، بخصوص آن دسته از اکثریت که در نواحی مرزی و مجاور سرزمین عرب‌ها سکونت داشتند و مطالبی هم از عقاید مسلمان‌ها شنیده بودند، هر چه «سران مملکت و حاکمان و مرزداران می‌کوشیدند تا آنان را به مقاومت و پایداری وا دارند ممکن نمی‌شد.» آن عده از اهالی را هم که با حيله و زور به معرکه جنگ کشانیده بودند، پا برجا نمی‌ماندند و فرار می‌کردند. سرانجام فرماندهان سپاه برای جلوگیری از فرار اکثریت گریز پا، آن‌ها را دسته دسته با زنجیر به هم بستند. با این عمل در واقع مبادرت به احداث دیوارهای گوشتی لرزان و بی ثباتی در برابر عرب‌ها کردند که در عین حال موانع دست و پاگیری برای سواره نظام خودشان شد زیرا همین که یک یا چند تن از این زنجیر شدگان از پا می‌افتادند هم وبال گردن بقیه هم زنجیران خودشان می‌شدند و آن‌ها را پاگیر می‌کردند و هم مانع جنگ و گریز سایر رزمندگان می‌شدند.

بدون تردید در چنین اوضاع و احوالی که زنجیریان نه پای گریز داشتند و نه دست ستبر، و هم از پیش رو ضربه می‌خوردند و هم از پشت سر و هم در زیر سم اسب‌ها لگدکوب می‌شدند، تنها آرزویشان این بوده که هر چه زودتر بمیرند و از آن عذاب جانکاه نجات یابند.

مرگ در زیر پای فیل

در تمام جنگ‌هایی که سپاهیان ایران با عرب‌ها کردند فقط یک بار ایرانی‌ها پیروز شدند و آن هم در جنگ معروف «جسر» (= پل) بود، در این جنگ فرمانده سپاه ایران بهمن جادویه بود که با لشکر زیاد و تجهیزات کامل به مقابله با عرب‌ها رفت و حتی چندین رأس فیل جنگی هم در پیشاپیش لشکریانش قرار داده بود.

اسب‌های عرب‌ها که تا آن زمان چنان حیوان‌های تنومندی ندیده بودند، وحشت نمودند و رَم کردند، «فرمانده سپاه عرب، ابوعبیده قاسم بن سلام، با شمشیر به فیل‌ها حمله کرد و یکی از آن‌ها را زخمی نمود. فیل زخمی خرطومش را به دور کمر ابوعبیده پیچید و او را به زیر پایش کشید و له کرد.»^(۱)

عرب‌ها که فرمانده خود را از دست داده بودند، عقب نشینی کردند ولی فرمانده سپاه ایران هم فرصت نیافت که آنها را تعقیب کند، زیرا در غیاب او اهالی تیسفون از موقعیت استفاده کرده سر به شورش بر داشته بودند، به همین جهت سرکوب ایرانی‌های ناراضی و شورشی برای سردمداران واجب‌تر از تعقیب سپاه شکست خورده عرب بود.

مرگ در زیر بار طلا

رستم فرخزاد، فرمانده کل سپاه ایران در جنگ قادسیه (۶۳۷ م.) که فرماندهان زیر دستش به مال و ناموس مردم تجاوز می‌کردند، بیهوده آنان را به سبب رفتار غیر انسانی و ناشایسته‌ای که می‌کردند مورد سرزنش قرار داد، زیرا تجمل و تشریفات و نقدینه خود او که مقداری از آن را در هنگام جنگ به همراه داشت بهترین سرمشق و مشوق و محرک زیر دستانش در تعدی و نابکاری و بی‌شرمی بود. «رستم پیراهن و زیر جامعه زربفت پوشیده بود و یک کمر بندی از طلا که با جواهر تزیین شده بود به کمر بسته بود که هفتاد هزار درم ارزش داشت و یک جنته به همراه داشت که مبلغ زیادی طلا در آن جا داده بود. هزار شتر زیر بار درم و دینارهایش بود.

«شاید تعجب کنید که رستم در آفتاب سوزان جنگ به زیر سایه یکی از همین شترها پناه برده بود که عربی بنام هلال بن علقمه که دانست بار آن شتر درم و دینار است شمشیر بزد و تنگ آن بار را برید. بار بر پشت رستم فرود آمد و پشت او بشکست، رستم از درد خود را در آب رود افکند، هلال دانست که او رستم است، او را بگرفت و سرش برید و بر سر نیزه کرد و بانگ بر آورد: رستم کشته شد.^(۱)»

پس از کشته شدن رستم فرخزاد (محرم سال ۱۴ هـ. ق. = ۶۳۷ م.) سپاه ایران شکست خورد و درفش کاویانی با غنائم بسیار به دست عرب‌ها افتاد، اما به قول مرحوم جلال آل‌احمد: «ما بعنوان یک ملت هرگز از اعراب شکست نخورده‌ایم. آنچه از اسلام شکست خورد تشکیلات پوسیده درباری و نظامی ساسانی بود که وسیله‌ای شده بود برای خفه کردن هر ناله اعتراضی در لباس مذهب مانی یا مزدک.^(۲)»

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ ۴، ص ۴۳۰.

۲- آل‌احمد، جلال: چند نکته درباره خط و زبان فارسی، نشر علم و زندگی، ص ۸.

عرب‌ها به هم به دام افتادند

انگیزه بیشتر مسلمانان که در غزوات حضرت ختمی مرتبت (ص) شرکت می‌کردند، نشر یگانه پرستی و خشنودی و نزدیکی به خداوند تبارک و تعالی بود، پس از رحلت پیامبر اکرم (ص)، اندک، اندک این سیرت حسنه تغییر کرد.^(۱) شیطان لعین به صورت زر و زیور و زن راه اکثر مسلمانان را زد تا جایی که گروه بسیاری به جای پرستش خداوند سبحان، شیفته و مفتون زخارف دنیوی شدند.

شیطان رجیم که دودمان ساسان و دار و دسته آن‌ها را به باد داده بود، در کاخ کسری زیر سایه درختان و کنار باغچه‌های سبز و خرّم و پرگل و جوی‌های آب روان و در زیر طاق بلند ایوان بر روی فرش‌های زربفت و خوش رنگ و نگار و اندرون حرمسراهای ساکت و آرام و در اطراف گنج خانه‌های انباشته از مال مظلومان، قدم می‌زد و نفس تازه می‌کرد تا کار دیگری و دیگران را هم بسازد، که سر و کله سپاهیان عرب پیدا شد. شمشیر مرصع انوشیروان عادل، تاج گوهر نشان و لباس‌های زربفت و کلاه خود زرین خسرو پرویز، فرش معروف بهارستان، اسبی یک پارچه از طلا با زین و برگ جواهر نشان، شتری از نقره خام، کره اسبی از طلای ناب آراسته با یاقوت و مروارید و زَبَر جَد، مشک و کافور و عنبر و عبهر و ... همه را آماده کرده بود تا سست ایمان‌ها سوار بر اسب طلایی شوند و شمشیر انوشیروان را حمایل کنند و تاج خسرو پرویز را بر سر نهند و لباس‌های او را بر تن کنند و کلاه خود او را بر سر کره اسب طلایی بگذارند و با مشک و کافور و عنبر و عبهر ظاهر خود را معطر کنند و سکه‌های طلا و نقره را در فرش بهارستان بریزند و گوشه‌های آن را گره بزنند و بر پشت شتر نقره‌ای بگذارند و خرامان،

۱- برای اطلاعات بیشتر در این زمینه، مراجعه فرمائید به خدمات متقابل اسلام و ایران، اثر استاد شهید مرتضی مطهری و تاریخ تحلیلی اسلام، اثر آقای دکتر سید جعفر شهیدی.

خرامان راهی جهنم اموی‌ها و عباسی‌ها شوند.

«دربارهٔ ذخایر و غنایمی که در پایتخت بزرگ دولت مقتدر ساسانیان بوده و به کف تازیان افتاده اطلاعات دقیقی در کتابها مانده است. روی هم رفته بهای آن‌ها را به نهصد میلیون درهم نوشته‌اند که هر درهم را به حد وسط باید یک مثقال نقره حساب کرد.»^(۱)

کلاه شرعی

عبدالله عتبان در سال ۲۳ ه. ق. در کرمان به واسطه دوری از مرکز خلافت اسلامی، که گویی به همان اندازه هم از دین مقدس اسلام دور شده بود، هر طور که دلش می‌خواست با مردم رفتار می‌کرد.

عبدالله عتبان شتر و اسب و گاو و گوسفند مردم را بدون ملاحظه و رعایت ضوابط و احکام اسلامی از هر کس و در هر جا که بود به زور تصاحب می‌کرد و به حساب غنیمت جنگی می‌گذاشت و برای خود نمایی و ابراز لیاقت و شایستگی و درستی و صداقت، «خُمس» آن‌ها را هم برای «عمر»، خلیفه مسلمین، به مدینه می‌فرستاد.^(۲)

۱- حقیقت (رفیع)، عبدالرفیع: تاریخ نهضت‌های ملی ایران، ص ۶۳.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ ۲، ص ۱۰۵، با اندکی تصرف.

عمر جگر مرا خورد

در اواخر پادشاهی خسرو پرویز که ایرانی‌ها پی در پی از رومی‌ها شکست می‌خوردند، رومی‌ها تا حدود مداین و کرمانشاه و آذربایجان پیش آمدند و پس از قتل و غارت مردم، گروهی را به اسارت بردند؛ کودکی بنام «فیروز» از اهالی نهاوند هم در بین اسیران بود (۵۷ ق. = ۶۲۸ م.).

چند سال بعد (احتمالاً سال ۵۱۵ ق.) عرب‌ها با رومی‌ها جنگ کردند و بر رومی‌ها غلبه نمودند و دوباره «فیروز» با گروهی از رومیان، به اسارت عرب‌ها در آمد. چندی بعد، عربی بنام مَغِیرَة بن شعبه، «فیروز» را خرید و به غلامی خود گماشت و از آن پس او را «ابولؤلؤ» نامید.

زمانی که عرب‌ها به امر عمر (در سال ۵۲۱ ق.) وارد ایران شدند و به فتح الفتوح نایل گردیدند، حدود هشتاد هزار نفر ایرانی کشته شدند و تعداد زیادی هم اسیر شدند و غنیمت زیادی هم به چنگ آوردند و خمس اسیرها و غنیمت‌ها را برای عمر به مدینه فرستادند.

«ابولؤلؤ» که از کودکی درد اسیری و در به دری و بی کسی را کشیده بود، هرگاه که در کوچه و بازار مدینه، اطفال اسیر ایرانی را می‌دید، نوازششان می‌کرد و دست به سر و صورتشان می‌کشید و اشک می‌ریخت و با سوز و گداز می‌گفت: «عمر جگر مرا خورد!» و «راست می‌گفت، زیرا او بود که از سال هفتم هجری تا بیست و سوم هجری، مدت شانزده سال از بهترین ایام عمر خود را در اسارت رومیان خونخوار و اعراب بدخیم گذارنده بود و برایشان خدمت کرده و نخل آب داده و نجاری کرده بود، او سرنوشت این اطفال معصوم را

بہتر می دانست.^(۱)

ابولوءاء ہم کارهای مُغیرہ را انجام می داد و ہم ملزم بود کہ برود برای دیگران ہم کار کند و روزی دو درم بہ مغیرہ بدہد، بہ همین جہت تا آنجا کہ می توانست جان می کند و دو درم را فراہم می کرد، تا این کہ تاب و تحملش تمام شد و پیش عمر رفت و از دست مغیرہ شکایت کرد کہ این مزدی کہ از من می گیرد خیلی زیاد است و پوستم کندہ می شود تا این مبلغ را پیدا کنم. عمر از ابولوءاء پرسید چہ کارهایی انجام می دہی ؟ ابولوءاء پاسخ داد : نجاری، نقاشی، کندہ گری، آہنگری و آسیا سازی، عمر گفت با این ہمہ کار کہ از تو بر می آید، دو درم، در روز، زیاد نیست، تو کہ آسیا سازی بلد هستی، یک آسیا ہم برای من بساز. «فیروز گفت اگر زنہ باشم، سازم ترا یک آسیا کہ ہمہ اہل مشرق و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت. عمر گفت این غلام مرا بہ کشتن بیم کرد.^(۲)

یک روز ہنگام نماز صبح ابولوءاء با شش ضربہ کارد عمر را کشت (۲۳.ق) و بہ دنبال این ماجرا ابتدا خودش کشتہ شد و بعد «عبیداللہ، پسر عمر، شنیدہ بود کہ ابولوءاء با ہرمزان، اسیر ایرانی کہ مسلمان شدہ بود، و جُفینہ نصرانی دیدہ شدہ و آنان آلت (خنجر) قتل عمر را در دست خود می گردانند. عبیداللہ خودسرانہ نزد ہرمزان رفت و او را کشت، سپس بہ سر وقت جُفینہ رفت و او را نیز از پا در آورد. آنگاہ بہ خانہ ابولوءاء رفت و دختر او را نیز کشت.^(۳)

۱- همان ماخذ: چاپ ۲، ص ۲۵۶.

۲- زرین کوب، عبدالحسین: دو قرن سکوت، ص ۷۷.

۳- شہیدی، جعفر: تاریخ تحلیلی اسلام، ص ۱۱۵.

تختی از اجساد کشتگان

عثمان، خلیفه سوم، در سال سی‌ام هجری (۶۵۰ م.) ربیع بن زیاد حارثی را عازم فتح سیستان کرد. حاکم سیستان، «ایران بن رستم» بود که تا توانست در برابر سپاهیان ربیع ایستادگی کرد ولی پس از کشت و کشتار زیاد، همین که احساس شکست نمود، پیشنهاد صلح کرد و از در تسلیم درآمد.

ربیع بن زیاد دستور داد تعداد زیادی از جسد‌ها را بر روی هم بچینند و تخت بزرگی از آنها مهیا نمایند و روی آن را فرش بیندازند و تعدادی جسد را هم نشیمنگاه، و تعدادی را نیز تکیه‌گاه کنند، آنگاه خودش با اندامی دراز و چهره آفتاب سوخته و دندانهای درشت و زرد و لب‌ها کلفت، رفت و «بر روی جسد کشته‌ای نشست و بر جسد دیگر تکیه داد، یاران خویش را نیز فرمان داد تا هر یک بر جسد کشته‌ای نشستند.»^(۱)

ایران بن رستم و بزرگان و موبدان وقتی به نزدیک آنان رسیدند و چشمشان به آن اجساد بر هم نهاده و آن قیافه وحشتناک ربیع بن زیاد افتاد، متحیر شدند. ایران با تعجب گفت: می‌گویند اهریمن در روز به چشم نمی‌آید ولی من اکنون در روز روشن با چشمان باز دارم اهریمن را می‌بینم! ربیع پرسید ایران چه می‌گوید؟ مترجم اظهارات ایران را برایش بازگو کرد. ربیع از شنیدن اظهارات ایران خنده‌اش گرفت.

ایران از دور سلام کرد و گفت: ما روی این تخت نمی‌آییم چون بسیار زشت و کثیف است! و در همان پایین تخت با همراهانش نشستند و قرارداد صلح را با شرایط زیر امضاء کردند:

ایران بن رستم هزار غلام و صیف، یعنی غلامی که تازه موی صورتش در آمده و دیک بالغ شدن است، بخرد و به دست هر یک جامی زرین بدهد و به صورت هدیده به نزد خلیفه بفرستد.^(۲)

ایران بن رستم هر سال هزار هزار درهم از سیستان برای خلیفه بفرستد...

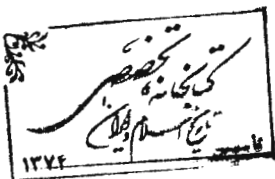
۱- زرین کوب، عبدالحسین: دفتر ایام، ص ۱۶۲.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ ۳، ص ۲۹۵.

آسیایی که با خون اهالی گرگان به گردش درآمد

سلیمان بن عبدالملک، خلیفه اموی، یزید بن مهلب را حاکم خراسان کرد (۵۹۸.ق)، یزید بن مهلب پس از استقرار در خراسان، درصدد فتح گرگان بر آمد و در مسیر راه گرگان سپهبد طبرستان را در قلعه‌ای محاصره کرد، مدت محاصره طولانی شد و آب و آذوقه محاصره شدگان تمام شد و بناچار تسلیم شدند. یزید از آنها باج هنگفتی، منجمله چهارصد برده که هر یک چهار صد مثقال نقره همراهشان بوده گرفت و عازم فتح گرگان شد.

یزید بن مهلب گرگان را محاصره کرد و در زمان محاصره، یکی از فرماندهان او کشته شد. یزید قسم خورد که به انتقام خون فرمانده‌اش، آن قدر از مردم گرگان خواهد کشت تا از خون آنها آسیایی به گردش در آید و از آرد آن نان پیزد و بخورد! به همین جهت پس از فتح گرگان «مردم شهر را بین سپاهیان خود تقسیم کرد و به هر سپاهی چهار یا پنج تن رسید. قاتلان اسیرها را برکنار جویی که به آسیایی می‌رفت، بردند و مانند گوسفند ذبح کردند و از آرد آن آسیا، طعامی مرتب کردند و پیش یزید آوردند تا بخورد و از عهده سوگند خویش بیرون آمد، و فرمود تا در مسافت دو فرسخ دارها زدند و چهار هزار کس دیگر از آن‌ها بیاویختند.^(۱)



دیوار رعایا از همه دیوارها کوتاه‌تر بود

«هر کس که به حکومت ولایتی منصوب می‌شد، اول کاری که می‌کرد، آن بود که والی و حاکم پیشین را با همه کسان و اطرافیانش باز داشت می‌کرد و هر چه آنها چاییده بودند با انواع شکنجه از آنان پس می‌گرفت. چنان که وقتی خالد قسری والی عراق معزول گشت، یوسف بن عمر که به جای او نشست بفرمود تا او را باز دارند و با سیصد و پنجاه تن از کارگزارانش به زندان اندازند. از این سبب بود که والیان و عاملان نیز که می‌دانستند چنین سرنوشتی همواره در انتظارشان هست در عمل خویش می‌کوشیدند هر چه بیشتر ممکن باشد مردم را غارت کنند، تا روزی که نوبت عزل آنان فرا رسد، بتوانند هم خلیفه و مأموران او را راضی کنند و هم برای خود چیزی داشته باشند. می‌نویند عمر بن عبدالعزیز، چون به خلافت نشست، یزید بن مهلب را که عامل خراسان بود بخواست، و گفت نامه‌ای از تو دیدم که به سلیمان خلیفه نوشته بودی و در آن یاد کرده بودی که هزار هزار دینار نزد تو فراهم شده است. این مال‌ها کجاست؟ یزید نخست انکار کرد، چون دید که انکار را سودی نیست گفت مرا بگذار تا بروم و این مال‌ها بیاورم. پرسید از کجا این مال‌ها خواهی آورد؟ گفت می‌روم و از نزد مردم جمع می‌آورم. عمر بن عبدالعزیز گفت می‌خواهی یک بار دیگر نیز چندین مال از مردم بستانی؟ و بفرمود تا دیگری را به جای او عمل بدهند.

حقیقت آنست که درین میان فقط عامه مردم بودند که انواع بیدادها و بی‌رسمی‌ها را ناچار تحمل می‌کردند تا عامل و والی خلیفه را خرسند کنند. و گویی چنان شده بود، که به قول یک محقق، این رعایای ضعیف ناچار بودند زمین را بکارند تا عربان درو کنند و حاصل آن را بر دارند.^(۱)

عجب! این اصفهان چیست؟

خلفای اموی کسانی را روی کار می‌آوردند که بیچون و چرا از آنها اطاعت کنند که البته در برابر این فرمانبرداری کورکورانه، دست آن‌ها را هم در جان و مال مردم باز می‌گذاشتند، به همین جهت حکمرانی ولایات در بین عرب‌ها، زیاد طالب داشت، چنان‌که وقتی عبدالملک بن مروان در صدد جنگ با مصعب بن زبیر بر آمد، رؤسای عرب را دعوت کرد و به آنها گفت هر کدام از شما که با من در جنگ همراهی کند، حکومت یکی از ولایت‌های ایران را به او می‌دهم، «از جمله یک بار چهل نفر از آن‌ها، هر یک جداگانه، ولایت اصفهان را از وی خواسته بود و عبدالملک به تعجب پرسیده بود که: عجب! این اصفهان چیست؟»^(۱)

سر به جای مالیات

«جزیه مالیات سرانه، و خراج مالیات ارضی بود که ذمی‌ها یعنی کسانی که مسلمان نشده بودند، طبق قواعد خاصی می‌بایستی بپردازند. چون رفته رفته میزان این مالیاتها بالا رفت و قدرت پرداخت در مردم کم شد، ذمی‌ها برای آنکه از پرداخت این باج‌ها آسوده شوند، اسلام می‌آوردند و مزارع خویش را فرو می‌گذاشتند و به شهرها روی می‌آوردند. با این حال حجاج بن یوسف همچنان جزیه و خراج را از آنها مطالبه می‌کرد. کارگزاران حجاج به او نوشته بودند که مالیات رو به کاستی گذاشته است زیرا اهل ذمه مسلمان و شهر نشین شده‌اند. حجاج برای آن که عواید بیت‌المال نقصان نپذیرد، فرمان داد که کسی را رها نکنند تا از ده به شهر کوچ کند، و نیز امر کرد که از نو مسلمانان همچنان به زور جزیه بستانند. روحانیان بصره از این رفتار او به ستوه آمدند و برخواری اسلام گریستند.

دریافت جزیه از ذمی‌ها با خواری و خفت همراه بود. وقتی که ذمی برای پرداخت جزیه پیش عامل می‌رفت، ابتدا عامل یک پس گردنی محکم به او می‌زد و می‌گفت: جزیه بده ای کافر! و ذمی بیچاره ناچار بود دست به جیب برد و جزیه را بر آورد و بر کف دست نهد و با نهایت شکستگی و خاکساری بپردازد. هنگام گرفتن جزیه لازم بود که دست گیرنده بر فراز دست آن کس باشد که جزیه می‌دهد.

ابوالعاج بر حوالی بصره والی بود، مردی از ترسایان را نزد او آوردند، پرسید نام تو چیست ؟ مرد گفت: «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیه یک تن می‌پردازی ؟ پس فرمان داد تا به زور جزیه سه تن از او بستانند.^(۱)

«یکی از عاملین حجاج، در اصفهان گردن هر کس را که قادر به پرداخت خراج نبود، می‌زد و سر قربانی را در کیسه‌ای می‌گذاشت و روی کیسه می‌نوشت: فلان پسر فلان، دین

خود را ادا کرد.^(۱)

حکام تازه به دوران رسیده و خودخواه، خراج و جزیه‌ای را که با خفت و بی رحمی از مردم می‌گرفتند به حساب شخصی خودشان می‌گذاشتند و بعضی از اوقات چیزی هم به دمشق، مرکز فرمانروایی امویان نمی‌فرستادند و آنچه را که هم فرستاده می‌شد خرج عیاشی و بی بند و باری حکمرانان فاسد و فاسق می‌گردید. «امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید، در سال هفتاد و هفت هجری، یعنی در زمان بنی‌امیه عامل خراسان بود، طمع و کبر و نخوتی شدید داشت و می‌گفت: عایدات خراسان و سجستان برای مخارج مطبخ من کافی نیست! و در وصول خراج به مردم تنگ می‌گرفت.»^(۲)

«یزید بن عبدالملک (۱۰۱-۱۰۵ ه.ق) مردی خوشگذران، فاسق و میخواره و زن باره بود. در خلافت یزید دو کنیزک بر او مسلط بودند و کارهای سیاسی کشور اسلامی در دست این دو زن بود. یکی از آنان خُبابه نام داشت و یزید سخت دلباخته او بود. روزی خُبابه برای یزید بیتی به آهنگ خواند. یزید چنان به طرب آمد که گفت می‌خواهم بپریم. خُبابه پرسید: اگر پیری امامت را به که و می‌گذاری؟ یزید گفت به تو! و دست او را بوسید. و چون کنیزک مرد، یزید چنان آزرده شد که چند روز در کنار جسد وی نشست و رخصت نمی‌داد مرده او را به خاک سپارند تا آنکه لاشه کنیزک گندید. ناچار برادر خلیفه نزد وی رفت و رخصت به خاک سپردن جسد را گرفت. یزید چند روز پس از مرگ کنیزک مرد.»^(۳)

«جنید بن عبدالرحمن مرئ، گردنبند جواهری به اُم حکیم، زوجه هشام بن عبدالملک (۱۰۵-۱۲۵ ه.ق)، هدیه داد که مورد تحسین فوق‌العاده واقع شد. گردنبند دیگری هم به خود هشام داد و خلیفه در اذای آن ولایت خراسان را به او وا گذاشت.»^(۴)

۱- رئیسی‌نیا، رحیم: از مزدک تا بعد، ص ۵۱.

۲- صدیقی، غلامحسین: جنبش‌های دینی ایرانی، ص ۴۶.

۳- شهیدی، سید جعفر: تاریخ تعلیلی اسلام، ص ۱۹۷.

۴- زرین‌کوب، عبدالحسین: یادگار ایام، ص ۱۸۴.

خراسانی‌ها به امید دانه به دام افتادند

در سال ۱۰۶ ه.ق. اولین سازمان مخفی هواداران بنی عباس به رهبری یک ایرانی به نام «بکیر بن مهاهان» تشکیل شد، وی عده‌ای را به نواحی مختلف اعزام کرد تا مردم را به طرفداری از «امام محمد بن علی» که نتیجه عباس عموی پیامبر اکرم (ص) بود دعوت کنند. یکی از این داعیان که به خراسان اعزام شد، «خدّاش» نام داشت. خدّاش به جای دعوت مردم به هواداری از آل عباس، آنها را به طرفداری و پیروی از خودش دعوت کرد و اعلان نمود که می‌خواهد زمین و سایر اموال را بین آنان به طور مساوی تقسیم کند، به همین جهت روستائیان و مستمندان سیلی نقد را از حلوای نسیه بنی عباس دلچسب‌تر دانستند و طرفدار او شدند و کارش رونق گرفت و علیه حکومت نبی امیه قیام کرد.

از آنجا که طی چندین قرن پادشاهان و بزرگان کاملاً مزدک و مزدکیان را بدنام کرده بودند، عمال بنی امیه هم خدّاش را متهم به پیروی از مزدک کردند و با این تهمت به جان پیروان او افتادند و پس از کشت و کشتار آنان، خدّاش را هم دستگیر کردند، ابتدا زبانش را بریدند، بعد دستهایش را قطع کردند و سپس چشم‌هایش را از حدقه بیرون آوردند و در آخر هم به طرز فجیعی او را کشتند.^(۱)

۱- تاریخ ایران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۱ ص ۱۹۲، ترجمه کریم کشاورز، با اختصار و تصرف.

بدتر از بد

خلفای بنی امیه که از لحاظ ایمان و اخلاق منحرف و فاسد بودند، گرفتار اختلافات خانوادگی و فامیلی هم شدند و مردم نیز که از ظلم و جور آنها به ستوه آمده بودند از فرصت استفاده کردند و هر کس با دستاویزی گروهی را به دور خود جمع کرد و با وعده‌های دلنواز علیه آنان شورش کردند.

عباسیان که از خاندان بنی هاشم بودند و با پیغمبر اکرم (ص) و امیرالمؤمنین، علی (ع) نسبت داشتند، خود را «مهدی» آل محمد معرفی کردند و مبلغان خود را به ولایات اسلامی روانه کردند و به مردم وعده دادند که ظلم و جور را از بین خواهند برد و عدل و داد را برقرار خواهند کرد.

ایرانی‌ها، مخصوصاً اهالی خراسان به سرکردگی ابومسلم خراسانی، جان و مالشان را در کف اخلاص نهادند و از فرزندان عباس حمایت کردند تا این که بساط اموی‌ها را بر چیدند و سر مروان حمار، آخرین خلیفه آنان را برای ابوالعباس سفاح آوردند (حدود ۱۳۳ ه.ق). ابوالعباس سفاح (۱۳۳-۱۳۷ ه.ق) برای این که اعتماد و اطمینان بیشتر مسلمانان را جلب کند تا بتواند با یاری آنها بقیه مخالفانش را از دور خارج نماید و بر تمام سرزمین‌های اسلامی خلافت کند، در مسجد کوفه به منبر رفت و به مردم وعده داد که مالیات‌ها را کم خواهد کرد و با خلق خدا مانند پیامبر اکرم (ص) و امام علی (ع) رفتار خواهد نمود ولی پس از آنکه کاملاً بر اوضاع مسلط شد، نه خودش و نه جانشینانش، نه فقط به وعده‌ای که داده بودند عمل نکردند، بلکه جور و اجحاف را به حدی رساندند که مردم می‌گفتند: ای کاش عدل و داد بنی عباس به دوزخ می‌رفت و ظلم و بیداد بنی امیه باز می‌گشت! خراج سیستان در زمانی که به تصرف سپاه اسلام در آمد، «هر سال هزار هزار درهم بوده و چند سال بعد، در زمان عثمان مبلغ آن به دو هزار هزار درهم، به علاوه دو هزار غلام افزایش یافت و در زمان هارون الرشید انواع مالیات‌های نقدی و جنسی آن سامان که به خزانه دولت می‌رسید، به چهار هزار هزار و ششصد هزار درهم و نیز سیصد دست لباس اعیانی و بیست هزار رطل شهد نیشکر رسید.^(۱)»

اعدام «به آفرید» و کشتار پیروان او

در سال ۱۲۹ ه.ق. که ابومسلم کمر به خدمت و حمایت آل عباس بسته بود، یک نفر ایرانی بنام «به آفرید پسر ماه فروردین» در حوالی نیشابور ادعای پیامبری کرد و عده زیادی از زرتشتیان و تهی دستان پیرو دین او شدند.

«گمان به آفرید این بود که خداوند پنهانی به وی وحی نازل می‌کند، هفت نماز برای پیروان خود واجب گردانید؛ یکی در توحید، یکی در خلقت آسمان‌ها و زمین، یکی در خلقت جانوران و روزی ایشان، و نمازی در مرگ، نمازی در رستاخیز و روز شمار، نمازی در باب اهل بهشت و دوزخ و آنچه برای ایشان آماده شده، و نمازی در ستایش اهل بهشت. ازدواج با مادر و دختر و دختر برادر و دختر خواهر و عمه و خاله را حرام کرد. ازدواج با این نزدیکان نه تنها در دین مزدایی ممنوع نبود، بلکه امر پسندیده و مستحب شمرده می‌شد. در یکی از مراسلات منسوب به اردشیر بابکان، این پادشاه سفارش می‌کند که برای محکم ساختن روابط خانوادگی با محارم خود ازدواج کنید. باده نوشی و خوردن گوشت مردار و کشتن حیوانات را جز در صورت پیری حرام کرد.

به آفرید به پیروان خود دستور داد که هفت یک دارایی خود را برای تعمیر پل‌ها و راه‌ها و ساختن کاروانسراها و حفظ کسانی که به مرض دائم دچار شده‌اند و بخشیدن به محتاجان و کارهای خیر دیگر به کار برند؛ و نیز مقرر داشت که کابین زن از چهار صد درهم تجاوز نکند.^(۱) و همچنین نگذارند که دارایی و ثروت آن‌ها از چهار صد درهم بیشتر شود. این احکام در روزگاری صادر شد که حاکمان و خلفای بنی امیه از آن همه باج و خراجی که از

۱- صدیقی، غلامحسین: جنبش‌های دینی ایرانی، صص ۱۵۹ و ۱۶۲ و ۱۶۳، با اختصار و اندکی تصرف.

ایرانی و غیر ایرانی می‌گرفتند، یک دینار در سراسر ایران خرج عمران و آبادانی نمی‌کردند و جز اخاذی، اعتنایی به هیچ درمانده و بیماری نداشتند.

روحانی‌های زرتشتی که دین به آفرید به مذاقشان سازگار نیفتاد، تشنه خون او شدند، به همین جهت وقتی که ابومسلم خراسانی وارد نیشابور شد، موبدان و هیربدان زرتشتی پیش او رفتند و گفتند: به آفرید هم دین اسلام و هم دین ما را فاسد کرده است، پس ابومسلم، عبدالله بن سعید را مأمور دستگیری و کشتار به آفرید و پیروان او کرد. «عبدالله بن سعید با لشکری به زوزن آمد و به آفرید را در جبال باد غیس گرفتار کرد و به نیشابور آورد و ابومسلم امر به کشتن وی داد و او را در باب الجامع نیشابور به دار آویختند و از پیروانش هم هر که را به دست آورد نابود ساخت.^(۱)»

اولین هدیه عباسیان به ایرانی‌ها

در آن هنگام که ابراهیم امام، از آل عباس، در مخفی‌گاه به سر می‌برد و از بیم جانش، دستور داده بود که حتی نام او را به طرفدارانش نگویند، و فقط بطور در بسته و سربسته، مردم را به پیروی «الرّضا من آل محمّد»^(۱) دعوت کنند، ابومسلم خراسانی با وعده تقوا و مروّت و عدالت افراد خاندان عباس، برای او بیعت می‌گرفت و آنان را علیه بنی امیه بسیج می‌کرد.

پس از درگذشت ابراهیم امام، ابومسلم با پشتیبانی ایرانیان و پیکار بی‌امان آنها، ابوالعباس سفاح، برادر ابراهیم را از نهانگاهش بیرون آورد و برمسند خلافت نشانده.

ابوالعباس پس از آنکه خاطرش از بابت رقیبان و مخالفان آسوده گردید، به هیچ وجه به وعده‌هایی که داده بودند اعتنا نکرد، به همین جهت ابومسلم که رو در روی مردم قول و قرارهای آنها را بازگو کرده بود، پیوسته از او می‌خواست که به وعده‌هایش عمل کند، ولی ابوالعباس نه فقط از تذکرات ابومسلم مکذّر می‌شد بلکه از آن لحاظ هم که ابومسلم در نزد مردم، بخصوص ایرانی‌ها مقاوم و موقعیت ممتازی پیدا کرده بود، بیمناک بود و به همین خاطر به برادرش ابوجعفر (منصور دوانقی)، که ولیعهدش هم بود، توصیه کرد که در اولین فرصت و زمان مناسب، کار او را تمام کند.

پس از مرگ ابوالعباس، منصور دوانقی ابومسلم را به کاخ خود دعوت کرد و طبق وصیت برادرش، ابتدا مقداری فحش و ناسزا نثار قدمش کرد و بعد هم اشاره‌ای کرد و بی درنگ عده‌ای شمشیر بدست به جان او افتادند و تکه تکه‌اش کردند (۱۳۶ ه.ق.).

چند سال بعد هم برای آنکه زیاد شرمنده ایرانی‌ها نباشد به سفیان بن معاویه، والی بصره دستور داد که دانشمند ایرانی، «روزبه»، معروف به «عبدالله بن مقفع» را بکشد. سفیان هم «عبدالله بن مقفع» را با وضع بسیار دردناکی کشت و جسدش را هم در تنور آتش انداخت (۱۴۲ ه.ق.).

۱- الرّضا من آل محمّد، یعنی پیروی از هر کس از خاندان پیغمبر (ص) که امامتش مورد رضا و توافق همگان بشود.

ابومسلم نمرده است ۱

پس از کشته شدن ابومسلم، یکی از یاران او، به نام «سُنباد» که زرتشتی و اهل نیشابور بود، و ابومسلم پیش از رفتن به نزد منصور عباسی مقداری از خزاین و اموال خود را به او سپرده بود، به خونخواهی ابومسلم برخاست.

سُنباد به مردم می‌گفت که ابومسلم کشته نشده است، زیرا وقتی که منصور در صدد قتل او برآمد، اسم اعظم خداوند را بر زبان آورد و به صورت کبوتر سفیدی در آمد و به هوا پرواز کرد و آن کس را که منصور کشت، چیزی بوده که به شکل و شمایل ابومسلم در نظرش نمودار شده است و ابومسلم اکنون زنده است و در قلعه‌ای که از مس ساخته شده قرار دارد و «مهدی» و «مزدک» هم پیش او هستند و هر سه ظهور خواهند کرد و ابومسلم در پیشاپیش آن دو خواهد بود و به من نامه نوشته که دولت عباسیان را بر اندازم.

سُنباد به خرم‌دینان می‌گفت که مزدک شیعی بود و شما همگی دست در دست هم نهید و انتقام ابومسلم را بگیرید. خلاصه هر فرقه و جماعتی را به نحوی با خود همراه کرد و در اندک مدتی با صد هزار لشکر عازم پیکار با خلیفه شد.

در ری عامل خلیفه را کشت و مقداری از خزاین و اموال ابومسلم را که در آنجا در نزد ابوالعباس نهاده بود تصرف کرد و «بخشی از این اموال را به طبرستان پیش اسپهبد خورشید فرستاد و از وی یاری خواست. از مردم طبرستان و جبال گروهی به وی پیوستند.^(۱)» و از ری عازم همدان شد. خلیفه نیز لشکری به فرماندهی جَهورین مرارالعجلی را عازم سرکوبی او کرد و عرب‌های مقیم ایران هم به سپاه سردار خلیفه پیوستند. دو لشکر در میان ری و همدان، در

محلّی بنام جَرَجَنبَان چنان کشتاری از همدیگر کردند که چندین سال بعد از آن، آثار استخوان‌های کشتگان در آن محل همچنان باقی مانده بود.

سرانجام شصت هزار از لشکریان سُنْبَاد کشته شدند و سُنْبَاد شکست خورد و به امید یاری و کمک سپهبد خورشید، به سوی طبرستان شتافت. اسپهبد خورشید، طبق مرام و مسلک سایر حکمرانان، خیلی مزورانه در صدد قتل سُنْبَاد بر آمد، به همین منظور، ظاهراً پسر عمویش، طوس، را به استقبال او فرستاد. طوس در بین راه به بهانه واهی سُنْبَاد را کشت (۱۳۷ ه.ق. حدود هفتاد روز بعد از قتل ابومسلم). اسپهبد خورشید برای رد گم کردن، طوس را سرزنش و نفرین کرد و بدین ترتیب هم از شر سُنْبَاد خلاص شد و هم خاطر خلیفه را خشنود ساخت و هم خزاین و اموال ابومسلم را تصاحب کرد.

ابومسلم پیغمبر است!

یکی دیگر از یاران ابومسلم که به خونخواهی او قیام کرد، اسحق ترک است. «اسحق از مردم عامی و امی ماوراءالنهر بود و سبب انتساب او به ترک، این بوده است که ابومسلم او را به رسالت از طرف خود در میان ترک‌ها فرستاده بوده است.^(۱) اسحق مدعی بود «که ابومسلم پیغمبری است فرستاده زرتشت، و زرتشت زنده است و نمی‌میرد و برای اقامه و برقراری دین خود ظهور خواهد کرد.^(۲)»

اسحق ادعا می‌کرد که با طایفه جنیان مأنوس بوده و با آنها ارتباط نامرئی دارد و چون خبری از او می‌پرسیدند، پس از شبی آن را جواب می‌داد. اسحق بعد از قتل ابومسلم به ماوراءالنهر رفت و مردم آنجا را به قبول رسالت ابومسلم دعوت کرد و علیه منصور عباسی قیام نمود.

زمانی که اسحق قیام کرد، حکمران خراسان شخصی بود بنام «ابو داود خالد بن ابراهیم» که ابومسلم در وقت رفتن به عراق او را جانشین خود کرده بود و پس از قتل ابومسلم، خلیفه نیز او را در همان مقام باقی گذاشته بود.^(۳) ابو داود در سال‌های بین ۱۳۷ تا ۱۴۰ هجری قمری، قیام اسحق را به فرمان خلیفه سرکوب کرد و خودش هم بنا به روایتی به دست پیروان اسحق کشته شد و بنا به روایتی دیگر لشکریانش علیه او شورش کردند و او را کشتند.

۱- حقیقت (رفیع)، عبدالرفیع: تاریخ نهضت‌های ملی ایران، ص ۲۵۳.

۲- صدیقی، غلامحسین: تاریخ نهضت‌های دینی ایرانی، صص ۱۸۸ و ۱۸۹.

۳- همان منبع.

ظهور منجی موعود زرتشتیان!

«یکی دیگر از کسانی که خونخواهی ابومسلم را بهانه نمود و مدّتی در هرات و بادغیس و سیستان و مرو الرّود مردم را بر ضد منصور دوانقی شوراند، استاد سیس است. خروج استادسیس از سرزمین سیستان در بین مجوسان و عناصر غیر مسلمانی که با وی همراه بودند، ظاهراً همچون ظهور یک منجی موعود دین زرتشتیان تلقی شد.^(۱) و به سرعت «گروه‌ها و قشرهای مختلف مردم با بیل و پارو و تبر با او همراه و همدستان شدند.^(۲) و در اندک مدت حدود سیصد هزار نفر از اهالی هرات و گنج روستا و قسمت‌های دیگری از خراسان و بخشی از سیستان به قصد بر اندازی دستگاه خلافت با وی به حرکت در آمدند و چندین نوبت لشکریان خلیفه را شکست دادند و به پیروزی‌های چشمگیری دست یافتند. عاقبت منصور دوانقی لشکری به سرکردگی خازم بن خزیمه به نزد مهدی که ولیعهد وی و حکمران خراسان و ری بود فرستاد و مهدی هم چند لشکر دیگر با خازم همراه کرد و به جنگ استاد سیس فرستاد که سرانجام با تدبیر و حیلۀ جنگی، سپاه استاد سیس شکست خورد و تعداد زیادی از همراهانش اسیر و عده زیادی هم کشته شدند، و استاد سیس و پسران و اهل خانه او را به زنجیر کشیدند و به بغداد فرستادند و در آنجا به دستور منصور کشته شدند.

۱- زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۶۳.

۲- صدیقی، غلامحسین: جنبش‌های دینی ایرانی، ص ۱۹۶.

مدعی پیغمبری در خمره اسید رفت

هشام بن حکیم یا هاشم بن حکیم اهل بلخ بوده است و به سبب اینکه همیشه نقابی بر سر و صورتش می‌کشیده، به «المقنع» معروف شده است. بعضی‌ها گفته‌اند که المقنع در آغاز رنگرز بوده و در ضمن علاقه زیادی به کسب دانش داشته است و بیتشر کتاب‌های پیشینیان را خوانده بوده است؛ بعضی‌ها هم گفته‌اند که او یکی از سرهنگان ابومسلم بوده است.

مقنع در اوایل خلافت مهدی عباسی (۱۵۸-۱۶۹ ه.ق) ادعای پیغمبری کرد ولی به دستور مهدی او را گرفتند و به بغداد بردند و به زندان انداختند. مقنع پس از آزادی یا فرار از زندان به مرو بازگشت و دوباره بر سر ادعای اولش رفت.

عقاید دینی المقنع روشن نیست ولی با توجه به این که عده‌ای از پیروانش، قبل از پیوستن به وی، پیرو دین دیگری بوده‌اند که بواسطه سازش کردن پیشوایانشان با خلفا، از دین خود برگشته بوده‌اند و یا نو مسلمانانی بوده‌اند که هم از طرف عرب‌ها به عنوان «موالی» تحقیر می‌شده‌اند و هم از طرف همکیشان سابقشان مورد سرزنش قرار می‌گرفته‌اند و یا از کسانی بوده‌اند که بواسطه وعده‌های دروغ عباسیان از آنها برگشته بوده‌اند، می‌توان حدس زد که بخشی از اصول عقاید مقنع شامل مبارزه با ظلم و جور و تحقق عدالت اجتماعی بوده است. المقنع چون حساب و هندسه و نیر نجات^(۱) می‌دانسته است، شب‌ها از چاهی در «نَخشب» چیزی به صورت ماه، که بسیار روشن و چشمگیر بوده، در فضا نمودار می‌کرده و آن را معجزه پیغمبری خود وانمود می‌کرده است.

المقنع با پیروان زیادی که داشت توانست چندین سال با دستگاه خلافت مبارزه کند، تا جایی که مهدی عباسی ناچار شد تمام امکاناتش را علیه او به کار گیرد و او را از پای در آورد (۱۶۹ ه.ق).

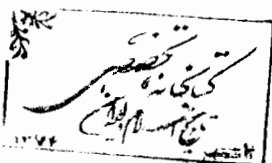
المقنع پس از شکست و کشته شدن و تار و مار گردیدن پیروان و طرفدارانش، همین که دریافت که به زودی اسیر سپاهیان خلیفه خواهد شد، به روایتی در تنوری پر از آتش رفت که اثری از او باقی نماند و به روایتی دیگر در خمره‌ای مملو از اسید رفت و ناپدید گردید (۱۶۹ ه.ق)^(۲)

۱- نیر نجات: سحرها، افسون‌ها

۲- مأخذ:

الف) زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، صص ۶۵ و ۶۶.

ب) صدیقی، غلامحسین: جنبش‌های دینی ایرانی، صص ۲۲۷ و ۲۲۸.



مال به جور می‌گرفت و به جود می‌داد

وقتی که اولین خلیفه عباسی مرد، فقط نه جبه و چهار پیراهن از او باقی ماند اما جانشین او منصور دوانقی آن قدر مال جمع کرد که پس از مرگش ششصد هزار دینار از او به جا ماند، و پیش از مرگش به مهدی که پسر و ولیعهدش بود گفت به اندازه‌ای مال برای جمع کرده‌ام که اگر ده سال هم خراج نگیری می‌توانی با این مال مخارج لشکریانت را در هر جا باشند تأمین کنی.

«معن بن زائده در زمان منصور به حکومت سیستان رفت. او که در تاریخ به سخا و کرم شهره گشته است و لابد برای به دست آوردن چنین شهرتی لازم بوده است ثروت و مکنات بی‌شماری در اختیار داشته باشد - در سیستان و بُست به أخذ و غصب و مصادره اموال مردم دست زد و ستم‌ها و ناروایی‌های بسیار روا داشت. مؤلف تاریخ سیستان می‌نویسد که عبيدالله بن علا نامه‌ای به شکایت نزد خلیفه فرستاد اما نامه را در راه گرفتند و پیش معن آوردند و معن عبيدالله را خواست و از او درباره نامه بازخواست کرد. عبيدالله اظهار داشت که نامه از من نیست. معن دستور داد تا سرش را برهنه کردند و چهار صد ضربه تازیانه به سر او زدند. بعد عده زیادی را به بهانه همدستی با عبيدالله دستگیر کرده و حکم نمود که گردنشان را بزنند، بیچاره‌ها به دست و پا افتادند و هر یک مبلغ هنگفتی پول دادند و جان خود را خریدند.

چهل نفر از خوارج را هم گرفت و دست بسته به بُست فرستاد و به نماینده‌اش دستور داد که آن‌ها را وادار کند که با شتاب برای او خانه بسازند و هر خانه‌ای که تمام شد، مشغول ساختن خانه دیگری شوند و یک لحظه آن‌ها را آرام نگذارد.^(۱)»

«علت شهرت معن بن زائد در بین شعرا و خطیبان به خوش نامی، بخشش بی اندازه اوست به مداحان خود. چه او برای تبلیغ کار خود به شاعران و خطیبان پول‌ها می‌داد، چنانکه شاعری را در ازاء هر بیت شعر هزار دینار داد و گفت: اگر تو همچنین تا هزار بیت همی گفتی، هر بیتی را هزار دینار دادمی، و همیشه همچنین بود. مال به جور همی ستدی و به جود همی دادی!!»^(۲)

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین: دو قرن سکوت، چاپ پنجم، ص ۳۵۱.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ سوم، ص ۹۱.

شکایت هم به جایی نمی‌رسید

وعدۀ تخفیف مالیات‌ها که ابوالعباس سفاح به بندگان خدا داده بود، به این صورت تحقق یافت که مأمورین مالیاتی در بعضی مناطق در سال دو دفعه مالیات می‌گرفتند: یک دفعه بر مبنای تقویم خورشیدی و یک دفعه بر مبنای تقویم قمری. دریافت مالیات ارضی بر اساس تقویم خورشیدی و چهار فصل سال بوده ولی حساب و کتاب دولت و دیوان براساس تقویم قمری بوده است، به همین جهت هیچ کس مقصر نبوده است، اشکال کار در ناهماهنگی تقویم مردمی با تقویم دیوانی بوده است!

محمد بن عبدالله طاهری که از دست نشاندگان خلفای بنی عباس بود، جابر بن هارون را که آیین نصارا داشت به نیابت خود به طبرستان فرستاد. خود خواهی و خود سری جابر در طبرستان به جایی رسید که «در برخی سال‌ها طی یک سال، یک بار به نام جابر، یک بار به نام محمد بن اوس، و یک بار هم به نام امیر طاهریان از مردم مطالبۀ خراج می‌کرد و شکایت هم به جایی نمی‌رسید».^(۱)

بعضی از سال‌ها هم تکلیف مردم روشن نبود و نمی‌دانستند که چند دفعه باید مالیات بدهند، زیرا حکمرانان همیشه با هم جنگ و ستیز می‌کردند و پی در پی جا به جا می‌شدند و رعایا هم می‌بایست پی در پی به حاکمان تازه وارد مالیات بدهند.

بوزینهٔ زبیده

«آورده‌اند که هارون الرشید بوزینه‌ای را مقام امارت داد، چنان‌که سی مرد از درباریان وی ملتزم رکاب آن بوزینه بودند و به امر خلیفه او را شمشیری بر میان بستندی و سواران با او بر نشستندی. هر کس که به خدمت درگاه او رفتی، فرمودندی تا آن بوزینه را دستبوس کنند. این بوزینه تعلق به زبیده داشت که خاتون خلیفهٔ بغداد بود و چندان در اکرام و تعظیم آن مبالغه می‌رفت که امیران غیرتمند تحمل آن خواری نمی‌توانستندی کرد. یکی از این امیران، نامش یزید بن مزید شیبانی، این بوزینه را بکشت و مرگ او بر هارون و زبیده گران آمد زبیده را بدان تعزیت‌ها گفتند.^(۱)»

هارون الرشید هر رفتار ناشایستی را که برای خودش می‌پسندیده، برای بوزینهٔ محبوب خاتونش نیز می‌پسندیده است، چنان‌که «...آن بوزینه چند دختر بکر را بکارت بر داشته بود.^(۲)...!»

۱- حکیمی، محمود: هزار و یک حکایت تاریخی، ج ۲، ص ۱۶۸.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین: دو قرن سکوت، چاپ پنجم، ص ۲۰۸.

هدایای خلیفه پسند

هارون الرشید، فضل پسر یحیی برمکی را حاکم خراسان کرد. فضل دو سال در خراسان حکومت کرد و بعد استعفا نمود. هارون، علی بن عیسی بن ماهان را به جای فضل به خراسان فرستاد. علی بن عیسی تا توانست مردم را دوشید، «علی، خراسان و ماوراءالنهر و جبال و گرگان و ری و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستدکز حد و شمار بگذشت، پس از مال هدیه‌ای ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود و آن‌ها را برای هارون الرشید فرستاد. و آن هدیه را به میدان آوردند، هزار غلام ترک بود، به دست هر یکی دو جامه ملون^(۱)، غلامان بایستادند با این جامه‌ها، و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد- به دست هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف^(۲) شهرها، و صد غلام هندو و صد کنیز و به غایت نیکو رو، و شارهای^(۳) قیمتی پوشیده، و غلامان تیغ‌های هندوی داشتند و کنیزکان شارهای باریک در سفظ‌های^(۴) نیکوتر از قصب^(۵)، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده، نران برگستوان^(۶) های دیبا^(۷) و آیین‌های زرین و سیمین و مادگان با مهدهای^(۸) زر و کمرها و ساخت‌های مرصع^(۹) به جواهر بدخشی و پیروزه، و اسبان گیلی، و دویست اسب خراسانی با جل‌های دیبا، و بیست عقاب و

۱- ملون: رنگارنگ، رنگین، رنگ کرده شده.

۲- طرایف: چیزهای لطیف و خوش و پسندیده، سالهای نو، میوه‌های نادر.

۳- شار: پارچه‌ای به غایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس می‌کردند.

۴- سفظ: سبد، زنبیل.

۵- قصب: قسمتی پارچه ظریف که از آن کتان نرم یا حریر می‌بافند.

۶- برگستوان: پوششی که در قدیم بهنگام جنگ بر روی اسب می‌افکندند یا جنگاوران بر تن می‌کردند.

۷- دیبا: نوعی پارچه ابریشمی رنگین.

۸- مهد: گهواره، تخت روانی که با تزئینات و تجملات مخصوص بوسیله ستوران یا پیل حمل می‌شد.

۹- مرصع: جواهر نشان، گوهر نشان.

بیست شاهین، و هزار شتر آوردند؛ دویست با پالان و افسارهای ابریشمین، دیباها درکشیده و در پالان و جوال سخت آراسته، و سیصد شتر از آن با محمل و مهد: بیست با مهدهای به زر، و پانصد هزار مروارید، و دویست عدد چینی فغفوری^(۱) از صحن^(۲) و کاسه و غیره و دو هزار چینی دیگر از لنگری^(۳) و کاس‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان^(۴) و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری^(۵). بعد از آن که این هدایا به نمایش گذاشته شد، هارون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت: این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل؟ یحیی گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، این چیزها در روزگار امارت پسر تفضل در خانه‌های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان.^(۶)

۱- فغفوری: منسوب به فغفور، فغفور: لقب پادشاهان چین.

۲- صحن: قدح بزرگ، بشقاب بزرگ، میان سرای، عرصه

۳- لنگری: قاب بزرگ غذا خوری با سرپوش

۴- شادروان: چادر، خیمه، پرده بزرگ

۵- محفوری: منسوب به محفور، فرشهای مخصوص که در شهر محفور می‌بافتند.

۶- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، صص ۲۸۰-۲۸۱، به نقل از تاریخ بیهقی.

زبیده فقط در ظرف طلا غذا می‌خورد

«خراج‌های عظیم که سالیان دراز از سیستان و کابل و سایر نواحی ایران به دستگاه خلافت سرازیر می‌شد به چه مصرفی می‌رسید؟ آنچه مسلم است یک درهم یا یک دینار آن برای عمران و آبادی شهرها و ولایات باز نمی‌گشت. در هیچ نقطه از ایران سابقه نداریم که توسط خلفا سدی بسته شده باشد یا فرمان آبادانی ناحیه‌ای صادر شده باشد یا کمکی به مردم بینوا شده باشد یا بیمارستانی بنا گردیده باشد.

این ثروت‌های سرشار و پول‌های کلان به سواحل دجله سرازیر می‌شد و در آنجا کاخ‌ها و باغ‌های خلفا و سرداران و سپاهیان‌شان سر به فلک می‌کشید و آنچه باقی می‌ماند صرف عیاشی‌ها و خلعت‌ها و سوغات‌ها و صلۀ شاعران و مداحان و یا خرید غلام و کنیز از نواحی دور دست مثل چین و گرجستان و روم و یونان می‌شد.

معروف است که زبیده همسر هارون الرشید، هیچ گاه جز در ظروف طلا و نقره و مرصع غذا نمی‌خورده است. او در یک سفر که به مکه کرد سه میلیون دینار خرج کرد. سیاحی که در همان ایام به حضور مأمون بار یافته بوده است، نوشته است که: بیست دختر یونانی را در حضور خلیفه دیدم که همه لباس فاخر پوشیده و زیورهای عالی به خود بسته بودند و در حالی که صلیبی زرین به گردن و شاخه‌های زیتون و برگ نخل در دست داشتند در برابر خلیفه می‌رقصیدند، و چون رقص آنان پایان یافت خلیفه سه هزار دینار در میان آنان پخش کرد.

در دوران خلافت مأمون در سیستان خشکسالی پدید آمد، کم کم تمام ذخایر پایان یافت و هنوز فصل خرمن بود که گرسنگی آغاز شد. پسران و دختران بازی و تفریح را فراموش کردند، و دختران و سایل آرایش و طرب را کنار گذاشتند، آن سال نه ازدواجی

صورت گرفت و نه خانواده‌ای تشکیل شد.

و طولی نکشید که قحط و غلا^(۱) در شهر به بیداد و کشتار پرداخت و ابتدا فقرا و بیچارگان را در کام خود کشید. طولی نکشید که بیماری‌های عمومی و همه‌گیر - که نتیجه قحط و غلا و کمی آذوقه و سختی معیشت و تغذیه ناقص است، پدید آمد و نه تنها فقرا و بیچارگان، بلکه از تجار و بزرگان و خداوندان نعمت هم بسیاری بمردند.^(۲)

۱- غلا: گران شدن نرخ چیزها، گرانی، تنگی، قحط و غلا: خشکسالی و گرانی.
۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ سوم، صص ۱۵۰-۱۵۷، با اختصار.

اهالی سیستان از پرداخت خراج معاف شدند

حمزه آذرک اهل سیستان بود و خود را از نسل «زو طهماسب»، پادشاهان افسانه‌ها می‌دانست و در زمان هارون الرشید برای استقرار عدالت و مساوات اسلامی قیام کرد و «سپاهی عظیم گرد آورد و عامل خلیفه از بیم او از سیستان گریخت. حمزه مردم سیستان را از پرداخت خراج به عمال خلیفه باز داشت و خود نیز از آنان چیزی نگرفت و از این هنگام به بعد خراجی از سیستان به بغداد فرستاده نشد»^(۱) حمزه و طرفدارانش چنان عرصه را بر کارگزاران خلیفه تنگ کردند که هارون الرشید ناچار شد خودش به سرکردگی سپاه به جنگ او برود.

هارون قبل از جنگ با حمزه، امان نامه‌ای برای او و یارانش فرستاد اما حمزه «امان نامه او را با خشونت زاهدانه رد کرد و خروج خود را جهاد در راه خدا خواند و حتی بدون آن که وی را به عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین خطاب کند، خویشان را امیرالمؤمنین خواند و بدین گونه هارون را از خلافت خلع کرد»^(۲) و در ضمن در پاسخ خلیفه نوشت: «آن چه از من با کارگزارانت به گوش تو رسیده است نه از آنست که من در ملک با تو سر منازعه دارم یا رغبتی به دنیا در دلم باشد که بدین وسیله بخواهم بدان دسترس یابم، و درین کار برتری و نام و آوازه نیز نمی‌خواهم، حتی با آنکه بد سیرتی عمل تو در رفتار با کسانی که تحت حکم و ولایتشان هستند بر همه آشکار است و آن چه آن‌ها از ریختن خون‌ها و ربودن مال‌ها و تبه‌کاری‌ها و ناروایی‌ها پیش گرفته‌اند، معلوم همگان است، من به سرکشی بر آن‌ها پیشی نجسته‌ام و گمان می‌کنم آن چه از حال خراسان و سیستان و فارس و کرمان به تو رسیده است

۱- حقیقت (رفیع)، عبدالرفیع: تاریخ نهضت‌های ملی ایران، ص ۳۰۰.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۶۶.

مرا از سخن در این باب بی نیاز می‌کند.^(۱)

حمزه پس از پاسخ دادن به نامه هارون با سی هزار سپاه به جنگ او رفت ولی هارون در خراسان بیمار شد و در سناباد طوس درگذشت (۱۹۳ ه.ق).
حمزه چون سپاهیان هارون را بدون فرمانده دید، از روی مرورت و انصاف متعرض آنها نشد و فقط پنجهزار نفر از سپاهیان را در خراسان و سیستان و کرمان به جای گذاشت و به آنها دستور داد که نگذارند ظالمان بر ضعیفان ستم کنند و خودش به قصد غزو به سند و هند رفت و در حدود سال ۲۱۰ ه.ق، در زمان مأمون کشته شد.

گربه‌های وحشی و زنبورها را به جان مردم می‌انداختند

وضع روستائیان در دوره بنی عباس بسیار سخت و تحمل ناپذیر گشته بود. «به گفته قاضی ابویوسف، روستائیان خراج گذار وضع بسیار دشواری داشتند و تا کاملاً بدهی خود را نمی‌پرداختند، نمی‌توانستند از محصول تازه استفاده کنند. به طور کلی شیوه دریافت خراج جنسی و نقدی بار سنگینی بر دوش مردم بود و زارعین بیش از آن چه مقرر بوده می‌پرداختند.

مشمولین خراج به شکل‌های مختلف آزار و شکنجه می‌دیدند و در معرض حمله جانوران و گربه‌های وحشی و زنبور گذاشته می‌شدند.^(۱) تا سفره درباریان پرترو جشن‌هایشان با شکوه‌تر شود. «طبری می‌گوید: مأمون در شب زفاف با پوراندخت (۲۰۹ ه. ق) دختر حسن بن سهل، هزار دانه الماس تابناک نثار کرد و چهل من شمع عنبرین سوزاند و سی میلیون در هم انفاق کرد.^(۲)»، «برای شب مهمانی به وسیله صد و چهل استر در مدت یک سال کامل، هر روز سه مرتبه، هیزم به آشپزخانه حمل می‌کرده‌اند و همه این هیزم‌ها فقط در دو شب سوخته شده است.^(۳)»

«خرج سفره مأمون هر روز شش هزار دینار بود، قسمتی از آن به طبخ خرج می‌شده است. مهدی عباسی در عروسی هارون الرشید با زبیده، ظرف‌های طلا پر از نقره به این و آن داد و آن قدر جواهر و زیور به عروس بسته بودند که توان راه رفتن نداشت و چون عروس به نزد هارون شد دانه‌های مروارید را که در آستین داشت بر او افشاند که بر حصیر زربفت ریخت.^(۴)»

۱- ورداسبی، ابوذر: ایران در پویه تاریخ، صص ۱۱-۱۳ با اختصار.

۲- همان منبع.

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ ۳، ص ۱۵۷.

۴- ورداسبی، ابوذر: ایران در پویه تاریخ، صص ۱۱-۱۳ با اختصار.

کشتار خرم دینان

«خرم دینان بقایایی از یک فرقه مزدکی بودند که از همان اوایل سقوط ساسانیان در آذربایجان به طور مخفی تعلیم مزدک را نشر می‌کرده‌اند.^(۱) و رؤسای آن‌ها برای آنکه شناخته نشوند، اکثر به صورت روغن فروش و پیلهور و بازرگان به نقاط مختلف سفر می‌کرده‌اند و مردم را به کیش خود فرا می‌خوانده‌اند.

در دوران بنی عباس، خرم دینان بیشتر در آذربایجان و طبرستان و خراسان و فارس و خوزستان و نهاوند و همدان و قزوین و ری و اصفهان و کاشان و قم و سمنان و دامغان سکونت داشتند و کار عمده آن‌ها کشاورزی و دام‌داری بود؛ اینان نیز مانند سایر مردم ایران از جور و ستم خلفا به ستوه آمده بودند و بر آنان شوریدند.

«در سال ۱۹۲ ه.ق. خرم دینان در ناحیت آذربایجان به جنبش در آمدند. هارون‌الرشید عبدالله بن مالک را با ده هزار نفر سوار سوی ایشان فرستاد. عبدالله سی هزار از ایشان را کشت و دسته‌ای زن و مرد اسیر کرد و در کرمانشاه به هارون رسید. هارون امر کرد که مردان اسیر را بکشند و زنان را بفروشند.^(۲)»

۱- زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۶۸.

۲- صدیقی، غلامحسین: جنبش‌های دینی ایرانی، ص ۲۷۱.

خیانت افشین به بابک

ستمگری کارگزاران خلفا و قحطی سختی که در سال ۲۱۰ ه.ق. گریبان ایرانیان را گرفت و درگیری‌های مأمون با برادرش امین و شورش‌های دیگر در گوشه و کنار امپراطوری عرب فرصت مناسبی بود برای قیام مجدد خرم دینان به رهبری بابک خرم دین.

بابک اهل آذربایجان است، پدرش پيله‌ور بوده و از خرم دینان بوده‌اند. بابک در نوجوانی به خدمت جاویدان بن سهل، رئیس خرم دینان در آمد و به سبب کاردانی و لیاقت و دلآوری، پس از جاویدان به ریاست خرم دینان برگزیده شد.

بابک حدود بیست و سه سال با خلفای بنی عباس و مزدوران آن‌ها مبارزه کرد، در این مدت تمام قشرهای زحمت کش آذربایجان و اطراف آن، به هر دین و مرام و مسلکی که بودند صمیمانه او را دوست داشتند و از دل و جان به او یاری می‌کردند و هیچ‌گاه، او را رها نکردند، بدین لحاظ می‌توان حدس زد که بابک در جهت خرسندی و تأمین نیازمندی‌های اساسی آن‌ها گام‌های مؤثری بر داشته بوده است.

«بابک در حدود سنه ۲۱۰ ه.ق. در جایی بنام «البذ» که ظاهراً در نواحی کوهستان «اران» و نزدیک ارس واقع بود^(۱) علیه مأمون عباسی قیام کرد، و ارکان خلافت او را به لرزه در آورد. «مأمون یحیی بن مسلم مولی بنی ذهل را والی ارمنستان کرد و او را مأمور جنگ با بابک کرد. یحیی در سال ۲۰۴ ه.ق. با بابک پیکار کرد ولی کاری از پیش نبرد. مأمون در سال ۲۰۵ ه.ق. یحیی را عزل کرد و عیسی بن محمد بن ابی خالد را والی ارمنستان و آذربایجان نمود و او را به جنگ بابک فرستاد. بابک در سال ۲۰۶ ه.ق. عیسی را هم شکست داد. عیسی

از آذربایجان به ارمنستان رفت و کار بابک در آذربایجان بیش از پیش قوت گرفت. در سال ۲۰۹ ه. ق. مأمون ولایت ارمنستان و آذربایجان و جنگ با بابک را به زریق بن علی بن صدقه‌الازدی داد. زریق بن علی هم نتوانست کاری از پیش ببرد. مأمون محمد بن حمید الطوسی را به جای او فرستاد. محمد لشکرها و آلات و آذوقه جمع کرد و در آغاز سال ۲۱۴ ه. ق. به راه تنگه‌ها که به سوی بابک می‌رفت، افتاد. و هر بار که از تنگه‌ای یا تپه‌ای می‌گذشت کسانی آنجا می‌گذاشت که آن را حفظ کنند. در جنگ‌هایی که میان او و کسان بابک واقع می‌شد، فیروزی او را بود، تا این که به هشتاد سرفروید آمد و خندق حفر کرد و در دخول شهر «بذ» مشاورت کرد. به او گفتند که از فلان راه داخل شود و او رأی ایشان را پذیرفت. وقتی یاران محمد مقدار سه فرسخ در کوه داخل شدند، مردان بابک که در کمین بودند به آن‌ها حمله کردند. سپاهیان محمد بن حمید شکست خورد و محمد هم با جمعی از بزرگان لشکرش کشته شدند. چون این خبر به مأمون رسید آن را سخت بزرگ شمرد و علی بن هشام را والی آذربایجان و جبل و ارمنستان کرد و از او خواست که کار بابک را یکسره کند.

علی در این بلاد ستمگری پیشه کرد و مشغول کشتن اهالی و چاپیدن مال آن‌ها شد؛ مأمون چون از این جریان مطلع شد، در سال ۲۱۷ ه. ق. عَجِیف بن عنبه را سوی وی فرستاد. علی ناگهان به او حمله کرد و خواست که او را بکشد ولی عَجِیب برو غالب شد و او را پیش مأمون آورد و مأمون او را کشت.

مأمون در سال ۲۱۸ ه. ق. مرد و برادرش معتصم به جای او نشست و در همین سال شورش خَرَم دینان در شهرهای مرکزی و غربی ایران وسعت یافت و جمعی بسیار از اهل این نواحی به دین خرمیه در آمدند و در اطراف همدان لشکر آراستند. معتصم چندین لشکر

سوی ایشان فرستاد. آخرین آن‌ها زیر فرمان اسحق بن ابراهیم بن مصعب بود و حکومت جبال را به او سپرد. اسحق به این ناحیت آمد و در اطراف همدان با خرم دینان جنگ کرد و شصت هزار تن از ایشان کشت، و به قولی صد هزار تن جز زنان و کودکان، آن چه از ایشان ماندند به بلاد روم فرار کردند. اسحق اسیران را در سال ۵۲۱۹ ه.ق. به بغداد آورد.^(۱) معتصم برای یکسره کردن کار خرم دینان و دستگیری بابک، طاهر بن ابراهیم، برادر اسحق را مأمور کرد ولی طاهر موفق به انجام این کار نشد و معتصم هم او را برکنار کرد.

«سرانجام معتصم یک سردار ایرانی الاصل خویش، خیزرین کاوس، را که شاهزاده اشرو سنه، در سرزمین هیاطله بود و مانند پدران خویش در آن ولایت «افشین» خوانده می‌شد به دفع بابک گسیل کرد. افشین که حيله‌سازی یک دیپلمات حرفه‌ای را با استعداد نظامی یک سردار جنگدیده توأم داشت، توانست بعد از سه سال جنگ در آذربایجان، قلعه بابک را با وعده‌های دروغ و پیام‌های محبت آمیز خلع سلاح کند و بابک را به دام اندازد.

افشین پس از دستگیری بابک او را به بغداد فرستاد. انتقام خلیفه سخت و خشن بود: ابتدا بابک را بر پیل نشاندند، گرد شهر گردانند، و بعد با خواری و شکنجه بسیارش کشتند^(۲)»

۱- صدیقی، غلامحسین: جنبش‌های دینی ایران، صص ۲۹۳-۲۹۹ با اختصار و اندکی تصرف.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، ص ۷۰، با اختصار.

افشین هم به دار آویخته شد

یکی از شاهزادگان محلی طبرستان، بنام «مازیار» که زرتشتی بود، برای آن که به حکومت طبرستان برسد، نیاز به یک پشتیبان مقتدر داشت، به همین جهت به بغداد رفت و خود را به مأمون رساند و به دین اسلام در آمد. مأمون، مازیار را «محمد» نامید و او را حاکم طبرستان کرد.

مازیار در آغاز حکومت طبرستان، خراج آن نواحی را طبق روال حاکمان پیشین، به عبدالله بن طاهر که از طرف خلیفه والی خراسان بود، می‌داد و لی «در عهد معتصم ظاهراً چون خلیفه را با آل طاهر چندان بر سر لطف نمی‌دید، کوشید تا با ارسال خراج به بغداد، تابعیت خود را نسبت به طاهریان قطع کند. سرانجام به تحریک افشین که بعد از غلبه بر بابک انتظار داشت که حکومت خراسان و حوزه‌های تابع آن را از طبرستان و گرگان تا ماوراءالنهر به وی واگذار شود، عصیان خود را نسبت به طاهریان و حتی نسبت به خلیفه اظهار کرد (۲۲۴ ه.ق).

افشین که مازیار را به عصیان بر ضد طاهریان تشویق می‌کرد، انتظار داشت که مقاومت طولانی شود و سرانجام معتصم را وا دارد تا وی را به حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر بفرستد و دفع شورش مازیار را نیز مثل ماجرای بابک به وی محول کند.^(۱) و بدین طریق دستش از هر جهت باز شود و دم و دستگاه ساسانیان را دوباره بر پا کند و بر فراز تخت آنان جای گیرد و دین قدیم ایرانیان را هم که وی «دین سپید» می‌دانست احیاء کند ولی مازیار که بهترین وسیله تحقق این رویای طلایی او بود، به سبب ناخرسندی مردم و خیانت برادرش، «کوهیار»، که به او رشک می‌برد، بدون جنگ با عمال خلیفه، گرفتار شد و به بغداد اعزام گردید.

مازیار، در بغداد هنگام محاکمه اظهار کرد که پنهانی با افشین ارتباط داشته است و با او عهد کرده بوده که دولت را از عرب‌ها بگیرند و به خاندان ساسانیان منتقل کنند. معتصم ابتدا مازیار را زیر تازیانه هلاک کرد و جسدش را نزدیک جسد بابک به دار آویخت و بعد هم افشین را کشت و جسدش را در کنار بابک و مازیار از دار آویزان کرد.

درین ساعت سه دختر را دختری بستدم

شاهزادگان و امیرزادگان ایرانی هر وقت فرصت می‌یافتند مردم را علیه خلفا به شورش وا می‌داشتند ولی قصد آن‌ها رفع ظلم و جور و گسترش عدل و انصاف نبود؛ آن‌ها مردم را آلت دست قرار می‌دادند تا بدین وسیله به اغراض جاه‌طلبانه خود برسند و بساط خسروانی بگسترند. و هرگاه هم که با امثال خودشان برای احیای عظمت ایران هم پیمان می‌شدند، چون بجز سبقت و برتری خود بر دیگری هدفی نداشتند، سرانجام چیزی جز شکست و سرافکندگی عایدشان نمی‌شد؛ همان‌طور که حاصل خدعه و خیانت افشین به بابک و مازیار حاصلی جز ننگ بیار نیامورد.

«روزی معتصم به مجلس شراب نشسته بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بود، معتصم از مجلس برخاست و در حجره دیگر شد، زمانی بیرون آمد و شرابی بخورد و باز برخاست و در حجره دیگر شد و باز بیرون آمد و شرابی بخورد و در حجره دیگر شد، سپس به گرمابه رفت و غسل کرد و بر مصلی شد و دو رکعت نماز بکرد و به مجلس شراب باز آمد. قاضی یحیی را گفت دانی که این نماز چه بود که کردم، گفت نه، گفت نماز شکر نعمتی از نعمت‌هایی که خدای عزوجل مرا ارزانی داشت. یحیی گفت آن، چه نعمت است اگر رأی بلند بیند بفرماید تا ما نیز شاد باشیم، گفت درین ساعت سه دختر را دختری بستدم که هر سه دختر دشمن من بودند؛ یکی دختر مالک اللروم دوم دختر بابک سیم دختر مازیار گبر^(۱)»

چهار هزار همسر

«در قرن اول هجری، اصول و داعیه‌های توحیدی و اسلامی آن چنان آشکار و روشن به مردم ابلاغ گردید که تمام مردم متمدن آن روزگار با جان و وجدان خویش پذیرای آن‌ها شدند و به زودی یک ملت مشترک یا بین‌الملل اسلامی به وجود آمد. ولی این وحدت به زودی به تفرقه مبدل شد، چرا که سر رشته‌داران آن زمان نخواستند یا نتوانستند مفاهیم واقعی داعیه‌های اسلامی را درک کنند. از بین‌الملل اسلامی به عنوان یک امپراطوری و خلافت عربی بر داشت شد و این مخالف صریح اصول اسلامی بود.^(۱)»

المتوکل علی‌الله (۲۳۲-۲۴۷ ه.ق) معروف به متوکل عباسی به بی ادبی و شرارت نفس موصوف بود و در مجلس او هر کس در تمسخر بیشتر مبالغه می‌نمود در خدمتش مقرب تر می‌گشت. این خلیفه ناشایست نسبت به امیرالمؤمنین علی (ع) و امام حسین (ع)، که مورد تکریم قاطبه مسلمین متقی، اعم از شیعه و سنی می‌باشند، به شدت کینه می‌ورزید، به طوری که دلچک دربارش را وادار می‌کرد که با وضعی زشت و زننده از امام علی (ع) که در اواخر عمرش اندکی فربه شده بوده، تقلید نماید و او را بخنداند، و در سال ۲۳۶ ه.ق. مرقد مطهر امام حسین (ع) را که زیارتگاه شیعیان بود، ویران ساخت و زائران را از مسافرت به عتبات منع کرد.^(۲)

متوکل عباسی، که در واقع «می‌توان گفت نوعی بیماری سادیسم داشت، گاه فرمودی شیری را در مجلس یله^(۳) کردند، و احياناً ماری در آستین بیچاره‌ای افکندی و چون او را زخم زدی به تریاق مداوا نمودی! و بسیاری اوقات به فرموده او سبوه‌ای پر کژدم به مجلس آورده می‌شکستند و آن جانوران در مجلس پراکنده شده هیچ کس را یارای حرکت نبود.

روایتی هست که این خلیفه چهار هزار صیغه داشته و با همه آنان نیز همخوابه می‌شده است!^(۴)».

عده‌ای از عارفان شیخ محیی‌الدین ابن عربی را سرآمد همه اولیاء و «قطب‌العارفین» می‌دانند؛ از نظر شیخ محیی‌الدین، متوکل «قطب» بوده است و شیعیان علی (ع) «خنزیر» بوده‌اند!^(۵)

۱- شهید مطهری، مرتضی: خدمات متقابل اسلام و ایران، چاپ ۱۳، ص ۴۱ پیشگفتار.

۲- حقیقت (رفیع)، عبدالرفیع: تاریخ نهضت‌های ملی ایران، صص ۴۷۳ و ۴۷۵.

۳- یله: رها، آزاد

۴- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ سوم، ص ۲۸۹.

۵- تهرانی، جواد: عارف و صوفی چه می‌گویند، چاپ سوم، صص ۱۵۹ و ۱۷۶.

قباحت باد قبیحه را

«نفوذ غلامان ترک، به درجه‌ای در دستگاه خلافت بالا گرفت که خود خلفا نیز از تجاوز آنان مصون نبوده، عزل و نصب آنان در دست غلامان بود و گاهی آنان را زندان کرده شکنجه می‌دادند و گاهی به قتل می‌رساندند و حتی ناموس خلفا از تجاوز آنان مصون نبود هنگامی که خلیفه عباسی، المعتز بالله پس از چند روز عزل از خلافت کشته شد، مادرش قبیحه ناپدید گشت.

این زن بسیار زیبا بود و به همین علت و بنا به اصل نامگذاری به ضد، قبیحه^(۱) نام داشت و اصل او رومی بود؛ چون پس از چندی او را پیدا کردند، صالح بن وصیف (یکی از غلامان ترک سپاه) او را به خود اختصاص داد و اموال بسیاری از او گرفت و او را به مکه تبعید کرد. و از جمله این که ابن وصیف از این زن هزار هزار و سیصد هزار دینار و مقداری جواهر، برابر با دو هزار هزار دینار (دو میلیون دینار) گرفت و چون این دارایی عظیم را پیش ابن وصیف گذاشتند، گفت: قباحت^(۲) باد قبیحه را!^(۳)

۱- قبیحه: زن زشت رو

۲- قباحت: زشت شدن، زشتی، فحیحت، رسوایی

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ ۳، ص ۲۳.

مرگ با ذلت

در بیست و سوم ماه محرم ۸۶۵۶ ق. درست در همان ماهی که خشم و تنفر شیعیان از کارهای خلفای بنی عباس، مانند خراب کردن مشهد ائمه (ع) به اوج خود می‌رسد، هلاکو به بغداد حمله کرد و پس از کشت و کشتار زیاد، خلیفه المُستَعَصِم بالله، شخصاً با عده زیادی از روحانیون و درباریان و پسرانش پیش هلاکو رفتند و تسلیم او شدند. هلاکو از او خواست که خزاین طلا و جواهراتش را به او بدهد، خلیفه ابتدا مقداری طلا و جواهر به هلاکو داد ولی هلاکو که به خوبی از اوضاع و احوال او اطلاع داشت، ادعای تمام دارایی او را کرد. خلیفه از ترس و وحشت، هلاکو را به گنج‌خانه‌اش، که پر از طلا و جواهر بود راهنمایی کرد و با نهایت سرافکنده‌گی و خاکساری آنچه را که طی سالیان دراز به ضرب چوب و تازیانه از دست مردم گرفته بود، دو دستی به خونخوار مغولی تقدیم کرد.

هلاکو نگاهی به آن همه تنگ‌های طلا کرد و سپس رو به خلیفه سرافکنده نمود و به او گفت: چرا این‌ها را نگه داشتی و به سربازانت ندادی تا به جنگ من بیایند و سرزمین تحت فرمانروایت را حفظ و نگهداری کنند؟ خلیفه با خفت و زاری پاسخ داد: خواست خدا چنین بود! هلاکو هم به او گفت: آنچه هم اکنون بر سر تو می‌آید نیز خواست خداست! و بعد دستور داد او را در نمد پیچیدند و آن قدر نمد را مالیدند تا مرد.

به فرمان هلاکو پسران و آن چه از دودمان عباسیان یافتند کشتند و زنان حرم را هم بین لشکریانش تقسیم کرد و بعد به جان مردم افتادند و مشغول کشت و کشتار و خرابی و ویرانی شدند. این قتل و غارت یک هفته طول کشید و پس از آن بخاطر عفونت هوا و ترس از طاعون به خارج شهر کوچ کردند. این بود عاقبت خلافت آل عباس! چرا؟ برای این که وقتی

هلاکو وارد حرم خلیفه شد، به قول خواجه نصیرالدین طوسی، هفتصد زن و هزار و دو بیست خواجه شماره کرد، معلوم است که چنین خلیفه‌ای فرصت سر خاراندن ندارد چه رسد به اداره امور جهان اسلام.^(۱)

سال‌ها پیش از این ماجرا «حمزه آذرک، که از اهالی «اوق» سیستان بود، پس از پیروزی بر عیسی، پسر علی بن عیسی بن ماهان، که از جانب خلیفه والی خراسان بود، مردم سیستان را در میدانی جمع کرده بود و به آنان گفته بود که یک درم خراج و مال به خلیفه ندهید، چون او شما را نگاه نمی‌تواند داشت و من از شما هیچ نخواهم و نستانم، که من بر یک جای نخواهم نشست.^(۲) و اینک تمام مردمان عرب و غیر عرب با چشم خود دیدند که باج ستانان و ستمگران بنی عباس نه تنها آنان را در برابر مشتی مغول وحشی حفظ نکردند بلکه زن و فرزند و حتی خودشان را هم نتوانستند حفظ و نگهداری کنند.

«هلاکو نیز گنج‌هایی را که از راه کشت و کشتار و غارت و خرابی و آتش سوزی به دست آورده بود، درون خزانه‌ای که در قلعه‌ای بر کوه شاهی، در دریاچه ارومیه، ساخته بود قرار داد. بعدها آن کوه بر اثر زلزله فرو ریخت و گنج‌ها در دریاچه نابود شد.^(۳)»

پر واضح است که این گنج‌ها تنه آن مال‌هایی بوده که امثال علی بن عیسی بن ماهان با جور و ستم از رعایای ایرانی و غیر ایرانی اخذ کرده بودند مقداری از آن‌ها را به عنوان «هدیه» به امثال المستعصم بالله تقدیم نموده بودند!

۱- سرآمد، فوخ: درباره شاهان، مغولان و سلطان، ص ۲۶۲، با اندکی تصرف.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ ۳، ص ۹۵.

۳- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۱، ترجمه کریم کشاورز، ص ۳۸۴.

نوکران خلیفه هم به ناموس مردم تجاوز می‌کردند

عبدالله بن طاهر که از طرف خلفای عباسی حاکم خراسان بود، روزی در مجلسی نشست بود که یکی از بزرگ زادگان غزنین وارد مجلس شد و پس از ادای احترام اظهار کرد که من بر امیر حقّی دارم، «عبدالله پرسید آن حق کدام است؟ گفت: وقتی که تو در بغداد بودی و هر روز از در خانه من می‌گذشتی من راه‌گذار ترا آب می‌پاشیدم تا گرد بر امیر ننشیند! عبدالله پرسید اکنون از ما چه طمع داری؟ گفت امارت ابیورد را به من ده تا صد درم به جهت خود استخراج نمایم.

عبدالله گفت امارت ابیورد را به تو دادم و فی الحال منشور ایالت آن را به نام او قلمی کرد.^(۱)

محمد بن طاهر، آخرین امیر خاندان طاهری است که از جانب خلیفه عباسی بر خراسان حکومت می‌کرد که سرانجام یعقوب لیث در نیشابور بر او دست یافت و از حکومت برکنار شد (۲۵۹ ه.ق).

«همه روایات تاریخی درباره فساد و اخلاق محمد بن طاهر و اطرفیان او گفتگو می‌کند و حاکی از این است که محمد بن طاهر اسیر نفس خویش بود نه امیر ملک خویش، همیشه در جستجوی آن بود که در کدام خانه زنی زیبا وجود دارد که او می‌تواند آن را تصاحب کند یا کنیزی که برباید.^(۲)

«زمانی که علی بن حسین شبل، از طرف خلیفه معتز (۲۵۲-۲۵۵ ه.ق)، حاکم فارس بود، گروهی از عشایر فارس با او همراه شدند و به بهانه مخالفت با یعقوب لیث، این عشایر به کرمان تاختند (۲۵۴ ه.ق)، از آن جمله احمد بن لیث کردی (از عشایر فارس) در کرمان هفتاد تن از سران قوم را یکجا سر برید، و دویست دختر از خانواده‌های اشراف کرمان به غنیمت گرفت، و دو هزار زن را نیز به همراهان خود بخشید.^(۳)

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: یعقوب لیث، چاپ سوم، صص ۲۵۴ و ۲۵۵.

۲- همان منبع.

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۱۰۵.

فقرزدایی یعقوب لیث

خلفای بنی امیه و بنی عباس هر چه از ایرانی‌ها گرفتند، یک دینارش را برای رفاه حال مردم یا آبادی و عمران شهرها و روستاها و جاده‌ها و سدهای ایران خرج نکردند ولی یعقوب لیث (۲۵۴-۲۶۵ ه.ق.) که نان زحمت‌کشی خورده بود و به دین مبین اسلام و مرام مسلک جوانمردان صمیمانه و صادقانه اعتقاد داشت، وقتی که دست عباسیان را از خطه سیستان کوتاه کرد و مقداری از غنایم و اموال کارگزاران خلیفه و چپاولگران را از دست آن‌ها گرفت، طبقات متوسط و فقیر سیستان را از مالیات معاف کرد و دستور داد: اندر ولایت خویش، هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی، ازو خراج نستدی، و او را صدقه دادی. این اولین و حتی آخرین پادشاه ایرانی - قبل از مشروطیت - است که از نظر تأمین آتیه مردم فقیر، خصوصاً آنان که از پانصد درم کمتر در آمد داشته‌اند اقدام اساسی کرده، یعنی صدقه‌ای داده که در حکم بیمه اجتماعی و نوعی کمک باز نشستگی است.^(۱)

یعقوب لیث، نه حرمسرا بر پا کرد و نه دنبال عیش و نوش رفت، حتی تا آخر عمرش ازدواج هم نکرد و یک لحظه هم عنان نفسش را رها ننمود و شبانه روز صد و هفتاد رکعت نماز می‌خواند.

یعقوب لیث سرهنگ بی‌شرفی را دو نیم کرد

یک روز یعقوب لیث مردی را دید که سر به زانو نهاده است، پیش خود فکر کرد که این مرد باید گرفتاری داشته باشد. یعقوب از مرد پرسید: چرا سر به گریبان هستی؟ مرد جواب داد که مشکل من نگفتنی است! یعقوب به او گفت هر چه هست بگو؛ شاید من بتوانم کاری برایت انجام دهم. آن مرد اظهار داشت که یکی از سرهنگ‌های تو، یک شب در میان به خانه من می‌آید و با دخترم ناجوانمردی می‌کند و من هم نمی‌توانم با او در افتم.

یعقوب گفت: «لا هول و لا قوة الا بالله»، چرا مرا نگفتی؟ برو به خانه شو. او چون بیاید تو هم بیا کنار دیوار کاخ من، در آنجا، مردی خواهی دید با سپر و شمشیر، با تو بیاید و انصاف تو بستانند، چندان که خدای فرمودست ناحفاظان^(۱) را.

مرد برفت، آن شب نیامد، دیگر شب آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود، با او برفت و به سرای او شد، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، شمشیر را بلند کرد و بر فرق او کوفت چنان که او را به دو نیم کرد، و گفت چراغی روشن کن.

چون چراغ روشن شد، گفت آبم ده، آب گرفت و بخورد، سپس گفت نان آور، نان نیز بخورد. پدر دختر به مرد نگریست، متوجه شد که خود یعقوب است که برای انتقام به همراه او آمده است. پس یعقوب آن مرد را گفت: بالله العظیم که از آن لحظه که با من این سخن بگفتی، من نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا خیال تو را از این ناراحتی آسایش دهم.

مرد گفت: اکنون این را چه کنم؟ (اشاره به جسد سرهنگ کرد)

۱- ناحفاظ: متجاوز، متعدی، بی‌شرم، بی‌حیا.

- گفت: برگیر او را

مرد برگرفت و بیرون آورد. یعقوب گفت:

بیر تا تالب پارگین (خندق) بینداز

مرد، جسد را همان شبانه به دوش گرفت و با یعقوب همراه برد و در خندق انداخت.

یعقوب گفت: تو اکنون باز گرد.

بامداد فرمود که منادی کنید که: هر که خواهد که سزای ناحفاظان بیند به لب پارگین شود و

آن مرد را نگاه کند.^(۱)»

پرندگان را هم زنده زنده آتش زدند

«مرداویچ» پسر زیار، یک روستایی فقیر از مردم دیلم بود که از کشاورزی دست کشید و سپاهی مزدور شد و در سپاهیگری پیشرفت کرد و در سال ۳۱۶ ه.ق. به حکومت طبرستان و گرگان رسید.

مرداویچ به حکومت ولایت‌های مجاور دریای خزر اکتفا نکرد و به همدان لشکر کشید. لشکر خلیفه در مقابل او تاب نیاورد و شکست خورد. «در روز اول جنگ چهار هزار نفر کشته شد، کشتار سه روز طول کشید و در این مدت شهر به کلی عرصه کشتار و تاراج و اسارت و آتش سوزی شد. مرداویچ حتی امان یافتگان شهر را تسلیم قتل و شکنجه کرد.

مرداویچ یک دسته از سپاه خود را به جانب دینور فرستاد. این سپاه هم از همان آغاز ورود به شهر دست به کشتار زد و گویند هفده هزار تن و بقولی پنجاه هزار تن از اهل دینور را از دم تیغ گذارند. کشتار و تاراج اسارت مردم همچنان ادامه یافت و تا حدود کرمانشاهان و حلوان نیز کشید و ده‌ها هزار اسیر با غنایم و اموال به دست سپاه گیل و دیلم افتاد.

فزونی سپاهی آمیخته از ترک و گیل و دیلم، که بوی غنایم هم هر روز تعداد آن‌ها را می‌افزود و انبوه بسیاری از آن‌ها نیز در همین ایام در نواحی ری و قم و همدان به ضبط شهرهای نوگشوده اشتغال داشت، و همچنین فروانی غنایم و اموالی که به کمک این لشکریان از طریق کشتار و غارت دایم و در بلاد جبال برای مرداویچ حاصل شده بود، جنون قدرت و حرص جمع‌آوری ثروت و تجمل را در گیل و دیلم و از این رو به اندیشه بر انداختن خلافت عباسیان و احیای یک سلطنت جدید غیر عربی انداخت.

مرداویچ فرمان داد تا تخت زرین مرصع برایش بسازند و تاجی مانند تاج خسرو انوشیروان برایش درست کنند. به «ابن وهبان» هم که به دنبال کشتار و تاراج اهواز از جانب وی در آن نواحی امارت داشت، دستور داد تا هر گونه هست، آنچه در مداین از ایوان و طاق کسری باقی است به صورت گذشته‌اش تعمیر نماید تا وی به دنبال پیروزی بر خلیفه آن جا را تختگاه سازد. مرداویچ به دنبال این خیال، در اصفهان دستور داد که جشن سده را بر پا کنند. این جشن سده، نمونه جالب از جلال و شکوه گیل و دیلم و تجمل پرست تاز به دوران رسیده را در خاطر اهل عصر باقی گذاشت. آن گونه که از شاهدان عینی

درین باب نقل است، درین تشریفات در صحرای وسیع، خارج از شهر اصفهان، به امر مرداویچ وسایل آتشبازی بسیار و خوان^(۱) پذیرایی فوق‌العاده‌ای بر پا گشته بود. تل‌های هیزم و بوته‌های خار در تمام تپه‌های مجاور شهر انباشته شد. در خرگاه خاصی که سراپرده امیر گیلی در آنجا بود مجسمه‌ها و ستون‌ها از شمع بر آورده بودند. هزار کلاغ، و دیگر پرندگان را بر پاها و منقارشان گلوله‌هایی آلوده به نفت و فتیله‌های قابل اشتعال بسته بودند تا هنگام آغاز جشن، پرواز نورانی آن‌ها را که با سوختن و نابودیشان همراه بود اسباب تفریح و تماشا سازد. مقرر بود با آغاز جشن بوته‌ها و هیزم‌ها و شمع‌ها در یک زمان افروخته شود و نفت اندازان با آنچه به هوا پرتاب می‌کنند و مرغان بینوا با گردوهای نفت آلوده که بر پا و منقارشان بسته بود، اوج هوا را هم مثل سراسر کوه و هامون غرق در آتش و شعله سازند و خوانی عظیم هم مقابل خرگاه مرداویچ گسترده بودند که برای آرایش آن ده‌ها و صدها گاو و گوسفند و اسب کشته بودند.

اما این همه جلال و شکوه پوچ و کودکانه در نظر مرداویچ هم حقیر آمد و آن را در خور شأن خویش نیافت. رنجیده و خشمگین به سراپرده خود رفت. این خشم و رنجیدگی که لطف و سرور وحشیانه جشن را هم از بین برد، سه روز طول کشید، چون عزیمت بازگشت به شهر کرد، سر و صدای اسبان و غلامان را که بر در سراپرده وی جمع آمده بودند بهانه کرد و برای آن که غلامان ترک خویش که ظاهراً به تحریک رقیبان آن‌ها را مسئول این کم آمده‌ها می‌پنداشت، انتقام بکشد دستور داد تا آنان را افسار زده، زین کنند و مانند اسبان در طویله ببندند.^(۲) این رفتار باعث ناراحتی و سرافکندگی غلامان ترک شد و به همین جهت در صدد انتقام بر آمدند.

هنگامی که مرداویچ به حمام رفته بود، غلامان به او حمله کردند، مرداویچ که برهنه و بی‌سلاح بود، چهار پایه‌ای پشت در حمام گذاشت و مانع ورود آنان شد ولی آن‌ها از دریچه بام داخل حمام شدند و او را کشتند. (۳۲۴.ه.ق).

۱- خوان: سفره

۲- زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، صص ۳۸۹-۳۹۵، با اختصار و اندکی تصرف.

بت شکن!

محمود غزنوی هم اهل باده بود و هم اهل ساده؛ شرابخواری او گاه دو سه روز ادامه پیدا می‌کرد، سروسر او با «ایاز» و «نوشتکین» مشهور است. بیهقی از یک فرزند نامشروع او به نام «ینالتگین» یاد کرده می‌گوید: «در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی» با همه این احوال محمود غزنوی به عنوان «غزو» و «جهاد» هفده بار به هند لشکر کشید. در این لشکرکشی‌ها علاوه بر اینکه نواحی سند و پنجاب بارها مورد حمله او واقع شدند، «شهرهای ویهند و مولتان و ناراین و کالنجر و قنوج و گوالیار و تانیسر و ماتوره و سومنات به دست محمود و غازیانش غارت یا منهدم شدند... شهر تانیسر پس از جنگ‌های خونین به کلی از سکنه خالی شد. غازیان سلطان محمود آنچه را یافتند غارت کردند و بتان را بشکستند و بت چکر سوم را به غزنین آوردند و به نمایش گذاشتند... در عزیمت به قنوج که از غزنه تا آن نواحی سه ماه راه بود محمود با سپاه خویش از معابر دشوار گذر کرد، تعدادی راجه‌های بین راه را به اظهار تبعیت وا داشت یک جا تعداد کشتگانش از هندوان بالغ بر پنجاه هزار نفوس شد و بالاخره صد و هشتاد فیل به غنیمت گرفت و چندان مال حاصل کرد که آن را قیاس نبود. در ماتوره نزدیک جمنا که مولد کریشنا و معبد وی بود، عظمت ابنیه و کثرت ذخایر آن محمود را خیره کرد و قصرهای عالی و بناهای مرتفع شهر را محمود با چشم اعجاب دید، ساختن نظیر آن را چنان که عتبی از فحوای فتح نامه خود او نقل می‌کند مستلزم صرف یک میلیون دینار در مدت دویست سال عمر یافت، با این همه به حرق و انهدام آن فرمان داد...

در یک بتخانه در بین سایر غنایم پاره‌ای یاقوت کحلی به دست آمد به وزن چهار صد

و پنجاه مثقال و از یک بت زرین که آن را به امر سلطان بشکستند، نود و هشت هزار و سیصد مثقال زر پخته حاصل شد... پر آوازه‌ترین غزوه‌های هند لشکر کشی به سومنات بود، در گجرات محمود بعد از تحمل مشقت فراوان و عبور از صحاری و ممالک بسیار بدان ولایت دست یافت (۴۱۶ هـ). و بتخانه عظیم آن را ویران کرد و بت اعظم آن را که گفته‌اند پنج ذراع طول داشت بشکست قسمتی از آن را به مکه و مدینه فرستاد و پاره‌ای را به غزنین بر در مسجد جامع افکند تا لگدکوب خلق گردد و همچون نشانه‌ای از بت شکنی‌های وی باقی بماند.^(۱)

محمود اندکی از این غنائیم را به خلیفه، القادر بالله تقدیم کرد و خلیفه هم او را با القاب «نظام‌الدین»، «ناصرالحق» و «کھف‌الدولة والاسلام» مفتخر نمود.

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، صص ۲۳۷-۲۴۲، با اختصار و اندکی تصرف.

من کافر و بی‌دین نیستم، ثروتمندم

محمود غزنوی که از طرف خلیفه عباسی، القادر بالله (۳۸۱-۴۲۲ ه.ق)، فرمان حکومت خراسان را با لقب «یمین الدوله» و «امین الملة» و «ولی امیرالمؤمنین» یافته بود، عراق عجم را هم به قلمرو حکمرانی خود اضافه کرد و از «اهالی آن ولایت به هر که گمان زر داشت، از وی زرها گرفت و مردم را به بهانه‌های دروغ مجرم می‌ساخت و زرها از ایشان می‌گرفت. چنان که به اتفاق اهل تواریخ نوشته‌اند که سلطان محمود غیر از این عیبی نداشت که: مردم را زر نمی‌توانست دید و این خصلت معتاد او شده بود، چنان که منقولست که: وقتی به سمع سلطان محمود رسید که مردی در نیشابور می‌باشد که زر بسیار دارد و نفایس بی‌شمار، سلطان محمود فرمان به طلب او فرستاد و چون آن مرد به حضور رسید به او خطاب کرد که ای فلانی به من چنین رسیده که تو از ملاحده و قرامطه‌ای! آن شخص در جواب گفت: ای پادشاه با انصاف! من هیچ ملحد و قرمطی نیستم، عیبی که دارم همین است که حق سبحانه و تعالی مرا غنی ساخته و مال فراوان ارزانی داشته، هر چه دارم از من بستان و مرا بدنام مکن، سلطان محمود تمامی اموال او را گرفت و نشانی درباب حسن عقیدت نوشته، به او داد.^(۱)

احیای سنت کتاب سوزی

محمود غزنوی در سال ۴۲۰ هجری، با خدعه، مجدالدوله دیلمی را در ری دستگیر کرد و خزاین آل بویه را که در ری شامل میلیون‌ها اموال و نفایس و جواهر می‌شد، متصرف گردید و برای این که این پیروزی را هم مثل غزوه‌های هند در نظر «خلیفه و عامه اهل سنت نوعی خدمت به شریعت جلوه دهد، در ری نسبت به اطرافیان مجدالدوله و شیعه ولایت خشونت و شدت عمل بسیار نشان داد. خود مجدالدوله را بند کرد و عده‌ای از نزدیکان او را که بعضی از آنها از علماء عصر بودند به دار زد. کتابخانه پربهای قوم را هم به این بهانه که متضمن فلسفه و مذهب معتزله و اهل نجوم است به آتش کشید از باقیمانده کتاب‌هاشان هم که در آنها از این گونه سخنان چیزی باقی نمانده بود پنجاه و به قولی صد شتر بار به غزنه فرستاد. گزارش این اقدامات خود را هم که نزد وی احیای سنت محسوب می‌شد با آب و تاب بسیار به خلیفه بغداد نوشت و این گزارش، سلطان محمود را در چشم خلیفه که خود وی مدّت‌ها از دست آل بویه محنت‌ها کشیده بود فوق‌العاده عزیز کرد.^(۱)

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، ج ۲، صص ۲۴۴ و ۲۴۵، به اختصار.

رعیت حق ندارد از خودش دفاع کند

«ابوالفضل بیهقی» مورخ معروف، نقل می‌کند که مردم بلخ مورد سرزنش قرار گرفته بودند که چرا در غیاب محمود، در برابر دشمن خارجی، یعنی لشکریان قرختایان مقاومت کرده‌اند. مورخ یاد شده، سخنان زیرین را که محمود در این باره گفته بود نقل می‌کند: مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد؟ لاجرم شهرستان ویران شد و مستغلی، بدین بزرگی، از من بسوختند، تاوان آن از شما خواسته آید، ما آن در گذاشتیم (یعنی این دفعه شما را می‌بخشیم و تاوان خرابی و خسارتی که به سبب دفاع شما و حمله و هجوم دشمن به شهر وارد شده از شما نمی‌گیرم). نگرید تا پس از این چنین نکنید، که هر پادشاهی که قوی‌تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاهدارد، خراج بباید داد و خود را نگاهداشت.^(۱)

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۱، ترجمه کریم کشاورز، ص

دربارهٔ این هدایا از خراسانی‌ها باید سؤال کرد

مسعود غزنوی، پسر سلطان محمود، شخصی به نام ابوالفضل سوری را حاکم خراسان کرد. سوری مردی ستمگر و بی‌باک بود و به غنی و فقیر رحم نمی‌کرد و هر چه از هر کس می‌توانست می‌گرفت و نصف آن را برای مسعود می‌فرستاد، چنان‌که در یک نوبت که سوری به خدمت مسعود بار یافت: «بی‌درنگ هزار دینار نیشابوری نثار نمود و گردن بندی از جوهر گرانبها تقدیم کرد. چند روز بعد هدیه‌های دیگر مشتمل بر جامه‌های بسیار و زرینه و پشمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و مروارید و فرش‌های محفوری و قالی و نعمت‌های گوناگون که بار پانصد اشتر بود تقدیم داشت که حتی مسعود و اطرافیان وی که بدین گونه پیشکش‌ها خو گرفته بودند، متعجب شدند. زیرا ابوالفضل سوری از همهٔ شهرهای خراسان و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرترین چیزها را به دست آورده، و همراه خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های بسیار نثار کرده بود. مسعود فرمود تا پنهانی هدیه‌ها را قیمت کنند: به چهار هزار هزار (چهار میلیون) درم سرزد. آن‌گاه امیر به ابومنصور مستوفی که مرد منصفی بود گفت: اگر چند چاکر چون سوری می‌داشتیم، سود فراوان به ما می‌رسید. ابومنصور به ظاهر تصدیق کرد و در نهان به دوستان خود گفت: می‌خواستم بگویم از رعایای خراسان باید پرسید که برای آماده شدن این هدیه‌ها چقدر رنج برده‌اند. و عاقبت این ظلم‌ها بعد معلوم خواهد شد ولی جرأت نکردم.^(۱)»

خوردن کودکان و اجساد مردگان

«در سال ۵۲۲۰ ه. ق. در قسمتی از خراسان محصول غلات دستخوش هجوم موش گشت و ضایعه‌ای عمومی به وجود آورد. در سال ۲۳۴ ه. بادهای سموم که مدت پنجاه روز در وزیدن بود از کوفه تا بصره و از سنجاب تا اهواز کشت و زرع را نابود کرد و در بعضی جاها بازارها را بست و داد و ستد را متوقف ساخت. در سنه ۲۴۱ ه. بادهای سرد که از مساکن ترکان ماوراءالنهر وزید از سرخس و نیشابور تا ری و همدان همه جا زکام و سرماخوردگی پراکند و همه جا مایه شیوع بیماری‌های عام شد. در همین سال و سال بعد در ری و قومن زلزله‌های سخت روی داد که خلقی بی‌شمار در ری هلاک شد و در دامغان و نواحی اطراف بیش از چهل و پنج هزار تن نفوس انسانی تلف گشت. به سال ۲۲۸ ه. در آذربایجان و بایبی عام پدید آمد و چنان تلفات سنگین به بار آورد که برای قربانیانش کفن و گورکن هم پیدا نشد و غالباً مردگان را در کوی و برزن افکندند، حکمرانان و زمامداران و عمال آن‌ها در این مصیبت‌ها هیچ کمکی به مردم نکردند. در بعضی موارد بیماری‌های عام و قحطی‌های طولانی از استمرار جنگ‌های محلی و کشمکش‌های حکام و امرای مدعی ناشی می‌شد و دامنه آن احياناً به نواحی دورتر هم می‌کشید، چنان که در سال ۳۳۴ ه. ق. به دنبال جنگ‌هایی که در عراق بین معزالدوله دیلمی با امرای رقیب وی پیش آمد، قحط و غلای سختی در حدود بغداد روی داد و چنان مضیق‌هایی پیش آمد که مردم ناچار لاشه چهارپایان و علوفه صحرا خوردند و حتی کار به خوردن کودکان و اجساد مردگان کشید و بسا که باغ و خانه‌ای، در بهای چند گرده نان داده می‌شد. دامنه بیماری‌های واگیر ناشی از این مصایب، به ولایات ری و جبال هم رسید. تا چند سال بعد (۷-۳۴۳ ه. ق) آثار آن در این نواحی باقی ماند و

خلقی بسیار را هلاک کرد.

قحطی نیشابور که در سنه ۴۰۱ ه. تمام خراسان را فراگرفت چنان مصیبت و بلایی به وجود آورد که آن چه مورخین در آن باب نقل کرده‌اند، به آسانی باورکردنی به نظر نمی‌آید. به روایت تاریخ نویسان، در زمستان سنه ۴۰۰ ه. در نیشابور و اطراف شصت و هفت بار برف افتاد و به دنبال آن کشت و غله و باغ و گله از آسیب سرما نابود شد و در قحطی سختی که بر اثر آن در تمام خراسان پیش آمد، بیش از صد هزار کس تلف گردید و شدت قحطی چنان شد که خلق در کوی و برزن نام نان بر لب می‌آورد و در دم جان می‌داد. درین واقعه سگ و گربه و موش و مردار طعمه مردم شد و قحطی زدگان گورها را باز می‌کردند و استخوان‌های مردگان را هم به کار می‌بردند و کارشان حتی به خوردن کودکان و ربودن همدیگر رسید و در اوقات خلوت و نقاط دور افتاده و متروک رفت و آمد کسانی که تنها حرکت می‌کردند به مخاطره افتاد و در دنبال قحطی، وبای سختی روی داد چنان که خلق از دفن مردگان عاجز ماندند و کفن و مرده شوی نایاب شد و هر چند درین مدت سلطان غزنه به عمال خویش در خراسان حکم کرد تا انبارها بگشایند و غله‌ها بر فقرا صرف نمایند، کثرت فوق‌العاده تلفات نشان می‌دهد که حکم شاهانه چندان هم جدی نبود، چنان که خود سلطان نیز بی آن که جهت دفع این مصیبت‌ها مخازن اموال و خزاین زرهای غارتی را بگشاید و به جد درصدد تسکین آلام قحطی زدگان برآید، رعیت را در چنگال تنگی و بیماری رها کرد و با غازیان خود در ظاهر برای سرکوب کفار غور (۴۰۱ ه.) و فتح ولایت قصدار (۴۰۲ ه.) و در باطن برای غارت این بلاد حرکت کرد.

همچنین در پایان عهد آل بویه و آغاز تاخت و تاز غز و ترکمان، هم به سبب ناامنی‌ها

و ویرانی‌ها که در جبال و عراق و بغداد روی داد، باز قحطی و گرانی سختی در آن نواحی پدید آمد (۴۴۸ هـ). چنان که مردم از ناچاری مردار خوردند و وبایی به دنبال این قحطی پیش آمد که کشتار بسیار کرد و قربانیانش چندان شد که مردگان را بی غسل و کفن دفن کردند. و سال بعد هم (۴۴۹ هـ) مردگان را گروه گروه در چاله‌ها انباشتند و بیماری و قحطی به اهواز و آذربایجان و ماوراءالنهر و خراسان هم کشید و در ماوراءالنهر چنان کشتاری کرد که کوی و برزن از سکنه خالی شد و شمار تلفات به صدها هزار تن رسید و درین حوادث امراء و حکام ترک و ترکمان هیچ کوششی برای تخفیف و تسکین دردهای آنان نکردند ولی به محض این که این بالاها اندکی فروکش می‌کردند، چاکرها و عامل‌های سلطان و خلیفه، که به حکم مصلحت مدّتی سر در لاک خود فرو برده بودند، تازیانه بدست برای وصول مالیات‌های عقب افتاده و مصادره اموال به سراغ مردم آمدند.^(۱)»

رعایا فقط یک مشت عیال گرسنه و برهنه داشتند

امام محمد غزالی (۴۵۰-۵۰۵ ه.ق.) در نامه‌ای که به سلطان محمد سلجوقی نوشته است، به او گزارش می‌دهد که کشت و زرع اهالی طوس به علت سرمای شدید و طولانی و سیل و ویرانی قنات‌ها و شکسته شدن بندهای آب، از بین رفته است و مردم گرفتار قحطی و گرسنگی و تنگدستی شده‌اند، و به او توصیه می‌کند که به مأمورها و نمایندگان دستور دهد که پس از آن که رخت و لباس مردم را به جای باج و خراج از تنشان بیرون آورند، اگر باز هم بدهکار شدند، بزرگواری بفرمایند و آن‌ها را به چوب نبندند و شکنجه نکنند، زیرا ترس از بدهکاری و گرفتار شدن به درد و عذاب شکنجه باعث می‌شود که رعایا از خانه و روستا فرار کنند و آواره کوه و بیابان شوند و در زمستان به علت سرما و بی سرپناهی تلف شوند، و در ضمن به او یاد آور می‌شود که این گونه رفتار خشن و ظالمانه مأموران مالیاتی، در واقع نوعی از پوست کندن انسان محسوب می‌شود، اما اگر پس از لخت کردن بندگان خدا، آن‌ها را چوب نزنند و شکنجه نکنند، ناگزیر به ترک خانه و کاشانه نخواهند شد و در زمستان برای ایمنی از سرما می‌توانند با زن و فرزندانشان در توی تنور یا کنج طویله پناه بگیرند و جانشان را نجات دهند.

«... پیغمبر صلی‌الله علی و آله و سلم می‌فرماید که یک روز عدل از سلطان عادل، فاضل‌تر از عبادت شصت سال است. بر مردمان طوس رحمتی کن که ظلم بسیار کشیده‌اند و غله به سرما و بی آبی خراب شده و تباه گشته و درخت‌های صد ساله از اصل خشک شده و روستاییان را چیزی نمانده مگر پوستینی و مشت عیال گرسنه و برهنه. اگر رضا دهد که از پشت ایشان پوستین باز کنند تا زمستان برهنه با فرزندان در تنوری روند، رضا مده که پوستشان برکنند و اگر از ایشان چیزی خواهند همگان بگریزند و در میان کوه‌ها هلاک شوند، این پوست باز کردن باشد...»^(۱)

مالیات یک ولایت خرج لباس یک نفر می‌شد

هخامنشیان وقتی که مصر را تسخیر کردند، مالیات شهر «آنتیلا» را به جهت پول کفش «ملکه» اختصاص دادند. سعدبن زنگی هم که گویا در تن آرایی دست کمی از سوگلی حرم هخامنشیان نداشته، مالیات یک ولایت از بلاد فارس را برای خرج لباس خودش اختصاص می‌دهد.

«اتابک سُلفَر از غلامان سلطان سنجر سلجوقی بود که حکومت فارس یافت، اما بازماندگانش چندان ثروتمند شدند و سعدبن زنگی، ممدوح سعدی، آن قدر شیک پوش شده بود که تعجب می‌کنید سعدی به چه حساب دیباچه همایون گلستان را به نام او کرده بود.

روایت است که: یک ولایت از بلاد پارس به جهت کسوت خاصه او مقرر بود و خراج آن ولایت هر سال سیصد و شصت هزار دینار زر سرخ بود، هر روزی هزار دینار در کسوت خرج شدی: از کلاه و قبا و شقه و کمر و اطواق مرصع، و اگر چیزی از مایحتاج کسوت خاص فاضل آمدی، آن را به جواهر قیمتی بدادندی و در کلاه او و قبا و کمر او درج و تعبیه کردند، و هر کسوتی را یک روز بیش نپوشیدی، روز دیگر آن کسوت را تشریف^(۱) فرمودی یک از امرا و ملوک را.^(۲)»

۱- تشریف فرمودی: خلعت می‌داد، انعام می‌داد، می‌بخشید.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۴۴۸.

اهالی نیشابور، خودشان هم به جان یکدیگر افتادند

در سال ۵۴۸ ه. غزا به نیشابور حمله کردند. «صاحب راحة الصدور می نویسد: مردم نیشابور اول کوششی بکردند و قومی از ایشان را بکشتند، سپس غزا حشر آوردند و اغلب زن و مرد و اطفال نیشابوری در مسجدی گریخته، غزان تیغ در نهادند و چندان خلق را در مسجد کشتند که کشتگان در خون ناپیدا شدند... غزا مسجد را آتش زدند و شعله‌ها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر روشن شد... غزا هر چه دیدند بردند، سپس نهان خانه‌ها و دیوارها را می‌گردیدند و سرای‌ها را خراب می‌کردند و اسیران را شکنجه می‌کردند و دهان آن‌ها را پر از خاک می‌کردند تا اگر چیزی زیر خاک پنهان کرده بودند نشان دهند، اگر نه می‌مردند، مردم به روز در چاه‌ها و اهون^(۱) ها و کاریزهای کهن می‌گریختند؛ و در شمار نیاید که در این واقعه چند هزار آدمی کشته شد.

پس از آنکه غزان شهر را ترک می‌گویند، مردم نیشابور به جان یکدیگر می‌افتند: چون غزان برفتند، حقایق^(۲) قدیمی بود، هر شب گروهی از محلتی حشر می‌کردند و آتش در محلت مخالفان می‌زدند، تا خراب‌ها که از آثار غز مانده بود اطلال^(۳) شد و قحط و غلا و وبا بدیشان پیوست تا هر که از تیغ و شکنجه جسته بود، به نیاز بمرد...^(۴)»

۱- اهون: نقب، مجرای که در زیر زمین حفر کنند

۲- حقایق: کینه‌ورزیها، عنادها، دشمنی‌ها (جمع حقد)

۳- اطلال: آثارهای بلند و برجسته خانه‌های خراب، نشان‌های سرباها و خانه‌ها، (جمع طل)

۴- اسلامی ندوشن، محمدعلی: صفیر سیمرخ، چاپ سوم، صص ۱۸۲-۱۸۳، با اختصار و اندکی تصرف.

عده‌ای از گرسنگی فرزندان خود را خوردند

«در بهار سنه ۵۷۶ ه. در کرمان قحطی ظاهر شد، و سفره وجود از مطعومات^(۱) چنان خالی که دانه‌ای در هیچ خانه‌ای نماند. قوت هستی و طعام خوش درگواشیر، چندگاهی استه خرما بود که آن را آرد می‌کردند و می‌خوردند و می‌مردند! چون هسته نیز به آخر رسید، گرسنگان سفره‌های چرمی و دلوهای پوسیده و دبه‌های دریده می‌سوختند و می‌خوردند. و هر روز چند کودک در شهر گم می‌شدند، که گرسنگان ایشان را به مذبح^(۲) هلاک می‌بردند و چند کس فرزند خویش طعمه ساخت و بخورد! و در شهر و حومه یک گربه نماند و در شوارع^(۳) روز و شب، سگان و گرسنگان در کشتی بودند: اگر سگ غالب می‌آمد آدمی را می‌خورد و اگر آدمی غالب می‌آمد سگ را می‌خورد. و اگر از جانبی چند منی غله در شهر می‌آوردند، چندان زرینه و سیمینه و اثواب^(۴) فاخره در بهای آن عرض می‌دادند که آن را نمی‌توانستند فروخت. یک من به دیناری نقره می‌سر نمی‌شد. و اگر در شهر کسی را پس از تاراج متواتر و غارت متوالی چیزی مانده بود، در بهای غله برین نسق^(۵) صرف می‌کرد و روز می‌گذاشت، و از تراکم مردگان در محلات، زندگان را مجال گذر نماند، و کس را پروای مرده و تجهیز و تکفین^(۶) نبود.

در چنین قحط سال و تنگنای بینوایی، حشم غز در اطراف بردسیر اگر مزروعی دید بر قاعده بخورد و روی به جانب بم نهاد... و بر ولایت نسا و نرماشیر هجوم کردند، و صد هزار آدمی در پنجه شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند و در زیر طشت آتش گرفتار شدند، و خاکستر در گلو می‌کردند و این را قاوود^(۷) نام نهاده بودند...^(۸)

۱- مطعومات: خوردنیها، خوراکیها

۲- مذبح: کشتارگاه، محل کشتن

۳- شوارع: راهها، جاده‌ها

۴- اثواب: لباس‌ها، جامه‌ها

۵- نسق: ترتیب، شیوه، روش

۶- تکفین: مرده را کفن کردن، کفن پوشاندن

۷- قاوت و قاودت، کوفته‌ای است که از چهل تخم و دانه مثل تخم کاهو و قهوه و نخود و جو و موردانه و ... که به عنوان ←

فقرزدایی حسن صباح

بنا بر اعتقاد شیعیان دوازده امامی، بعد از وفات حضرت امام جعفر صادق (ع) (۱۴۸ هـ) حضرت امام موسی کاظم (ع) فرزند آن بزرگوار امام می‌باشد ولی عده‌ای از شیعیان، اسماعیل فرزند دیگر حضرت امام جعفر صادق (ع) را امام می‌دانند و به همین جهت معروف به «اسماعلیه» یا «هفت امامی» هستند. گذشته از موضوع امامت، میان اسماعیلیان و امامیان (شیعه دوازده امامی)، در اصول عقاید نیز اختلاف‌هایی وجود دارد. اسماعیلیان برای قرآن و حدیث، ظاهری و باطنی قائلند که ظاهر را در حکم پوست و باطن را به منزله مغز می‌دانند، مثلاً می‌گویند که اگر در قرآن گفته شده است عیسی (ع) پدر نداشت غرض آن است که از پدر چیزی فرا نگرفته بود و غرض از زنده کردن مرده آن است که عیسی دل‌های مرده را به علم زنده می‌کرد و خلق را به راه راست می‌خواند. اختلاف اساسی دیگر میان این دو گروه در مورد تکالیف دینی است. اسماعیلیان عقیده دارند که هیچ کدام از تکالیف ظاهری بر مسلمانان واجب نیست. نماز عبارت از آن است که پیشوا می‌خواند. از بانگ نماز غرض فرا خواندن مردم به دور پیشوا است. زکات آن است که هر چه از هزینه زندگی روزانه آدمی زیاد آمد در راه دستگیری مستمندان و بی چیزان بذل شود و معنی روزه آن است که هر چه پیشوا می‌کند مرید خاموش باشد و مرید چنان فرمانبردار باشد که اگر پیشوا دستور دهد که جان بده در دم خود را هلاک کند.^(۹) به واسطه این گونه اعتقادات، اسماعیلیان را «باطنیه»، «تعلیمیه» و «تاویلیه» هم می‌نامند و مخالفانشان به آنها «ملاحده» و «قرمطی» هم گفته‌اند.

اسماعیلیان نظام‌های حاکم را غاصب و فاسد و ظالم می‌دانستند و از راه‌های گوناگون با آن‌ها مبارزه می‌کردند تا آن‌ها را سرنگون سازند و خودشان نظامی سالم و برحق و عادلانه

ناشتا خورند و کرمانیان با ذوق خاکستر داغی را که غزا به گلریشان می‌ریختند، قاودت غزی گفته‌اند!

۸- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، صص ۱۹۳-۱۹۴.

۹- طاهری، ابوالقاسم: تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران از مرگ تیمور تا مرگ شاه‌عباس، چاپ دوم، ص ۱۲۹.

بر قرار نمایند.

اسماعیلیان هم پس از مدتی به چند فرقه تقسیم شدند که یکی از آن‌ها فرقه «نزاریه» است که حسن صباح (در گذشته به سال ۵۱۸هـ.) در ایران مروّج و رهبر آنست.

حسن صباح مردی عالم و زاهد و با تقوی و مدیر و مدبر بود و به همین جهات موفق شد که یک دستگاه مستقل حکومتی در داخل حکومت سلجوقیان و عباسیان تشکیل دهد و آن طور که از محتوای وصیت نامه وی بر می آید، مریدان و پیروانش در زمان او از لحاظ معنوی و مادی احوال و اوضاع آبرومندانه و مناسبی داشته‌اند.

حسن صباح در قسمتی از وصیت نامه اش اظهار می‌کند: «... من وصیت خودم را کرده‌ام و آنچه باید بگویم گفته‌ام، اکنون بر آنچه راجع به اصول بر زبان می‌آورم چیزی بدان اضافه نمی‌کنم، برای آن که هر چه بگویم تکرار مکررات است... حسن صباح آنگاه به داعیان گفت: دارایی من عبارت از یک خانه و یک مزرعه و یک باغ است و در این شهر هر رئیس خانواده دارای یک خانه و یک مزرعه می‌باشد.

در تمام سرزمین‌هایی که باطنی‌ها زندگی می‌کنند بین آنان یک فقیر درمانده محتاج نیست و هر کس دارای خانه‌ای است که در آن سکونت می‌کند و مزرعه‌ای که در آن زراعت می‌کند و محصولش را صرف غذای خود و زن و فرزندانش می‌کند.

ما نه فقیر داریم نه توانگر، چون خواجه نظام الملک که صدها قریه داشت و معلوم است که آن‌ها را از چه راه به دست آورده بود. من از روزی که در الموت سکونت کردم نه فقط برای رونق کشاورزی اینجا کوشیدم بلکه سعی کردم که این نقطه یک مرکز بازرگانی هم باشد و اکنون که مرگم نزدیک است با خوشوقتی مشاهده می‌نمایم که الموت یکی از مراکز بزرگ بازرگانی است و عمده‌ترین صادرکننده دارو در سراسر جهان می‌باشیم...^(۱)»

خواجه نظام‌الملک از ستمگرهای دیگر بهتر بوده است

صورت حساب بذل و بخشش‌ها و انعام‌های خواجه نظام‌الملک، وزیر مشهور آل بارسلان و ملک‌شاه سلجوقی به نزدیکان و اطرافیانش مبلغ صد و چهل هزار دینار بوده است.

«خواجه نظام‌الملک، چنان قدرتی یافت که نعل در گوش امرای گرجستان کرد و در عین حال ملکه گرجستان را هم به زنی گرفت و در بغداد از برای خویش طرح سرا و باغ انداخت و وقتی پانصد اسب از او در عراق به رودخانه و سیل افتادند و غرق شدند، خم به ابرو نیاورد و به حاضران گفت: نوبتی از غزنین عازم خراسان شدم و بغیر از سه دینار هیچ پول نداشتم، چهار دینار دیگر قرض کردم و به آن هفت دینار اسبی خریدم و در همان روز اسب به چراگاه آخرت رفت و به غایت اندوهگین شدم و امروز که شنیدم که آن پانصد سراسب تازی به یک بار تلف شد، به فضل‌الله تعالی و عنایت، سر مویی تک‌دُر و تغیر به باطن راه نیافت.^(۱)»

خواجه نظام‌الملک که به قول حسن صباح «صدها قریه داشت و معلوم است که آن‌ها را از چه راه به دست آورده بود،» در صدد بر آمد که یک گواهی حسن رفتار با بندگان خدا تنظیم نماید و آن را با خود به سرای آخرت ببرد بلکه بدان وسیله موفق شود که در بهشت هم صاحب دم و دستگاه عریض و طویلی بشود، به همین منظور خواجه شهادت‌نامه‌ای نوشت و از بزرگان خواست که آن را تصدیق و گواهی نمایند، «هر کس از بزرگان دین شهادت خود بر آن محضر ثبت کردند، امام ابواسحق فیروزآبادی - صاحب تنبیه - با آن که مدرس نظامیه بود و منظور نظر احسان و انعام خواجه - چون آن محضر به خدمتش بردند، بر آنجا نوشت که: خَيْرُ الظَّالِمَةِ حَسَن، كَتَبَهُ ابُو اسْحَق.^(۲)» یعنی حسن، ملقب به خواجه نظام‌الملک اگر چه ستمگر است ولی در مجموع از ستمگرهای دیگر بهتر است.

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۳۱۲.

۲- همان مأخذ: ص ۷۸

به انتقام قتل یک نفر، عده زیادی به قتل رسیدند

در زمان حسن صباح و چند نفر دیگر از جانشینانش، اسماعیلیان تمام احکام و تکالیف شرعی را به دقت به جا می‌آوردند و هیچ کس عملی بر خلاف موازین شرع انجام نمی‌داد حتی یک نفر که نی نواخته بود از دیار آنان تبعید گردید اما زمانی که شخصی به نام «حسن دوم»، پیشوای آنان شد، «در یکی از روزهای ماه رمضان سال ۵۶۰ ه. که سالگرد شهادت امام علی (ع) بود، اسماعیلیان را در یک محل جمع کرد و به آنها گفت امام زمان شما را درود فرستاده است و بار تکلیف شریعت از شما برگرفته و شما را به قیامت رسانید، بعد خوان بنهاد و قوم را بنشانند تا افطار کردند و گفت امروز عید است. هفتاد روز بعد، دوباره حسن دوم به پیروانش ابلاغ کرد که همانطور که پیش از این، مستنصر فاطمی، خلیفه خدا بر روی زمین بود و حسن صباح خلیفه او، اینک من که حسن ام می‌گویم: خلیفه خدا بر روی زمین منم.

حسن دوم در این دو نوبت، سه بدعت وضع کرد؛ و از آن لحظه باز، این هر سه به درجات گوناگون مورد قبول اسماعیلیان نقاط مختلف قرار گرفت. نخست آن که به مقام داعی^(۱) بسنده نکرد، بلکه خویشان را خلیفه خدا و فرمانروای منصوب از جانب خداوند اعلام کرد، و دیگر آن که به دوران فرمانروایی شریعت خاتمه داد؛ دیگر آن که صلاهی قیامت در داد و فرا رسیدن پایان جهان را اعلام داشت.

حسن دوم دست کم برای کسانی که در قلمرو فرمانروایی وی به احکام شرعی تأسی می‌کردند، حکم قتل را جایز دانست. زیرا همچنان که در دور شریعت اگر کسی طاعت و

۱- داعی: دعوت کننده، مبلغ، از لحاظ اسماعیلیان کسی که مردم را به پیروی از امام آنان دعوت می‌کرد.

عبادت روحانی صرف بدارد- از آنجا که امام تقیه داشتن را بر همه واجب کرده است- به گناه کبیره‌ای ارتکاب بسته و درخور سیاست است، اگر امروز هم که دور قیامت روحانی است احکام شریعت را به کار دارد مرتکب معصیت گشته است.^(۱)

عده‌ای از اسماعیلیان نتوانستند این وضع را تحمل کنند و به بلاد دیگر هجرت کردند و آن‌ها هم که باقی ماندند، دست کم به ظاهر احکام و دستورات جدید را گردن نهادند. یک سال و نیم بعد از این جریان، حسن دوم به دست برادرزن خودش، «حسن ناماور» که شیعه دوازده امامی و از بقایای آل بویه بود کشته شد.

«پس از مرگ حسن دوم، پسر نوزده ساله‌اش (نورالدین محمد) جانشین او گشت. او ادعاهای پدر را تأیید و اقدامات او را دنبال کرد و گفت که وی و پدرش از اولاد نزار و بنا براین امام هستند. او به انتقام خون پدر، به روایت جوینی:

«حسن بن ناماور را با تمام اقربای او، از زن و مرد و کودک که بقایای قبیله بویه بودند، در آن دیار به عقوبت و مثله^(۲) بکشت و نسل بویه را منقطع گردانید.^(۳)»

۱- حاجسن: فرقه اسمعیلیه، ترجمه فریدون بدره‌ای، چاپ دوم، صص ۲۸۹-۳۰۳، با اختصار و اندکی تصرف.

۲- مثله کردن: گوش و بینی بریدن، تکه تکه کردن بدن

۳- پناهی سمنانی، محمد: حسن صباح، ص ۲۲۳.

ماجرای جانگداز حسن مازندرانی

نورالدین محمد، پسر حسن دوم که در گذشت، پسرش جلال‌الدین امام اسماعیلیان شد و امر کرد که پیروانش دوباره احکام و تکالیف شرعی را رعایت کنند، به همین جهت معروف به «نو مسلمان» شد.

پس از جلال‌الدین، پسرش علاءالدین محمد به امامت رسید. «علاءالدین محمد مختصری جنون داشت، به طوری که می‌گویند، جهت آن این بود که او را در کودکی بدون علتی قُصد^(۱) کرده بودند و خون زیادی از او رفته بود. او بیشتر اوقات را با گاو و گوسفند می‌گذرانید و بعضی از شب‌ها در طویله می‌خوابید.^(۲)»

علاءالدین به شخصی به نام «حسن مازندرانی» که امردی^(۳) ملیح^(۴) بود خیلی علاقه داشت به طوری که حسن مازندرانی مونس روز و شبش بود ولی با تمام انس و محبتی که به او داشت، «بی جهت او را رنجانیدی و ضرب‌های عنیف^(۵) زدی، به طوری که یک دندان سالم در دهان حسن باقی نگذاشته بود و یک بار هم که می‌خواست تفریحی کرده باشد، از آلت ذکوریت او پاره‌ای برید.

علاءالدین یک زنی هم برای حسن گرفته بود که خود نیزگاهی بدیدنش می‌رفت ولی حسن بدون اجازه علاءالدین جرأت نداشت به دیدن همسرش برود و علاءالدین در مقاربت و مباشرت با زن حسن از او تحاشی^(۶) نکردی.

۱- قُصد: رگ زدن، خون گرفتن

۲- سرآمد، فرخ: درباره شاهان، مغولان و سلطان، ص ۲۴۰.

۳- امرد: ساده رو، پسر بدکار، مفعول

۴- ملیح: بانمک، نمکین، دارای ملاحه

۵- عنیف: سخت، درشت، سختگیر

۶- تحاشی: پرهیز کردن، امتناع کردن، تن زدن

اسماعیلیان چون مقام امامت برای رهبری قائل بودند، اعمال و گفتار علاءالدین را الهامات الهی می‌دانستند و کسانی هم که عقلی داشتند، جرأت نمی‌کردند انتقادی از رفتار او بنمایند چون فوراً به وضع فجیعی کشته می‌شدند.

سرانجام حسن مازندرانی که دیگر جانش به لب رسیده بود، در یکی از شب‌هایی که علاءالدین در طویله خوابیده بود او را کشت (۶۵۳ ه.ق).^(۱)

پس از قتل علاءالدین، پسرش رکن‌الدین خورشاه جای او را گرفت و حسن مازندرانی را با دو دختر و یک پسرش کشت و جسد آن‌ها را هم در آتش انداخت.

اسیری، شتربازی و عاشقی پیشوای اسماعیلی

رفتار اسماعیلیان با یکدیگر در آغاز، «نمونه عدل و بزرگواری و گذشت بود. هیچ کس بیکار نبود و تعلیمات و بهداشت برای همه رایگان بود. رهنمودهای حسن صباح و داعیان دیگر، اعضای این فرقه را بسیار پاکدل، باگذشت و فداکار بار آورده بود ولی به تدریج و به مرور سالیان آنان نیز مثل بقیه فرقه‌ها، شور و شوق اولیه را از دست دادند و فاسد و راحت طلب و تجمل پرست شدند.^(۱)»

با همه این احوال بیشتر فداییان رده پایین اسماعیلیان نسبت به مرام و مسلک خود ایمان داشتند. زیرا وقتی که سپاهیان مغول به فرماندهی هلاکو به قلعه‌های آن‌ها حمله کردند، رکن‌الدین خورشاه به سادگی از در تسلیم در آمد و با خدمه و اطرافیانش به خدمت هلاکو رفت ولی اکثر فداییان دلیرانه در برابر هلاکو پایداری کردند، کما آن که فدائیان قلعه لمسر یک سال مقاومت کردند و سرانجام به علت شیوع وبا در میان اهالی قلعه، ناچار به تسلیم شدند و فدائیان قلعه‌های گرد کوه و الموت چندین سال مقاومت کردند.

«نوشته‌اند که هلاکو در ابتدا از خورشاه با احترام پذیرایی می‌کرد و هر چه او می‌خواست در اختیارش قرار می‌داد، به همین جهت چون امام اسماعیلی جنگ شترها را دوست می‌داشت، تعدادی شتر در اختیارش گذاشت تا آن‌ها را به جنگ هم بیندازد و سرگرم شتربازی باشد و به او خوش بگذرد. مدتی بعد هم رکن‌الدین، عاشق دختری یکی از سربازهای هلاکو شد و به فرمان هلاکو با آن دختر ازدواج کرد.

علت تمکین هلاکو به خواهش‌های کودکانه خورشاه روشن بود؛ هنوز فدائیان

۱- سرآمد، فرخ؛ درباره شاهان، مغولان و سلطان، ص ۲۳۵، با اختصار و اندکی تصرف.

اسماعیلیه چندین قلعه در دست داشتند و می‌توانستند مزاحمت‌های بسیار برای هلاکو فراهم کنند، از این رو وجود امام اسماعیلی، که آن‌ها را به تسلیم فرمان می‌داد، برای خان مغول با ارزش بود ولی همین که دریافت که وجود رکن‌الدین اثری در پیشرفت کار او ندارد و مریدان امام دیگر فرمان او را نمی‌خوانند و دلیرانه از بعضی دژها دفاع می‌کنند، فرمان داد تا تمام خدمه و همراهان رکن‌الدین را از زن و مرد و بزرگ و کوچک به قتل برسانند به طوری که از نسل ایشان هیچ کس نماند.^(۱)

کشتار بی‌نظیر

«سلطان محمد خوارزمشاه در سال ۶۰۹ ه.ق. در سمرقند چنان کشتاری کرد که مورخین آن را بی‌نظیر خوانده‌اند. البته وقتی چنگیز دست به کار شد، آن کشتار جلوه‌اش را از دست داد.»^(۲)

سلطان محمد در سال ۶۱۴ ه.ق. به بهانه تعمیر باروی شهر سمرقند، مالیات دو ساله ۶۱۵ و ۶۱۶ ه.ق. را پیشاپیش از مردم گرفت. وی علاوه بر دریافت مالیات‌های این چینی، اموال مردم را هم مصادره می‌کرد و در آب می‌انداخت، «چنانکه وقتی مؤیدالملک حاکم نیشابور مرد، اموال او را به مصادره به خوارزم بردند؛ از ترکه‌اش هفتاد جمل زر سرخ به خزانه سلطان آوردند، و آن در وقتی بود که سلطان از کنار جیحون از تاتار گریخته بود، و چون امکان استصحاب^(۳) نبود، همچنان به سر به مهر در جیحون انداختند که روزی کفار (تاتار) نشود.»^(۴)

۱- پناهی سمنانی، محمد: حسن صباح، صص ۲۴۶-۲۴۸، با اختصار و اندکی تصرف.

۲- سرآمد، فرخ: درباره شاهان، مغولان و سلطان، ص ۲۱۵.

۳- استصحاب: همراه بردن، با خود داشتن، به همراه خواستن

۴- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۴۴۴.

جاده صاف‌کن‌های چنگیز

«سلطان محمد خوارزمشاه پس از عزل صدرالدین علی، قلاده وزارت را در گردن نظام‌الملک محمد بن صالح که از غلامزادگان ترکان خاتون بود انداخت. وقتی اصحاب حاجات بر درگاه سلطان حاضر آمده بودند و بدان سبب که هیچ کس به حال ایشان نمی‌پرداخت، متحیر و مشوش خاطر به خدمت وزیر آمدند و گفتند: نمی‌دانیم که چه حال است که پیش آمده که نه پادشاه پرتو التفات به حال پریشان ما می‌افکند نه وزیر؟ جناب وزارت مآب در جواب گفت: آنچه شما می‌فرمایید عین صدق و محض صواب است، اما من معذورم، چه از ترتیب اوقات قوادگی^(۱) به تنظیم آلات مردانگی نمی‌توانم پرداخت و چند روز است که سلطان امر فرموده که پیرایه‌ای چند جهت زنان مطرب ترتیب کنم و تا آن‌ها مکمل نشود به هیچ کاری دیگر نپردازم! در خلال این احوال منهیان^(۲) رسیده معروض رأی سلطان گردانیدند که «جته‌نویان» و «سوایدی بهادر» با سی هزار کس از آب آمویه گذشتند.^(۳)»

«شهاب‌الدین یکی دیگر از وزرای سلطان محمد، آخوندی بود که شب و روز در مدرسه بود و در پنج مدرسه خوارزم تدریس امامان بدو محول بودی. چون عرصه مملکت فراخ و کارها بسیار به هم بسته و دشوار بود، بدین سبب ای بسا که صاحب حاجت یک سالی و بیشتر بر درگاه او می‌ماند بی‌آنکه نیازش بر آورده شود. فکر نکنید که روحانی بی‌آلایشی بوده، بلکه وقتی در نسا او را دستگیر کردند و طلایش را ضبط نمودند، صندوق‌های خزاین او بر خاک خالی همی کردند، پشته‌ای از زر رفیمابین ایشان و تقاجارنویان (داماد چنگیز) حایل گردید.^(۴)»

۱- قوادگی: واسطه فراهم کردن وسایل شهوترانی دیگران شدن، دیوثی، قرمساقی.

۲- منهیان: جاسوسها، مأمورهای اطلاعاتی

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، صص ۳۴۵ و ۳۴۶، به اختصار.

۴- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۴۴۴، به اختصار.

۹ / پیشگویی چنگیز مغول

تموچین وقتی که بر تمام قبایل مغولستان غالب شد و با زور آن‌ها را متحد کرد، غیبگوی مغولی (بت تنگری) را وادار کرد که در اجتماع عمومی مغولان، در یک مراسم خاص، اظهار کند که تموچین فرستاده آسمان است و او هم در انتظار مغول‌ها انجام وظیفه کرد و از آن پس، تموچین، «چنگیز» شد یعنی فرستاده آسمان!

وقتی چنگیز کاکلش را به آسمان گره زد، مغول‌ها را جمع کرد و به آن‌ها گفت: «شما را به زودی جنگی عظیم در پیش است. از این جنگ با بارهای طلا، با ایلخی‌های^(۱) بزرگ اسب، با رمه و گله و گروه بردگان چیره دست باز خواهید گشت. من شکم چوپانان فقیر را به حد اشباع سیر می‌کنم، نشان را با پَرزند^(۲) و دیبای^(۳) گرانبها می‌پوشانم و به هر یک چند کنیز می‌بخشم... ما ثروتمندترین کشورهای جهان را مسخر می‌گردانیم و شما همچنان توانگر باز می‌گردید که برای حمل غنایم به یورت‌های^(۴) خویش چهار پای بارکش به حد کافی نخواهید یافت.^(۵)»

خلاصه چنگیز با وعده‌های دلنوازی که به مغول‌ها داد، چنان روحیه آن‌ها را تقویت کرد که «برای آن‌ها لذت جنگیدن و معاشقه یکسان بود، به طوری که روز مصاف^(۶) را شب زفاف^(۷) می‌پنداشتند.^(۸)»

۱- ایلخی: رمة اسب

۲- پرند: حریر ساده، جامه ابریشمی ساده

۳- دیبا: نوعی پارچه ابریشمی رنگین

۴- یورت = یورد: چراگاه ایلات، محل خیمه و خرگاه، منزل، مسکن

۵- ورداسی، ابوذ: ایران در پویه تاریخ، ص ۱۵۶.

۶- مصاف: میدان جنگ، رزمگاه

۷- زفاف: شب عروسی، عروس را به خانه داماد بردن.

۸- سرآمد، فرخ: درباره شاهان، مغولان و سلطان، ص ۱۶۴.

در حالی که سلطان محمد خوارزمشاه به سبب خامی و خود پرستی و ستمگری، حتی به دست نشاندگان و سرداران خودش هم اعتماد نداشت و به همین جهت آنان‌ها را به صورت دسته‌های جداگانه تقسیم کرده بود و بین آن‌ها تفرقه انداخته بود که مبادا همدست شوند و علیه او قیام کنند. مالکین چپاولگر نیز از بیم شورش روستاییان آن‌ها را خلع سلاح کرده بودند، فقط پیشه‌وران شهری نیم نفسی و مختصر سلاحی داشتند. در نتیجه این اوضاع و احوال سلطان محمد نه تنها مجبور شد که به مغول‌ها پشت کند بلکه به قدری وحشت کرده بود که در هنگام فرار، هر جا می‌رسید فریاد می‌کرد: «تاتار گلدی»^(۱)! و با این اظهار بی‌جا و زبونانه، روحیه‌سایرین را هم متزلزل و ضعیف کرد در نتیجه یک مشت مغولی حقیر با چنان فرمانده و روحیه‌ای بر ملتی بزرگ و متمدن، که گرفتار چنین سلطان بی‌لیاقت و بی‌کفایتی شده بود، مسلط گردید و شد آنچه که نمی‌باید می‌شد!

سلطان بی‌کفن

«روزی که سلطان محمد خوارزمشاه و مادرش ترکان خاتون از برابر مغولان می‌گریختند، قبل از هر چیز مجموع ذخایر از جواهر و نفایس را متوجه یکی از قلاع مازندران گردانید، و روزی که این قلعه به دست مغول فتح شد، مالی بی‌قیاس به دست مغولان افتاد، از آن جمله ده هزار زر سرخ بود و هزار خروار اقمشه^(۱) ابریشمین و جز آن جواهرات که در آن قلعه بود. ولی باید بدانید که: آن ده صندوق جواهر را هم که به قلعه اردهن برده بودند، پس از فتح همچنان سر به مهر خدمت چنگیزخان آوردند.

سلطان محمد خوارزمشاه از بیم مغولان در کشتی نشست و فرار کرد و در آرزوی این بود که قطعه‌ای خاک در دریا بیابد و فرو آید تا به جزیره آبسکون رسید و می‌گریست و می‌گفت: از چندین زمین‌های اقالیم^(۲) که ملک خود گرفتم امروز دو گز زمین یافت نخواهد شد که در آن جاگوری بکاوند و این بدن بلا دیده را دفن کنند.^(۳)

سلطان محمد همین که دستش از همه جا برید، دست به دعا برداشت و پس از گریه بسیار اظهار داشت: «در این ساعت سوگند یاد می‌کنم که اگر خداوند، جلال‌الدین را ظفر دهد و اقتدار را به من بازگرداند بر سراسر مملکت من تنها شفقت و حقیقت حکمفرما خواهد شد.^(۴)»

سلطان محمد خوارزمشاه پس از مدت کوتاهی در جزیره آبسکون در گذشت در حالی که یک تکه پارچه برای کفنش نداشتند و ناچار او را در پیراهن یکی از همراهانش پیچیدند و به خاک سپردند (۵۶۱۷ ه.ق.).

۱- اقمشه: قماش‌ها، پارچه‌ها، رخت‌ها

۲- اقالیم: ولایت‌ها، سرزمین‌ها، ناحیه‌ها

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، صص ۴۴۳-۴۴۵، با اختصار.

۴- پناهی سمنانی، محمد: چنگیزخان چهره خونریز تاریخ، ص ۱۳۲.

زندانیان را در رود جیحون غرق کردند

«آنگاه که سلطان محمد خوارزمشاه در شن‌زارهای جزیرهٔ آبسکون با خواری و غریبی شگفتی، جهان را وداع می‌گفت، خوارزم تحت حکومت ترکان خاتون قرار داشت و ترکان قُنقلی تحت اختیار او بودند. نیروهای نظامی مستقر در خوارزم به خوبی قادر به مقاومت در مقابل تهاجم مغول‌ها بودند اما از لحاظ تشکّل و انضباط و رهبری آن چنان ضعیف و متزلزل بودند، که عملاً کاری از دستشان بر نمی‌آمد که هیچ بلکه خود با اقدامات جنون‌آمیزی که مرتکب می‌شدند، گور خود را می‌کنند. ترکان خاتون، این پیر سیاه دل، در این زمان پیامی از چنگیزخان دریافت کرد. در این پیام گفته می‌شد که مغول قصد تعرّض به سرزمین‌های تحت ادارهٔ ترکان خاتون را ندارد، بلکه هدف او تنها خوارزمشاه بوده است و اینک اگر مادر سلطان سفیری معتمد نزد او بفرستد، فرمان حکومت خوارزم و خراسان را برایش امضاء خواهد کرد. اما او نمی‌توانست به چنگیز اعتماد کند. از طرف دیگر حکومت واقعی خوارزم در دست سران نظامی بود که خود تاگردن در لجنزار اختلاف و خیانت غوطه‌ور بودند.

ترکان خاتون خانواده و فرزندان خردسال و خزاین سلطان را برداشته عازم خروج از خوارزم شد. در این زمان گروهی از امراء و شاهزادگان و بزرگان برخی از سرزمین‌ها را که خوارزمشاه دستگیر کرده بود، در زندان‌های خوارزمشاه اسیر بودند. ترکان خاتون قبل از ترک خوارزم فرمان داد تمام این زندانیان را سنگ بر پا بسته طعمه آب جیحون کردند. او می‌اندیشید که به زودی فتنهٔ مغول خواهد خفت و سلطنت خوارزمشاه مجدداً استقرار خواهد یافت، پس چه بهتر که مدعیانی وجود نداشته باشند.^(۱)

زنی ندانسته، کار یاد مغول‌ها داد

مغولان پس از تسخیر ترمذ و قتل و غارت مردم، به یک زن برخوردند، همین که خواستند او را بکشند، زن از ترس و وحشت اظهار نمود مرا نکشید تا در عوض یک مروارید درشت به شما بدهم؛ مغول‌ها به او سخت گرفتند تا هر چه زودتر مروارید را به آن‌ها بدهد. زن درمانده و بیچاره گفت متأسفانه مروارید را بلعیده‌ام و شما باید صبر کنید تا دفع شود ولی مغولان به او مهلت ندادند و شکمش را دریدند و مروارید را به دست آوردند، از آن پس مغول‌ها برای یافتن جواهر، هر کسی را می‌یافتند شکمش را پاره می‌کردند.^(۱)

۱- سرآمد، فرخ: دوباره شاهان، مغولان و سلطان، ص ۱۸۰، با اختصار اندکی تصرف.

اندازه‌گیری و نام‌گذاری مغولی

در بخارا جماعتی از ترکان قنقلی باعث ناراحتی چنگیز شدند، به همین جهت چنگیز دستور داد آن‌ها را به خط کنند و «کسانی را که قدشان از طول تازیانه یک مغولی بلندتر بود، سر پریدند. و از قنقلیان از مردینه به بالای تازیانه زنده نگذاشتند و زیادت از سی هزار در شمار آمد که کشته بودند.

گویا در بامیان از بالای برج تیری انداخته بودند و نوۀ چنگیز، یعنی پسر جغتای را کشته بودند. چنگیز دستور داد که پس از کشتن تمام انسان‌ها و حیوانات آن شهر، طوری آن را ویران کنند که دیگر کسی در آنجا ساکن نشود و آن را «ماو و بالیغ» یعنی «شهر بد» نام گذاشت.^(۱)

«تولوی» همه را کشت

مردمی که هم از سلطان ستم می‌کشیدند و هم از بزرگان جفا می‌دیدند، گرفتار ظلم بی‌امان مغول‌ها هم شدند. حکومت مرو در زمان سلطان محمد خوارزمشاه در دست مجیرالملک بود، سلطان محمد پس از چندی او را معزول کرد و حکومت شهر را به بهاءالملک سپرد. مجیرالملک با بهاءالملک درگیر شد و در این میان عده‌ای کشته شدند و سپس شهر به وسیله مجیرالملک و دارو دسته‌اش غارت گردید. در همین گیرودار مغول‌ها به مرو رسیدند. ترس و وحشت و فریاد «تاتار گلدی» سلطان محمد در هنگام فرار از مقابل مغولان، دست و دل همه را به لرزه در آورده بود با این احوال اهالی مرو چند روزی با یأس و ناامیدی در برابر مغولان پایداری کردند، سرانجام مجیرالملک «یک نفر فرستاد که از تولوی، فرمانده مغول‌ها خواهش کند که جنگ‌های آن چند روزه را فراموش کند و به او پیشنهاد کرد بدون اینکه توی شکم اهالی را بگردد، شهر را صاحب شود! تولوی هم فرستاده را به خوبی پذیرفت و شرایط را هم قبول کرد و به اهالی امان داد. مجیرالملک شخصاً به خدمت تولوی رفت و تولوی در اکرام او کوشید و بعد هم صورت افراد کار آمد را از او خواست تا از میان آنان اشخاصی را که به درد حکمرانی ولایات مفتوحه می‌خورند انتخاب کند. مجیرالملک هم خوشحال شد و خیال کرد که مغول‌ها مدیریت نمی‌دانند و محتاج امثال او هستند و صورت اسامی را به تولوی داد. بعد تولوی هم همه مردم را در خارج شهر جمع کرد و خودش هم در جایگاه مخصوص نشست و گفت حکام آینده را بیاورند و همه را در مقابل مردم گردن زدند تا مردم بی بزرگ‌تر شوند و به مغول‌ها پناه بیاورند. مردم هم حرفی نداشتند چون مجیرالملک و یارانش بهتر از مغول‌ها رفتار نمی‌کردند. سپس تولوی دستور داد تمام مردم را

هم بکشند. برای این منظور آن‌ها را بین سپاهیان تقسیم کردند و ظاهراً به هر مغولی آنقدر رسید که تا غروب مشغول باشد. جوینی می‌نویسد: به هر مغولی سیصد چهارصد نفر رسید. عده‌ای هم که موفق شده بودند خود را پنهان کنند و زنده بمانند، چندان لذتی از زندگی نبردند. تولوی، امیر ضیاءالدین علی را که از گوشه نشینان محترم بود، مأمور کرد که زندگان را جمع کند و بر آنان حاکم باشد و چون زندگان از سوراخ‌ها به در آمدند و از رفتن مغولان شاد شدند، دسته‌ای دیگر از مغولان سر رسیدند و از آنان خواستند که هر یک، مقداری غله برایشان به خارج شهر ببرند و بعد هم در عوض پرداخت بهای غلات و مزد حمل، همه آنها را کشتند.^(۱)

سر همه نیشابوری‌ها را بریدند

وقتی که سپاهیان مغول به فرماندهی «جبه‌نویان» و «سبتای بهادر» در تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه بودند، گذارشان به نیشابور افتاد و چون عجله داشتند و می‌خواستند هر چه زودتر به سلطان محمد دست بیابند، باج مختصری از اهالی نیشابور گرفتند و به راه خودشان ادامه دادند. پس از عبور مغول‌ها، اهالی نیشابور درصدد برآمدند که دیگر به مغول‌ها باج ندهند و در صورت لزوم با آن‌ها مبارزه کنند.

چیزی نگذشت که عده‌ای دیگر از مغول‌ها به فرماندهی «تغاجار» سر رسیدند و از نیشابوری‌ها خواستند که تسلیم و فرمانبردار آن‌ها شوند ولی نیشابوری‌ها نه تنها مطیع آن‌ها نشدند بلکه با آن‌ها جنگیدند و تغاجار و تنی چند از مغول‌ها را کشتند و بقیه آن‌ها را هم متواری کردند. مغول‌ها شکست خورده و فراری خود را به چنگیز رساندند و جریان را به او اطلاع دادند.

نیشابوری‌ها علاوه بر این که خودشان با مغول‌ها پیکار می‌کردند، اهالی طوس را هم وادار کردند تا شحنة مغول را کشتند و مغول‌ها از از دیار خود بیرون راندند، به همین جهت چنگیز لشکری مجهز و انبوه به فرماندهی «تولوی» عازم کشتار اهالی و ویرانی نیشابور کرد. نیشابوری‌ها با تمام توانشان مدتی در برابر سپاه مغول ایستادگی کردند ولی عاقبت در اوایل سال ۶۱۸ ه.ق. مغول‌ها نیشابور را تسخیر کردند و به هیچ جنبنده‌ای رحم نکردند و همه را از دم شمشیر گذرانیدند و بعد شهر را با خاک یکسان نمودند و آن را به آب بستند. مغول‌ها برای این که یک نفر نیشابوری زنده نماند و خیالشان از بابت کشتار همه آن‌ها راحت شود، سر تمام اجساد و از پا افتادگان را از تن جدا کردند.^(۱)

استخوان‌های دخترها

چنگیز برای این که مغول‌های بینوای صحرای خشک و بی آب و گیاه مغولستان را، که دایم مانند سگ تشنه به دنبال سراب می‌دویدند و برای زنده ماندن راهی جز کشت و کشتار و غارت همدیگر نمی‌دانستند، به نوا برساند، آنان را سیل آسا راهی نابودی و تباهی بلاد آباد و پربرکت دیگران کرد.

«در کتاب طبقات ناصری، به نقل از یکی از کسانی که بعد از واقعه وحشت‌آور مغول در خراسان می‌گشته است، گوید: چون یک منزل دیگر [حدود طمغاج] رفتیم چنان زمین از روغن آدمی چرب و سیاه گشته بود که سه منزل دیگر در آن راه ببايست رفت تا به زمین خشک رسیدیم، چندین تن از عفونت آن زمین بعضی رنجور و بعضی هلاک شدند.

چون به در طمغاج رسیدیم بر یک موضع در پای حصار^(۱) استخوان آدمی بسیار جمع بود که استفسار^(۲) کرده آمد: چنان تقریر کردند که روز فتح این شهر بیست هزار دختر بکر را از این برج بیرون انداختند و همان جا هلاک شدند تا در دست لشکر مغول نیفتد. این جمله استخوان‌های ایشان است.^(۳)»

۱- حصار: قلعه، دیوار دور قلعه، دیوار

۲- استفسار: پرسیدن، پرسش، طلب تفسیر کردن

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، ص ۲۳۶، به نقل از تاریخ مغول

یک نفر مغولی تمام اهالی یک قریه را کشت!

«ابن اثیر، مورخ معروف، دربارهٔ ترس و زبونی بعضی از مردمان در عصر مغول می‌نویسد: چنین نقل کرده‌اند که یک نفر مغولی به قریه یا دربندی که مردمی فراوان در آن بودند وارد شد و یکی یکی ایشان را کشت و احدی جسارت آن که به سمت او دست دراز کند نداشت.

گویند یک نفر مغولی مردی را گرفت و چون برای کشتن او حربه‌ای نداشت، به او گفت سر خود را بر زمین بنه و نجنب، مرد چنین کرد و مغول رفته، شمشیری به کف آورد و او را با آن کشت.

مردی برای من نقل کرد که من با هفده نفر در راهی می‌رفتیم، سواری از مغولان به ما رسید و امر داد که کت‌های یکدیگر را ببندیم. همراهان من به اطاعت امر او قیام کردند. به ایشان گفتم: او یک نفر است و ما هفده تن، علت توقف ما در کشتن او و گریختن چیست؟ گفتند می‌ترسیم.

گفتم: او الساعه شما را می‌کشد، اگر ما او را بکشیم شاید خداوند ما را خلاصی بخشد. خدا می‌داند کسی بر این اقدام جرأت نکرد. عاقبت من با کاردی او را کشتم و پا به فرار گذاشته، نجات یافتم.^(۱)»

مغول‌ها با بانگ اذان همه را به دام انداختند

«چنگیز که شنیده بود جلال‌الدین، پسر سلطان محمد خوارزمشاه، در حدود غزنه خیلی گرد و خاک می‌کند، پس از گشودن طالقان و بامیان، در حدود ۶۱۹ ه.ق. به قصد او حرکت کرد و به پسران و سردارانش هم سفارش کرد که چنانچه دوباره گذرشان به شهرهای مفتوحه افتاد، بدون جر و بحث همه را بکشند زیرا مردم که از خبر موفقیت‌های جلال‌الدین امیدوار شده بودند، گاهی شحنة‌های مغول را می‌کشتند یا از شهر بیرون می‌کردند. مثلاً در مرو مردم شحنة مغول را اخراج کردند، در نتیجه «قراچه نویان» یا «قراچانویان» دوباره برگشت و این بار هر کس را که در قتل عام پیشین زنده مانده بود، کشت. مغول‌ها فهمیده بودند که اهالی مرو با آن‌ها رو راست نیستند و گاهی برای این که زنده بمانند در قنات‌ها و سوراخ‌های دیگر پنهان می‌شوند. مغول‌ها به جای این که زحمت بکشند و همه جا را بگردند، مؤذنی را فرستادند بالای منار که اذان بگوید و پنهان شدگان هم خیال کردند که تاتارها رفته‌اند و این علامت امن و امان بودن شهر است ولی وقتی جمع شدند و پشت سر پیش نماز ایستادند که نماز بخوانند، یک مرتبه پیش نماز برگشت و مردم دیدند که «قراچانویان» خودشان است! و پیش از این که کسی فرصت کند از قراچانویان بپرسد که چند وقت است مسلمان شده، همه علف شمشیر شدند.»^(۱)

رشادتهای سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه!

چند سال پس از آن که مغول‌ها خانه‌های مردم نیشابور را به سرشان خراب کردند و شهر را با خاک یکسان نمودند، جلال‌الدین، پسر سلطان محمد خوارزمشاه، ویرانه‌های نیشابور را «اجاره داد که کاوش کنند و سالی سی هزار دینار به او بدهند، و گاه بود که در یک روز همین مقدار، بلکه زیاده حاصل می‌شد.^(۱)» جلال‌الدین برای تأمین مخارج سپاهیانش، روستاها را به سران سپاه خود مقاطعه داد. این مقاطعه‌کاران که به آشفته‌گی اوضاع پی برده بودند و متوجه شده بودند که با حمله مغول‌ها دستشان از چپاولگری کوتاه خواهد شد، با شتاب و شدت، مانند راهزنان، کشاورزها را غارت می‌کردند.

شرف‌الملک، یکی از پیشکارهای املاک جلال‌الدین در نامه‌ای به او نوشت: «بندۀ کمترین خاک پای سلطان را می‌بوسد و به عرض خداوندگاری می‌رساند که برای مطبغ و نانوایی و طویله از در آمد بیلقان هزار رأس گوسفند و هزارا مکوک^(۲) گندم و هزار مکوک جو ارسال داشت.^(۳)»

سلطان جلال‌الدین وقتی که وارد تبریز شد، «لشکریان او بر رعایا تطاول^(۴) می‌کردند، رعایا آن حال به او عرضه کردند، فرمود: ما این زمان جهانگیریم نه جهاندار، و در جهانگیری مراعات رعیت شرط نیست! چون جهاندار شویم، فریاد خواه را داد خواهیم داد.^(۵)»

مغول‌ها مأمورد بودند که جلال‌الدین را زنده دستگیر کنند. جلال‌الدین هم با دیدن سپاه مغول دست از جان شسته بود و با دلاوری بسیار جنگ می‌کرد ولی وقتی که دریافت

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ ۴، ص ۴۴۴.

۲- مکوک: واحد وزن است که در نقاط مختلف، وزن آن متفاوت بوده است ولی هر مکوک عراقی تقریباً بیست کیلوگرم بوده است.

۳- پطروشفسکی: کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول، ص ۴۴۹ ترجمه کریم کشاورز.

۴- تطاول: دراز دستی، گردنکشی

۵- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ ۴، ص ۴۴۵.

حریف مغول‌ها نمی‌شد به آب زد، «نسوی می‌گوید: خانواده جلال‌الدین التماس می‌کردند که آن‌ها را بکشد تا اسیر تاتار نشوند، پس فرمود که ایشان را در آب غرق کردند. و این جمله از عجایب بالایا و نوادر مصائب است که ایشان به نفس خود به هلاک رضا دهند و او نیز به هلاک ایشان تن در داده در آب اندازد. از این عظیم‌تر چه مصیبت باشد؟ وقتی جلال‌الدین و افرادش به آن سوی آب رسیدند، عده‌ای مجروح داشتند و فکر کردند که اگر آن‌ها را در آنجا باقی گذارند، ممکن است هندیان به ایشان آزار رسانند؛ پس هر که برادری به زخم یا خویشی خسته یا دوستی مجروح داشت به دست خود او را هلاک کرد.^(۱)» آقای فرخ سرآمد با ظنزی خاص، پیشنهاد می‌کند که بی‌مناسبت نیست که آن روزی را که جلال‌الدین و یارانش، اطفال و زنان را در آب غرق کردند و همراهان دست و پا شکسته و از پا افتاده و مجروح خود را کشتند، روز پرستار اعلان شود!

جلال‌الدین و یارانش در آن طرف رود وقتی خیالشان از بابت همراهان ناکار آمدشان راحت شد، به گروهی از هندی‌ها برخوردند و درگیر زد و خورد شدند و عده‌ای از آن‌ها را کشتند و بقیه را هم متواری کردند و بار و بنه آن‌ها را تصاحب کردند و توش توانی بهم زدند و مشغول چپاول شهرهای اطراف شدند. در یکی از این تجاوزگری‌ها، پسر یکی از همراهان سلطان جلال‌الدین به دست اهالی شهر کلور کشته شد. جلال‌الدین به بهانه انتقام این پسر، شهر کلور را تسخیر کرد و بسیاری از مردم آنجا را کشت.

جلال‌الدین پس از این رشادت‌ها، دوباره به ایران بازگشت، در ایران هم هر جا که سایه شوم مغول‌ها بر سر مردم نبود، خودش به جان مردم می‌افتاد؛ یک بار مدت ده ماه شهر اخلاط را محاصره کرد و عرصه را چنان بر اهالی تنگ کرد که بندگان خدا از شدت گرسنگی

۱- سرآمد، فرخ: درباره شاهان، مغولان و سلطان، صص ۲۰۵ و ۲۰۶، با اندکی تصرف.

هر چه سگ و گربه در شهر بود، خوردند و وقتی هم که از پا در آمدند و شهر بدست جلال‌الدین افتاد، «قشون جلال‌الدین مردان را علف شمشیر کردند و زنان و کودکان را به اسیری بردند و شهر را هم غارت کردند.»^(۱)

جلال‌الدین در زنیارگی و غلامبارگی هم سنگ تمام گذاشته بود، «به طوری که اگر از همسرانش سپاهی تشکیل می‌داد، ممکن بود مغول‌های را شکست بدهد! ولی عقلش به این کار نرسید، چون غیر از مواقعی که جنگ می‌کرد و این و آن را می‌کشت، دایم مشغول شراب خوری بود و هر شب مست می‌کرد، حتی وقتی هم که می‌دانست مغولان فقط چند ساعت با او فاصله دارند، باز هم دست از شرابخوری بر نمی‌داشت. جلال‌الدین در اختیار همسر هیچ قید و بندی نداشت، به طوری که وقتی شهر تبریز را محاصره کرد و اتابک ازبک، که حاکم آنجا بود، فرار کرد و حَرَم خود را در تبریز باقی گذاشت، جلال‌الدین که وارد تبریز شد با مَلِکِه، همسر اتابک ازبک ازدواج کرد. اتابک ازبک چون این خبر را شنید از غیرت و غصه دق کرد و مرد.

هنگامی که جلال‌الدین برای جنگ با مغولان به حدود اصفهان رفته بود، وزیرش شرف‌الملک، عده‌ای را فرستاده بود که بروند دژ روئین یا روئین دژ را تسخیر کنند، تصرف دژ مدتی طول کشید و شرف‌الملک در این مدت یادش رفت که با همسر اتابک خاموش، که نامزد او شده بود، ازدواج کند، که ناگهان جلال‌الدین از راه رسید و با نامزد وزیر ازدواج کرد و وزیر را در خماری گذاشت. این اتابک خاموش، پسر همان اتابک ازبک بود که همسرش به ازدواج جلال‌الدین در آمد و دق کرد.»^(۲)

جلال‌الدین غلامی داشت به نام «قلیچ» که او را بی اندازه دوست می‌داشت. اتفاقاً

۱- همان مأخذ: ص ۲۲۵.

۲- همان مأخذ: صص ۲۱۱ و ۲۱۵ و ۲۱۷، با اختصار و اندکی تصرف.

قلیچ مرد، «سلطان در این واقعه بسیار گریست و یک باره زمام خود داری و اختیار عقل از کف او به در رفت و حرکاتی کرد که از هیچ عاقلی سر نزده بود و او را پیش چشم خردمندان و امرای لشکری خفیف و پست کرد زیرا، امر داد تا لشکریان و امراء پیاده در تشییع جنازه غلام حاضر شوند و نعش او را از محلی که تا تبریز چند فرسخ بود، پیاده همراهی کنند و خود او نیز مقداری از این فاصله را پیاده آمد تا بالاخره به اصرار امرا و وزیر خود بر اسبی نشست. چون نعش به تبریز رسید امر داد تا اهالی به جلوی تابوت بیرون آیند و بر آن ندبه و زاری کنند و کسانی را که در این عمل قصور کرده بودند، مورد بازخواست قرار داد و امرایی را که به شفاعت این جماعت برخاسته بودند، از خود دور نمود.

علاوه بر این حرکات ناپسند، جنازه آن غلام را به خاک نسپرد، بلکه هر جا می‌رفت، آن را با خود می‌برد و بر مرگ او می‌گریست و بر سر و صورت خود می‌زد. از خوردن و آشامیدن خودداری می‌کرد و همین که جهت او چیزی خوردنی یا آشامیدنی می‌آوردند مقداری از آن را برای غلام می‌فرستاد و کسی جرأت آن را نداشت که بگوید غلام مرده، چه اگر کسی این نکته را بر زبان می‌آورد، به قتل می‌رسید، بلکه خوردنی یا آشامیدنی مرحمتی سلطان را پیش او (غلام مرده) می‌بردند و برگشته می‌گفتند: قلیچ زمین خدمت می‌بوسد و می‌گوید:

– به مرحمت سلطان حالم از پیش بهتر است.^(۱)

جلال‌الدین یکی دو بار دیگر با مغول‌ها درگیر شد و سرانجام شکست خورد و تنها ماند و متواری گردید و پس از مدتی سرگردانی در کوه‌های اطراف میافارقین در سال ۸۶۲۸ ق. به دست یک نفر کُرد کشته شد.

پیکار شیخ نجم‌الدین کبری با مغولان

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
در بین تمام مردم از هر صنف و جماعتی، اشخاصی بوده و هستند که همان طور که
می‌نمایند، می‌باشند، و کسانی هم بوده و هستند که بر خلاف آنچه می‌نمایند، می‌باشند.
نمونه بارز این دو تیپ اشخاص در جماعت صوفیان یکی شیخ نجم‌الدین کبری است و یکی
شیخ نجم‌الدین رازی.

شیخ نجم‌الدین رازی که در زمان نعمت و امنیت در کنار یاران و مریدان و بستگانش
بود، در وقت بلا و ناامنی مانند سلطان محمد خوارزمشاه حتی زن و فرزندانش را هم رها کرد
و پشت به مغول‌ها و رو به دیار دیگر و دربار دولتمندی دیگر نمود، شیخ نجم‌الدین رازی
می‌نویسد: «این ضعیف از شهر همدان که مسکن بود شب بیرون آمد با جمعی از عزیزان و
درویشان در معرض خطری هر چه تمامتر بر راه اردبیل روان شد و بر عقب این ضعیف خبر
رسید که کفار به شهر همدان رسیدند و حصار دادند و اهل شهر به قدر وسع بکوشیدند و بسی
شهید شدند و عاقبت کفار دست یافتند و شهر بستند و خلقی بسیار شهید کردند و بسی
عورات و اطفال را اسیر کردند و متعلقان این ضعیف را که به شهرری بودند بیشتر شهید
کردند.^(۱)» ولی شیخ نجم‌الدین کبری در همان شرایط و احوال در شهر و دیار خود در کنار
دیگران استوار و پا بر جا ماند و جانانه با مغول‌ها پیکار کرد.

زمانی که شهر خوارزم در محاصره مغول‌ها بود، «اولاد چنگیز، کس پیش نجم‌الدین
کبری فرستادند که شیخ باید که از خوارزم بیرون آید تا آفتی بدو نرسد. آن جناب در جواب

۱- رازی، شیخ نجم‌الدین: مرصاد العباد، ص ۱۰، با اندکی اختصار.

فرمود که مرا در این شهر خویشان و متعلقان و مریدان‌اند، پیش خدا و خلق معذور نباشم که ایشان را گذاشته بیرون آیم. باز خبر آمد که شیخ با ده کس خود از خوارزمیان مفارقت نماید. ایشان گفتند زیاده از ده نفرند. جواب گفتند که با صد یا هزار نفر بیرون آمده عنان عزیمت به این طرف معطوف سازد.

شیخ گفت: چگونه روا بود که با طایفه‌ای که در اعتقاد اتحادی باشد در حالت امن و سکون و آرامش از یاران موافق و دوستان صادق ایشان بوده باشم و وقت ورود بلا و نزول قضا ایشان را در ورطه بلا و عنا^(۱) بگذارم و خود خلاص و نجات طلبم؟

پس از آن که شهر خوارزم مسخر شد (۵۶۱۸ هـ.ق) و مغولان خونخوار به شهر ریختند، شیخ نجم‌الدین و مریدان بهترین نمونه فداکاری را نشان دادند. شیخ نجم‌الدین برخاسته، فرقه خود را در بر افکند، و میان محکم بست و بغل پر سنگ ساخته، نیزه‌ای به دست گرفته و روی به جنگ مغولان آورد، و برایشان سنگ می‌زد تا سنگ‌هایی که در بغل داشت تمام شد! و لشکر چنگیزخان آن جناب را تیرباران کرده، یک تیر بر سینه مبارکش آمد، و چون آن تیر را بیرون کشیدند، مرغ روحش به ریاض بهشت مأوی گزید.^(۲)

«هر دوگون آهو گیاخوردند و آب زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب»^(۳)

۱- عنا: رنج و زحمت و مشقت، اندوه و غصه

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، صص ۵۷ و ۵۸.

۳- مثنوی مولوی، ص ۸.

استراحت و سرشماری مغولی

مغول‌ها وقتی مراغه را محاصره کردند، تصمیم گرفتند قدری استراحت کنند و اسیرها را برای گشودن مراغه جلو بفرستند. این اسرا در وضع بسیار بدی قرار داشتند، چون وقتی جلو می‌رفتند اهالی شهر آنها را می‌کشتند، وقتی هم عقب نشینی می‌کردند، مغول‌ها سر آنها را می‌بریدند. بالاخره مراغه گشوده شد و اهالی آن قتل عام گشتند و شهر غارت گردید.

مغول‌ها هر جا می‌رسیدند اول به اهالی می‌گفتند که بیاید تسلیم شوید، اگر تسلیم نمی‌شدند شهر را غارت می‌کردند و همه را می‌کشتند ولی اگر تسلیم می‌شدند شهر را غارت می‌کردند و عده‌ای را می‌کشتند و عده‌ای را اسیر می‌کردند و آنها را به پیش مرگی و خندق‌کنی و قلعه خراب‌کنی و این قبیل کارها و می‌داشتند به همین جهت در موقع پیشنهاد تسلیم، مردم فکری می‌ماندند که بالاخره تسلیم شدن بهتر است یا تسلیم نشدن، یعنی اسیر مغولان شدن بهتر است یا کشته شدن.^(۱)

مغول‌ها ابتدا اهالی شهر را خلع سلاح می‌کردند و بعد آنها را از شهر خارج نموده به صحرا می‌بردند و بین خودشان تقسیم می‌کردند. هر مغولی، افرادی را که سهم او شده بود به زانو می‌نشاند و با شمشیر یا قداره سرشان را جدا می‌کرد. سپس منشی‌های اسیر را و می‌داشتند تا سرهای بریده شده را بشمارند.

«به گفته جویی پس از کشتار عمومی مرو در سال ۶۱۸ ه.ق. شمارش کشتگان دوازده روز به طول انجامید. گاهی عده محکومین به کشتار دسته جمعی بسیار زیاد بود، سرداران چنگیز بردگان اسیر خویش را مجبور می‌کردند به اتفاق مغول‌ها در قتل محکومین شرکت کنند.^(۲)»

۱- سرآمد، فرخ: درباره شاهان، مغولان و سلطان، ص ۲۰۳، با اختصار و اندکی تصرف.

۲- ورداسبی، ابوذ: ایران در پویه تاریخ، ص ۱۶۰.

با جگیرهای مغولی کفن مرده را هم می‌بردند

«ارغون» از طرف خان بزرگ مغول به حکومت ایران و ولایت‌های هم مرز آن منصوب گردید و با دستیاری عاملان پیشین محلی و مقاطعه‌کاران مالیاتی دمار از روزگار مردم در آورد. به گفته جویی: شرف‌الدین بیتکچی - مأمور مالیاتی - نخست هر چه توانست به رسم مالیات از مردم ولایت تبریز گرفت و سپس در ماه رمضان سال ۶۴۲ ه. ق. وارد قزوین شد، ابتدا اشخاص آبرومند را در حال روزه در وقت افطار بی آب و نان به بام ساختمان حکومتی می‌برد و برای هر یک مبلغی معین می‌کرد که پردازند و گر نه همچنان بمانند تا بمیرند. بعد برای هر محله‌ای مثنی افراد بی سر و پا و بی شرم و حیا مأمور کرد تا با آبروریزی از هر کسی مبلغی بگیرند. کار به جایی رسید که بعضی از اشخاص فرزندان خود را رهن می‌گذاشتند تا پولی فراهم کنند و از شرب بی شرف‌ها خلاص شوند. شخصی در حال مرگ بود که مأمورین کذایی با حواله‌ای به در خانه او آمدند، وقتی مأمورها داخل شدند، او جان به جان آفرین تسلیم کرده بود و تازه او را کفن پوشانده بودند. مأمورین هر چه خانه او را گشتند چیزی نیافتند، ناگزیر کفن او را بیرون آوردند و بردند.^(۱)

۱- پطروشفسکی: کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول، ترجمه کریم کشاورز، ص ۶۶۹، با اختصار و اندکی تصرف.

عروسی مغول‌ها و عذاب خراسانی‌ها

«امیر یساول» از طرف ایلخان حاکم خراسان شده بود و می‌خواست با دختر شاهزاده «یسور» ازدواج کند. سیصد هزار دینار از مخارج عروسی را به عهده مردم خراسان گذاشت؛ صد و پنجاه هزار دینار از این مبلغ به عهده اهالی هرات حواله کرد و «عمال خود را گفت که می‌خواهم که در یک هفته این سیصد هزار دینار را به خزینة معموره من رسانده باشید. در روز عید قربان از جمله نواب^(۱) او یکی خضر و دوم فیروز با پنجاه سوار به هرات آمدند و هم از گرد راه خلق را به ضرب چوب و چماق مجروح گردانیدند و خلق را از مسجد جامع به تعدی گردن بسته بیرون آوردند و هر کس که می‌گرفتند، صد دینار و دویست دینار برو حواله می‌کردند و در بازار و طرق^(۲) قرب دویست تن را به شکنجه خسته و بیکار گردانیدند، القصه روز دیگر به هنگام زوال آفتاب مبلغ پنجاه هزار دینار از مردم هرات بستاندند و بستندگان خدای عزوجل چه در هرات و چه در کل بلاد خراسان زبان به دعای بد و نفرین امیر یساول بگشادند.^(۳)»

۱- نواب: نایب‌ها، نماینده‌ها

۲- طرق: راه‌ها، جاده‌ها

۳- همان مأخذ.

لقب مغولی و لقب مردمی

« در سال ۵۶۹۱ ق. پس از مبارزه طولانی اعیان مغول، کیخاتو خان فرزند آباخان به تخت سلطنت جلوس کرد. کیخاتو خان سعی کرد تا به کمک هدایا و تحف گرانبهایی که به خاتونان و شاهزادگان و امیران می‌داد، قدرت و نفوذ خویش را استوار سازد. چیزی نگذشت که وزیر جدید مسلمان وی، صدرالدین احمد خالدی با خزانه تهی روبرو شد.

از آنجایی که وضع مالیات‌ها فوق‌العاده و اخذ آن از مردمی که بالکل بینوا و از هستی ساقط شده بودند محال بود، تصمیم گرفتند به صدور پول کاغذی یا «چاو» دست بزنند. نمونه و سرمشق ایشان در این مورد پولی بود که خان بزرگ قبلای قآن صادر کرده و در سراسر چین رایج بود. حساب صدرالدین این بود که بازرگانی داخلی بالکل با پول کاغذی صورت گیرد و طلا در خزانه جمع شود.

در سال ۵۶۹۴ ق. در تبریز پول کاغذی به بازار آمد و مردم می‌بایست آن را قبول کنند و الا کشته می‌شدند ولی یک هفته پس از صدور چاو در تبریز تمام بازارها بسته شد و آذوقه برای خرید یافت نمی‌شد و تجارت کاروانی مختل گشت و از شهرها مالیات وصول نمی‌شد. مجبور شدند چاو را لغو کنند و خزانه همچنان که بود خالی بماند. ایلخان به صدرالدین وزیر لقب «صدر جهان» عطا کرد ولی مردم او را «صدر کاغذی» می‌خواندند.^(۱)

حرص مغولی

انسان موجود عجیبی است، و اگر در اوضاع و احوالی چون اوضاع و احوال آبا و اجداد مغول‌ها قرار بگیرد، عجیب‌تر از آن چه هست می‌شود؛ اگر بپنداریم که نسل‌های بعدی مغول‌ها که اوضاع و احوالشان تغییر کرده بود و از تنگی و سختی مغولستان نجات یافته بوده‌اند و رفتارشان دیگر ربطی به پیشینیانشان نداشته است، از واقعیت دور شده‌ایم زیرا میراث فرهنگی (دینی، اخلاقی، اقتصادی، اجتماعی و هنری) رفیق با وفایی است که زمانی هم که پیر می‌شود باز هم افتان و خیزان به دنبال انسان می‌آید.

باز ماندگان چنگیز هم تا چندین نسل بعد همان خوی و خصلت و منش و رفتار مغولی خود را داشتند و به همین جهت به همه چیز چنگ می‌انداختند و از هیچ چیز نمی‌گذشتند، حتی آن خون اندکی را نیز که در پیکر نحیف ایرانی‌ها باقی مانده بود با حرص و ولع می‌مکیدند و هیچ‌گاه احساس سیری نمی‌کردند.

بنی امیه بر خلاف احکام اسلامی از نومسلمان‌ها جزیه گرفتند ولی باز ماندگان چنگیز از همهٔ مسلمان‌ها جزیه گرفتند و حتی چهار پایان را نیز مشمول مالیات کردند و آن را «قویچور یا قبچور» اصطلاح کردند. از تولیدات کارگاه‌ها و هر نوع خرید و فروش، کلی یا جزئی و حتی از هیزمی که روستائیان به شهرها می‌آوردند باج گرفتند و آن را «تمغا» نامیدند. کالاها و محصولات شهری‌ها را با اجبار و به قیمت ارزان می‌خریدند و به روستاییان به قیمت گران می‌فروختند و محصولات کشاورزان را نیز به قیمت ارزان می‌خریدند و به اهالی شهرها به قیمت گران می‌فروختند و این معامله پر سود و بی زیان را «طرح» قلمداد کردند.

مغول‌ها مقرر کرده بودند که هر خان یا امیر یا ایلچی یا صاحب منصب مغولی با دار و

دسته‌اش به هر ناحیه‌ای وارد شود، اهالی آنجا باید خانه و مسکن خود را به رایگان در اختیار آن‌ها قرار دهند و از آنان پذیرایی کنند. در چنین مواردی همراهان خان یا امیر هر چه از اموال صاحب خانه به دست می‌آوردند بر می‌داشتند و حتی به ناموس مردم هم دست درازی می‌کردند و این مفت خوری و اجحاف و تعدی را «نُزوله یا نُزل» (حق تَشرف مغولی!) عنوان کرده بودند.

شاهزادگان و خاتون‌های مغولی با بازرگانان شریک می‌شدند و به آن‌ها پول نزول می‌دادند و کاروان‌های بزرگ تجارتي به راه می‌انداختند، این کاروان‌ها نیز مانند خود مغول‌ها، حق «نُزوله» داشتند و هر جا بار می‌انداختند، مردم را از هستی ساقط می‌کردند.^(۱) «روستایان می‌بایست قریب سی‌گونه مالیات و بیغار^(۲) پردازند و انجام دهند و این سیاست یکی از بیرحمانه‌ترین شکل‌های بهره‌کشی فتودالی بود که روستایان را مرتباً فقیر و فقیرتر می‌کرد و امکان احیای کشاورزی را از میان می‌برد.

در میان هجوم‌هایی که به میهن ما شده است هیچ یک خونبارتر و مردم‌سوزتر و هول‌انگیزتر و وحشیانه‌تر و نامیمون‌تر و سرانجام‌پر اثرتر و امیدکش‌تر از حمله مغولان نبوده است.^(۳)»

۱- همان‌ماخذ: صص ۳۹۲-۳۷۹، با اختصار و تصرف.

۲- بیغار: بیگار، کار اجباری بدون مزد.

۳- توکلی، احمد: نهضت حروفیه، ص ۷.

وبا، قحطی و غارت

در سال ۸۶۹۹ ق. در ناحیه فارس بیماری وبا شایع شد و عده زیادی را کشت و به دنبال آن قحطی گریبان مردم را گرفت، به طوری که مردم از گرسنگی « در بهار ملخ می‌خوردند و در پاییز با خون حیواناتی که سر می‌بریدند، سد جوع می‌کردند. گروهی از گرسنگی در کوچه‌ها و بازارها افتاده و مرده بودند، چنان که در دارالملک و سایر ولایات فارس بیش از صد هزار تن از گرسنگی جان سپردند.^(۱) و اگر خانی یا مالک روستایی به کشاورزان بذر هم می‌داد، آن را به جای آن که بکارند، می‌خوردند. بعد از این وقایع خانمانسوز، سپاهیان از خدا بی‌خبر ایلخان سر رسیدند و هر چه دستشان رسید، به غارت بردند.

«حاصل این ستم‌ها آن شد که سال بعد، سی و سه موضع از بهترین مواضع، که خراج آن‌ها بالغ بر سی هزار دینار تعیین شده بود، از سکنه خالی شد، چنان که هیچ آدمی و چارپای در آن حدود نماند.^(۲)»

۱- میرفطروس، علی: جنبش حروفیه، صص ۱۵ و ۱۶.

۲- همان منبع.

سرکوبی شورشیان

بیداد مغول‌ها، ویرانی آبادی‌ها، تباهی کشتزارها، قحطی‌ها و کساد و رکود کسب و کار باعث می‌شد که گاهگاهی روستاییان آواره و شهرنشینان درمانده و چادر نشینان مال و حشم باخته و حتی جماعتی از مغول‌ها تهی دست و بینوا دست به دست هم دهند و علیه ایلخانان مغولی شورش کنند.

در سال ۵۶۶۴ ق. بسیاری از اهالی فارس به سرکردگی شخصی به نام سید شرف‌الدین با مغولان به ستیزه برخاستند ولی لشکریان ایلخان بیرحمانه آنان را سرکوب کرد.

در سال‌های بین ۶۷۸ و ۵۶۸۹ ق. عده زیادی از روستاییان فراری و بینوایان شهری و چادر نشینان همه چیز از دست داده گرد و لر و عرب و حتی مغول‌های فقیر، در جنگل‌ها و کوه‌ها پناه گرفتند و به مراکز و مقر امیران و ثروتمندان و کاروان‌های بازرگانی حمله می‌کردند و اموال و کالاهای آنان را به عنوان غنیمت جنگی، تصاحب می‌کردند. این گروه‌ها از طرف اهالی ساکن روستاها و شهرها حمایت می‌شدند. سرانجام سپاهیان غازان خان (۶۷۵-۷۰۴ ه. ق.) آن‌ها را به اسم «اراذل» و «اوباش» سرکوب کرد.

در سال ۵۶۹۱ ق. قبیله چادر نشین لر قیام نمود و اصفهان را هم اشغال کرد این شورش هم دیری نپائید و فرو نشانده شد.

در سال ۷۰۳ ه. ق. نقشه توطئه و طغیان جماعتی از درویش‌ها کشف شد و این‌ها را هم بعنوان مزدکی تحت تعقیب قرار دادند. عده‌ای از سرکردگان آن‌ها را باز داشت و اعدام نمودند و رهبر آن‌ها را که «پیر یعقوب» نام داشت از قلّه کوه به پایین پرتاب کردند.^(۱)

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، صص ۴۱۵-۴۱۷، با اختصار و اندکی تصرف.

اعدام شیخ خلیفه

یک شخص روحانی، معروف به شیخ خلیفه که اهل مازندران بود، پس از کسب علم و سیر و سفر به روستاها و شهرها و هم نشینی و گفتگو با علمای بلاد و مشایخ صوفیه و درویش، سرانجام به شهر شیعه نشین سبزوار رفت و در مسجد جامع ساکن شد.

شیخ خلیفه در مسجد جامع بر مبنای اعتقادات شیعیان دوازده امامی موعظه و سخنرانی می‌کرد و مردم را به قیام و مبارزه علیه ظلم و جور و کفر بر می‌انگیخت. طولی نکشید که بسیاری از اهالی شهر سبزوار و روستاهای اطراف آن، به خصوص جوانان، شیفته و مرید شیخ خلیفه شدند.

عده‌ای از روحانیون اهل سنت که به ایلخان ابوسعید بهادر مغولی وابسته بودند، با او در افتادند و در صدد دستگیری و اخراج او از مسجد بر آمدند ولی در زد و خوردی که بین طرفداران شیخ خلیفه و مخالفین او روی داد، پیروان شیخ خلیفه پیروز شدند، تا این که یک روز صبح که شاگردان و مریدان شیخ خلیفه به نزد او رفتند، دیدند که شیخ از یکی از ستون‌های مسجد حلق آویز شده است (۸۷۳۶ ق).

پس از اعدام شیخ خلیفه، یکی از شاگردانش به نام «شیخ حسن جوری» که اهل روستای جور بود، به نیشابور رفت و به تبلیغ عقاید استادش پرداخت. پس از مدتی بیشتر اهالی نیشابور و روستاهای آن با شیخ حسن جوری همدل و همراه شدند.

شیخ حسن مدت سه سال به مشهد و ابیورد و هرات و بلخ و آسیای میانه و کرمان و عراق عجم سفر کرد و مردم را بیدار نمود و روحیه آن‌ها را تقویت کرد و زمینه یک قیام گسترده‌ای را بر پایه اعتقادات شیعیان مهیا کرد.

تا این که امیر ارغوان شاه او را در یکی از سفرهایش، در بین راه مشهد به کوهستان، با شصت یا هفتاد نفر از همراهانش دستگیر کرد و به زندان انداخت.^(۱)

سر به دار می‌دهیم اما تن به ذلت نمی‌دهیم

درگیری‌ها و شورش‌های پراکنده ایرانی‌ها علیه حکمرانان مغول باعث شدند که غازان خان (۶۷۵-۷۰۴ ه.ق) ظاهراً در صدد اصلاح امور بر آید، به همین منظور چندین فرمان صادر کرد ولی هر مورد از این فرمان‌ها که به سود سران و اعیان مغولی بود عملی گردید و آنچه مربوط به رفاه حال رعایای ستمدیده ایرانی بود یا اجرا نشد و یا بطور دست و پا شکسته آن هم برای مدتی کوتاه به اجرا در آمد؛ یکی از این موارد لغو رسم و قانون «نُزوله» بود که همچنان بلای جان و ناموس و مال مردم بود زیرا مأمورهای مغولی هنگام نزول نکبت‌بارشان به خانه و کاشانه مردم، لحاف و گلیم آنها را هم تصاحب می‌کردند و از مرغ و خروس آنها هم نمی‌گذشتند، حتی جسارت و بی‌شرمی را به آنجا رسانده بودند که رعایا به حاکمان شکایت کرده بوده‌اند که اگر این رفتارهای ناشایست ادامه پیدا کند ما تا چند سال دیگر اولاد حلال‌زاده‌ای نخواهیم داشت اما شکایت از یک مأمور مغولی به یک حاکم مغولی هیچ مشکلی را از آنها حل نمی‌کرد، به همین جهت شیخ خلیفه و شیخ حسن جوری به مردم توصیه می‌کردند که به امید دادرسی مغول‌ها نشینید و فریب فرمان و دستور سردمداران آنها را نخورید و خودتان در صدد احقاق حقوق خودتان برآیید.

توصیه‌ها و موعظه‌های شیخ خلیفه و شیخ حسن و از جان‌گذشتگی آنها اثر عمیقی در احوال و کردار مردم گذاشت و اکثر آنان را آماده فداکاری و از خود‌گذشتگی کرد به طوری که وقتی یک مأمور مغولی در حوالی سبزوار در قریه باشتین به خانه دو برادر به نام‌های «حسن حمزه» و «حسین حمزه» وارد شد و از آنها شراب و شاهد خواست، یکی از دو برادر گفت در قریه باشتین روسپی پیدا نمی‌شود و ایلچی مغولی به آنها گفت چون چنین است، پس زن خود را بیاور، حسن حمزه و حسین حمزه بی‌درنگ او را کشتند.

علاءالدین محمد هندو، وزیر ایلخان، که در خراسان بود، از اهالی باشتین خواست که قاتل‌ها را به او تحویل دهند ولی مردم نه تنها اعتنایی به فرمان او نکردند بلکه همگی دست از جان شستند و علیه حکومت مغول‌ها قیام کردند و فریاد بر آوردند که: «سر» به «دار» می‌دهیم اما «تن» به «خواری و خفت و ذلت» نمی‌دهیم (۷۳۵ ه.ق).^(۱)

به مقبره شیخ خلیفه و شیخ حسن اهانت شد

علاءالدین محمد هندو، برادر زاده‌اش را برای دستگیری قاتل‌های مأمور مقتول مغولی و کسانی که از فرمان او سرپیچی کرده بودند به باشتین فرستاد.

اهالی باشتین به سرکردگی جوانی به نام عبدالرزاق که از سادات علوی بود، برادرزاده علاءالدین محمد هندو را کشتند. علاءالدین وقتی از جریان مطلع شد، هزار نفر سپاهی برای سرکوبی آن‌ها اعزام کرد ولی این بار نیز سربداران سپاه او را شکست دادند.

مبارزین سربدار اکثر از پیروان شیخ خلیفه و شیخ حسن جوری بودند که دائم بر تعدادشان افزوده می‌شد به طوری که در اندک مدتی موفق به تصرف شهر سبزوار گردیدند (۷۳۸ ه.ق). سپس اسفراین و جاجرم و چند ناحیه دیگر را هم تسخیر کردند ولی در این گیرودارها عبدالرزاق به دست برادرش وجیه‌الدین مسعود کشته شد (۷۳۹ ه.ق).

وجیه‌الدین مسعود فرماندهی سربداران را عهده‌دار شد و پس از چندی خود را سلطان نامید و به مقابله با سپاه مغولان به سرکردگی امیر ارغون شاه رفت و آنان را شکست داد و شهر نیشابور را از دست آنان گرفت و ایلخان طوغای تیمورخان را هم در کنار رود اترک شکست داد و شیخ حسن جوری را هم از زندان آزاد کرد.

وجیه‌الدین مسعود با مشورت و همکاری شیخ حسن جوری سروسامانی به سپاه سربداران دادند و تمام باج و خراج‌ها و قانون‌های ظالمانه مغولان را در قلمرو خود بر انداختند و مالیات کشاورزی را هم به سه دهم محصول تقلیل دادند و دیناری بیش از این از کسی نمی‌گرفتند، سپس به هرات لشکر کشیدند و نزدیک «زاوه» با معزالدین، ملک هرات پیکار نمودند که متأسفانه شیخ حسن جوری در هنگام نبرد کشته شد. مرگ شیخ حسن

موجب آشفته‌گی اوضاع و احوال سربداران شد و به همین جهت شکست خوردند. چندی بعد وجیه‌الدین به مازندران لشکر کشید ولی با عده‌ای از سپاهیان‌ش کشته شد و آن‌ها که جان سالم به در برده بودند به سبزوار برگشتند.

پس از درگذشت شیخ حسن، عده زیادی به زمامداری سربداران رسیدند و هر کدام از آن‌ها که در خط شیخ خلیفه و شیخ حسن بودند به سبب حمایت‌های مردمی نه تنها در برابر حمله و هجوم متجاوزین ایستادگی می‌کردند بلکه قلمرو سربداران را در سراسر خراسان و شمال و قسمتی از جنوب ایران توسعه دادند ولی هرگاه که از خط شیخان منحرف می‌شدند، به واسطه نارضایتی مردم و عدم پشتیبانی آن‌ها گرفتار ضعف و زبونی می‌شدند.

خواجه علی مؤید (۷۶۶-۷۸۳ ه.ق.) آخرین شهریار سربداران برای رسیدن به سلطنت، ابتدا وانمود کرد که از پیروان مخلص و صادق شیخ خلیفه و شیخ حسن است، به همین جهت با درویش عزیز که پیرو شیخان بود و در تبعید به سر می‌برد، هم پیمان شد و از حمایت بیشتر مردم برخوردار گردید و پهلوان حسن دامغانی را که در رأس امور سربداران قرار داشت و درویش عزیز را تبعید کرده بود، به دیار نیستی فرستاد و با همکاری درویش عزیز زمام امور سربداران را در دست گرفت. علی مؤید پس از مدتی نقشه نابودی درویش عزیز را طرح کرد ولی درویش عزیز از ماجرا باخبر شد و با عده‌ای از یارانش رهسپار عراق عجم گردید. علی مؤید که از بازگشت مجدد و پیروزی درویش عزیز بیمناک بود، با شتاب گروهی را به دنبال او فرستاد و امر کرد که بدون سر درویش عزیز برنگردند. تعقیب کنندگان در بیابان به درویش عزیز که در کنار چاه آبی فرود آمده بود، رسیدند و او را با همراهانش کشتند و سر درویش عزیز را به سبزوار آوردند و در چهار سو آویزان کردند.

علی مؤید بعد از این جریان، طرفداران شیخ خلیفه و شیخ حسن را سخت مورد آزار و

اذیت قرار داد و پیروی از شیخان را منع کرد و مقبرهٔ ایشان را ویران نمود و به جای آن مستراح عمومی ساخت.

دیری نگذشت که علی مؤید مورد حملهٔ امیر ولی، فرزند طوغای تیمور قرار گرفت ولی هیچ کس به حمایت او برخاست و ناگزیر شد برای بقا و دوام سلطنتش در سال ۷۸۳ ه.ق. از تیمور لنگ یاری بطلبد. تیمور هم ابتدا حاکمی برای سبزوار تعیین کرد و بعد غرامت سنگینی از مردم گرفت و علی مؤید را هم پیش خودش نگهداشت و او را شهریار سربداران نامید اما به او اجازه نداد که به سبزوار که مقر شهریاری سربداران بود برگردد تا این که پس از مدتی او را هم به دیار نیستی فرستاد.^(۱)

تیمور لنگ دو هزار نفر از سربداران را زنده به‌گور کرد

عده‌ای جاه‌طلب و مقام پرست ابتدا با تظاهر به پیروی از راه و روش شیخ خلیفه و شیخ حسن، که بیشتر در جهت ظلم ستیزی و حمایت از قشرهای ضعیف جامعه بود، خود را به حکمرانی و شهریاری می‌رساندند ولی همین که به قدرت می‌رسیدند، تحت تاثیر هوس و حرص و طمع قرار می‌گرفتند و تغییر روش می‌دادند و خودکامگی و استکبار پیشه می‌کردند و به کیش و آیین و دیگر نیازهای مردم بی‌اعتنایی می‌نمودند که حاصلی جز تفرقه و انحطاط و زوال مردم و میهن نداشت، به همین جهت هم باعث ذلت و فلاکت دیگران می‌شدند و هم تیشه به ریشه خودشان می‌زدند.

کسانی که هنوز موعظه‌های نجاتبخش شیخان در گوش جانیشان طنین انداز بود در سال ۷۸۵ ه. ق. «در سبزوار و اطراف آن علیه ستمگری‌های تیمور لنگ قیام کردند. لشکریان تیمور سبزوار را تسخیر نمودند و دژ محکم آن را ویران ساختند. تیمور کشتار وحشتناکی از قیام‌کنندگان کرد و دو هزار نفر از ایشان را در جدارهای یک برج زنده به‌گور کرد، بدین طریق که دست و پای افراد زنده را بسته به ردیف در کنار یکدیگر قرارشان می‌دادند و روی آن‌ها را با آجر و ملات می‌چیدند.^(۱) سپس به دستور تیمور از سرهای بریده بقیه کشته شدگان دو منار مخروطی دیگر ساختند و سرها را در نمای خارجی منارها به کار بردند و در وسط منارها پله درست کردند تا شب‌ها بر بالای آن‌ها چراغ روشن کنند تا این منظره وحشتناک در شب هم مثل روز به مردم درس عبرت بیاموزد که دیگر در صدد قیام برنیایند، با این وضع سربداران خاموش نماندند و تا سال‌ها بعد هم با تیمور دست و پنجه نرم کردند.^(۲)

۱- همان ماخذ: ص ۴۶۰.

۲- پناهی سمنانی، محمد: تیمور لنگ، ص ۵۲، با اختصار و تصرف.

از شکم‌های دریده شده فقط قدری سبزی خارج می‌شد

تیمور لنگ در سال ۷۸۰ ه.ق. به اصفهان حمله کرد. سربازهای تیمور می‌دانستند که اگر بر اصفهان دست بایند ثروت هنگفتی نصیب آن‌ها خواهد شد، ضمناً تیمور هم به آن‌ها گفته بود که زیباترین زن‌های ایران در اصفهان هستند و بعد از پیروزی زن‌ها را بین آنان تقسیم خواهد کرد.

لشکریان تیمور اصفهان را محاصره کردند و اصفهانی‌ها هم به دفاع و مقاومت برخاستند. مدت محاصره طولانی شد و آذوقه مردم هم تمام شد، به طوری که اهالی از گرسنگی هر چه اسب و قاطر و الاغ و سگ و گربه در شهر بود خوردند.

سرانجام سربازهای تیمور از مدخل زاینده رود وارد اصفهان شدند و جنگ تن به تن و خانه به خانه شروع شد، در این درگیری عده زیادی از سربازان تیمور کشته شدند و به همین جهت آتش خشم تیمور و سپاهیانش تندتر شد، به طوری که به هر کس دست می‌یافتند بی درنگ او را می‌کشتند و حتی زن‌های بسیار زیبا را هم یا سر می‌بریدند و یا شکم‌شان را پاره می‌کردند. چهره کشته شدگان نشان می‌داد که زیاد گرسنگی کشیده بوده‌اند، زیرا اکثر آن‌ها صورت‌های لاغر و گونه‌های گود افتاده داشتند. وقتی هم که شکم مرد و یا زنی را پاره می‌کردند، فقط قدری سبزی از آن خارج می‌شد زیرا مدت زیادی از سبزی و برگ درخت تغذیه کرده بودند.^(۱)

سر تراشیده زن را به جای سر مرد تحویل می‌دادند

سربازهای تیمور لنگ با سر سختی و سفاکی، اهالی اصفهان را از پا در آوردند؛ در این واقعه شوم عده زیادی از اصفهانی‌ها کشته شدند و عده‌ای به اسارت در آمدند و عده‌ای هم پنهان شدند. تیمور به اسیرها دستور داد که نعش عزیزان خودشان و سربازهای او را دفن کنند، سپس زن‌های جوان را بین افسران و سربازهایش تقسیم کرد.

تیمور به سربازهایش امر کرد که هر یک از آن‌ها باید تعداد چندین سر از مردم اصفهان بیاورند و به مسئولین تحویل دهند. سربازها به تکاپو افتادند، بعضی از آن‌ها بیش از اندازه مقرر شده سر به دست آوردند و بعضی کمتر از اندازه تعیین شده سر به دم تیغشان آمد. آن‌ها که سر کمتر به دست آورده بودند، مجبور شدند از آن‌هایی که بیشتر داشتند، سر بخرند تا کم و کسرشان را جبران کنند، با این وضع باز هم عده‌ای سر کم داشتند و «برای ادای وظیفه، بعضی از سربازها، زن‌ها را می‌گرفتند و سرشان را می‌تراشیدند و بعد می‌بردند به جای سر مرد به مسئولین تحویل می‌دادند.»^(۱)

«تیمور فرمان داده بود که سپاهیان او بایستی هفتاد هزار سر از مردان اصفهان تحویل دهند و این تعداد در دفتر مخصوص به ثبت برسد.

حافظ ابرو که خود در اصفهان شاهد وقایع بوده، می‌نویسد: تیمور به سپاهیان امر کرد که باید به موجب دفتر و نسخه هفتاد هزار سر آدمی جمع گردانند. در میان لشکرها سر می‌خریدند و به مسئولین تحویل می‌دادند. بعد از آن که شماره سرها به آخر رسیدد فرمود از آن سرها مناره‌ها و گِل توده‌ها ساختند.

این ضعیف [حافظ ابرو] در آن ایام با خدمت مولانا شهاب الدین عبدالله لسان منجم، از دروازه طوقچی تا قلعه طبرک که یک نصف دیوار شهر است، مناره‌ها که از سر بر آورده بودند شمردیم، بیست و هشت منار بود.»^(۲)

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۲۶۸.

۲- پناهی سمنانی، محمد: تیمور لنگ، ص ۱۶۵، با اختصار و اندکی تصرف.

سپاهیان تیمور، سر همزمان خودشان را هم می‌بریدند

تیمور لنگ پس از تصرف بغداد، امر کرد که هر یک از سربازهایش باید سر دو نفر از اهالی بغداد را برای او ببرند. این دستور باعث قتل نود هزار از مردم بغداد شد. بدن‌های کشتگان را در میدان‌ها انداختند و از سرهای آنان مناره ساختند. بعضی از سپاهیان تیمور که به مردم بغداد دست نیافتند، از مردم شام و دیگر اسیران که همراه خود داشتند، بکشتند و برخی که از مردان دور ماندند، از زنان سر بر گرفتند و کسانی که از آن‌ها هم بی‌بهره شدند، از یاران و همراهان خود هر که را توانستند بفریفتند و بکشتند و دشمن و دوست فرق نگذاشتند زیرا که خلاف فرمان تیمور نمی‌توانستند و هیچ عذری پذیرفته نبود.^(۱)

شجاعت و ایمان مردم بی‌نام و نشان آمل

«روز پنجم ذی‌القعدة سال ۷۹۴ ه. ق. تیمور لنگ به آمل حمله کرد، شیعیان علوی آمل تا آن‌جا که توانستند مقاومت کردند و سپس در حصار شهر موضع گرفتند، و به مقاومت ادامه دادند اما برخی از سران آن‌ها از حصار خارج شدند و خود را به تیمور تسلیم کردند. نظام‌الدین شامی می‌گوید که: تیمور آن‌ها را نصیحت فرمود تا معتقدات بد را ترک کرده، من بعد بر طریقه اهل سنت و جماعت زندگی کنند.

این تسلیم بزدلانه، توأم با تبری جستن از اعتقاد مذهبی را فقط گروهی اندک از سران قوم پذیرفتند و عامه مردم نه تنها از اعتقاد خود دست نکشیدند بلکه تا پای مرگ ایستادند.^(۲)»

۱- همان مأخذ: ص ۲۴۰.

۲- همان مأخذ: ص ۱۴۷.

احوال دلخراش زیبارویان

«یکی از انگیزه‌های مهم لشکریان تیمورلنگ در جنگ علاوه بر چپاول اشیاء گرانبها، اسارت زنان و دختران و پسران زیبا رو بوده است. زیرا سربازان اختیار کامل این اسرا را بر عهده داشتند، سربازها تا جایی که برایشان ممکن بود، در طول راه بازگشت از جبهه جنگ از این اسیران زیبارو تمتع می‌گرفتند و به اولین بازار برده فروشی که می‌رسیدند، آن‌ها را به صورت برده می‌فروختند.

لشکریات تیمور، این شیوه را از چنگیز به ارث برده بودند؛ چنگیز اجازه می‌داد که سربازان او عده کثیری از زنان و دختران کشورهای مغلوب را به اسارت ببرند. آن‌ها نیز در طول راه گاهی نمی‌توانستند غذا و لباس زنان برده را تأمین کنند، در نتیجه عاصی می‌شدند و بسیاری از آن‌ها را به قتل می‌رساندند.^(۱)»

تیمور لنگ به سبب مرگ نزدیکان خودش بسیار اندوهگین می‌شد

«یکی از دختران تیمور، که خیلی مورد علاقه و محبت او بود دچار بیماری صعب‌العلاجی گردید. اطباء از معالجه او عاجز ماندند و این دختر پس از چند روز، در حالی که به ضعف و سستی مفرطی دچار شده بود، درگذشت.

تیمور از کشتار مردم بی دفاع و بی پناه خم به ابرو نمی‌آورد اما از مرگ فرزندان و کسان خودش به غایت دچار اندوه می‌گشت و بی اندازه بی تاب و بی‌قراری می‌نمود؛ ملال او چندان بود که به اخباری که از گوشه و کنار می‌رسید، توجه نمی‌کرد. سرانجام خواهرش قتلغ ترکان آغا به دل‌داری او پرداخت و به او گوشزد کرد: غم و اندوه بر دل داشتن و از ضبط امور مملکت و دولت فارغ شدن، موجب سستی امور و قوت دشمنان می‌شود و او را به گوشمال دادن دشمنان تشویق کرد.

همین بی‌تابی و اضطراب، معمولاً هنگام مرگ نزدیکانش به او دست می‌داد. در سال ۷۸۵ ه. ق. که دلشاد آغا همسرش و به فاصله چند روز بعد، قتلغ ترکان آغا خواهرش در گذشتند او دچار یأس و نومیدی و وحشت و اضطراب عجیبی شد که تا چندین روز از پرداختن به امور خود داری می‌کرد.^(۱)

اطفال یتیم در زیر سُم اسب‌های تیمور و همراهانش

«ابن عرب‌شاه در پایان گزارش قتل عام مردم اصفهان می‌نویسد: یکی از اشخاص روشن بین به یکی از افسرهای تیمور لنگ پناه برد و از او تقاضا کرد که حال رعیت را رعایت کند و به بازماندگان امان دهد. آن سپاهی به مرد خیرخواه گفت، برو عده‌ای از کودکان را در مسیر راه تیمور بنشان، شاید اگر چشم تیمور به آن‌ها بیفتد، دلش به رحم آید و دست از قتل عام بر دارد! آن شخص هم رفت و عده‌ای از کودکان را در کنار جاده‌ای جمع کرد. همین که تیمور به آن بچه‌ها نزدیک شد، سپاهی مذکور نزد تیمور رفت و از او خواهش کرد که بزرگواری و مرحمت فرموده، دست از کشت و کشتار بقیه مردم بر دارد. تیمور از او پرسید: این نگون بختان خاک نشین کیستند؟ سپاهی پاسخ داد: کودکان بینوایند، پدران‌شان به تیغ هلاک گشته و شمشیر امیر به خون خویشاوندان و بزرگان‌شان رنگین گشته. اینک این یتیمان پریشان و زبونان نابسامان از تو آن خواهند که به چشم شفقت بدیشان نگری و از بازماندگان آنان در گذری. تیمور لب به خطاب نگشود و جوابی نگفته، اسب بدان سواراند و چنان نمود که آنان را ندیده و چشم بدیشان نگشوده است، و سواران همچنان از پی وی بشتافتند و بر آنان گذشتند و کودکان را به سُم اسبان کوفتند و خرد کردند، و در زیر پای اسبان با خاک راه برابر ساختند.»^(۱)

«هادی مولوی شاگرد و جانشین صفی‌علیشاه، پس از ششصد سال در کتاب «عالم و آدم» خود، تیمور سفاک و سنگدل و خونریز را «عدل‌گستر» خوانده است:

رایت تیمور شه‌گورکان	چون به جهان شد علم داستان
حکمش از ایوانگه کیهان گذشت	«معدلتش» ز آدم و حیوان گذشت» ^(۲) !!

۱- همان ماخذ: ص ۱۶۴، با اختصار و اندکی تصرف.

۲- سید ابوالفضل ابن الرضا (علامه برقعی): حقیقة العرفان یا تفتیش در شناسایی عارف و صوفی و حکیم و شاعر و درویش.

چاپ سوم، ص ۱۷۹.

تیمور لنگ به انتقام قتل پسرش شهری را به خاک و خون کشید

عمر شیخ، پسر تیمور توسط افراد قبیله «بویر» در منطقه فارس کشته شد؛ تیمور برای انتقام خون پسرش عازم فارس شد و با تلاش و نیرنگ به مرکز طایفه بویر دست یافت ولی بجز تعدادی روحانی و پیر مرد کسی را در شهر ندید. تیمور به پیر مرد‌ها و روحانیون آسیبی نرساند و به آن‌ها گفت شما از قصاص معاف هستید ولی تمام سکنه این شهر باید به قصاص برسند، آن‌ها به تیمور گفتند تو باید قاتل را قصاص کنی نه همه مردم را، تیمور جواب داد که خداوند تمام فرزندان آدم را به سبب این که جدشان «آدم» در بهشت گناه کرد، مجازات نمود و آن‌ها را از بهشت بیرون راند. به همین جهت چون عده‌ای از اهالی بویر پسر مرا کشته‌اند، تمام آن‌ها در نظر من گناه کار هستند، و اگر خداوند هم قضاوت می‌کرد، تمام بویرها را مستوجب مجازات می‌دانست!

آنگاه به قشون خود امر کرد که تمام خانه‌های شهر را ویران کنند و به جز روحانی‌ها همه را به قتل برسانند. از آن روز تا وقتی که تیمور در منطقه بویرها بود، سربازان او هر که را دیدند کشتند حتی زن‌ها را.^(۱)

۱- پناهی سمنانی، محمد: تیمور لنگ، ص ۱۶۵، با اختصار و اندکی تصرف.

اهالی تبریز، هم از خودی ستم دیدند و هم از بیگانه

در سال ۷۸۷ ه. ق. لشکریان «توختامیش خان» به تبریز حمله کردند و نود هزار اسیر با غنائم بسیار با خود بردند؛ کمال خجندی شاعر معروف فارسی زبان هم در میان این اسیران بود.

در سال ۷۸۸ ه. ق. تیمور لنگ به تبریز حمله کرد. در این هنگام «احمد جلایری» سلطان آذربایجان و عراق بود. سلطان احمد جلایری حکمرانی بسیار مستبد و بی‌پروا بود، او علاوه بر مالیات‌های گزافی که از مردم می‌گرفت، هم خودش و هم امرای لشکرش به خانه‌های مردم شبیخون می‌زدند و زنان و دختران آن‌ها را می‌ربودند، به همین جهت مردم به شدت از او متنفر بودند؛ وقتی هم که تیمور به تبریز حمله کرد، احمد جلایری با ضعف و زبونی از برابر او گریخت و مردم را در مقابل آن غول خون آشام و نهاد.

تیمور پس از تسخیر تبریز عده زیادی را کشت و شهر را چپاول کرد و عده‌ای از صنعتگران را هم به سمرقند منتقل کرد.^(۱)

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، ص ۴۶۱، با اختصار و اندکی تصرف.

تاتارها سر مردم را به اسب خود می‌بستند

«کلاویخو، سفیر اعزامی پادشاه اسپانیا، به دربار تیمور می‌نویسد: در حقیقت رسم عمومی بر این جاری شده است که هر کس به راهی می‌رود، چه از بزرگان باشد و چه از بازرگانان و چه مرد ساده‌عامی، اگر به سفیری برسد که به دربار تیمور روان است، یا به پیکی که تیمور فرستاده برخورد نماید، به مجرد آن که درخواست مرکوب کند، فوراً باید فرود آید و اسب را به او واگذارد. هیچ کس در این مورد یارای مخالفت و پایداری ندارد و الا سرش بر سر آن کار می‌رود و در این امر استثنایی در کار نیست.

کلاویخو می‌گوید: روز یکشنبه بیست و هفتم ژوئیه از نیشابور به راه افتادیم و شب را در یک ده متروک و خالی از سکنه گذراندیم. فردای آن روز، یعنی دوشنبه به هنگام غروب به شهری نزدیک رسیدیم به نام فریور که در آن جا دیدیم بیشتر مردم از شهر گریخته‌اند. این جلای وطن ناشی از ترس و بیم سپاهیان تیمور بود و اینک دوازده روز بود که از روز عبور او و همراهان تاتارش از این شهر می‌گذشت و در واقع کسان تیمور در شهر بیداد شگرفی کرده بودند.^(۱)»

«کلاویخو می‌گوید: تا به شهری یا دهکده‌ای می‌رسیدیم نگهبانان و رؤسای تاتار همراه ما رئیس آن آبادی را احضار می‌کردند. برای پیدا کردن او هم به نخستین کسی که برخورد می‌کردند، می‌گفتند که خانه رئیس را به آنان نشان دهد. ایرانیان این حدود (خراسان) دستاری بر سر می‌گذارند، سوار تاتار آن دستار را در یک چشم به هم زدن بر می‌دارد و به دور گردن او می‌اندازد و سرش را به اسب خویش می‌بندد و آن نگون طالع را در کنار اسب و می‌دارد که خانه رئیس را به او نشان دهد و همواره ضربات مشت و لگد بر سر و روی وی نثار می‌کند.^(۲)»

۱- ورداسبی، ابوذر: سرخ جامگان و نمدپوشان، ص ۶۷.

۲- ورداسبی، ابوذر: ایران در پویه تاریخ، ص ۲۳۲.

سید عمادالدین را زنده پوست کردند

سید فضل‌الله استرآبادی (۷۳۰-۷۹۶ ه.ق.) مردی پارسا و با تقوی بود و در مدت زندگانی خود از خوراک کسی نچشید و از کسی چیزی نپذیرفت، از راه کلاهدوزی امرار معاش می‌کرد و به همین جهت به سید فضل‌الله حلال خور معروف شده بود. سید فضل‌الله مردی عالم و شاعر بود و در شعر «نسیمی» تخلص می‌کرد. سید فضل‌الله برای رهایی و نجات ستم‌دیدگان از چنگ و دندان تیمور لنگ، نهضتی به وجود آورد که معروف به نهضت «حروفیه» یا «نمدپوشان» است. طرفداران این نهضت با تلاش زیاد در مدتی کوتاه، در ایران و ترکیه عثمانی و سوریه زمینه مبارزه با تیموریان را تدارک نمودند ولی سید فضل‌الله به وسیله عمال تیمور دستگیر شد و به آذربایجان تبعید گردید. حکومت آذربایجان، در آن هنگام، در دست میرانشاه پسر تیمور بود. میرانشاه مدتی سید را به زندان انداخت و سپس در سال ۷۹۶ ه.ق. او را به دست خودش خفه کرد. حروفیه به سبب این رفتار ظالمانه میرانشاه با سید فضل‌الله، او را «مارانشاه» و «دجال» نامیدند.

پس از اعدام سید فضل‌الله، یکی از یاران او به نام «سید عمادالدین نسیمی هاشمی» مبارزه علیه تیموریان را به صورت مخفیانه دنبال کرد ولی سرانجام وی نیز دستگیر شد و در حالی که زنده بود پوستش را کردند و پس از آن که جان به جان آفرین تسلیم کرد، بدنش را به دار آویختند (۸۲۰ ه.ق.)^(۱).

۱- ورداسبی، ابوزر: سرخ جامگان و نمدپوشان، صص ۴۱-۶۸، با اختصار و اندکی تصرف.

آرامگاه تیمور خون آشام «زیارتگاه» شد

شیطان لنگ، در سال ۸۰۷ ه.ق. به درک واصل شد و بندگان خدا از شر او آسوده شدند. «ابن عربشاه می‌نویسد: جنازه تیمور را، خلیل سلطان، نوۀ او، در تابوتی از آبنوس نهاد و سردارانش آن را بر سر حمل کردند. شاهان و سران سپاه و بزرگان در جامۀ نیلی به مشایعت او پیاده روان شدند و پس از مراسم سوگواری، او را نخست در مدرسه‌ای در روح آباد به خاک سپردند و بر دیوار مقبرۀ او جامه‌ها و زینت‌های فراوان بگستردند. قندیل‌های سیم و زر چون ستارگان از آسمان قُبَهِ‌اش بیاویختند؛ از آن جمله قندیلی از زر ناب به وزن چهار هزار مثقال سمرقندی و ده رطل دمشقی به چشم می‌خورد.

پس از آن که مقبرۀ تیمور در مسرقند ساخته شد، جسد او را به آن جا نقل کردند. عجیب‌تر از همه این که مثنی از بی خبران، قبر این مرد شقی و جنایتکار را مرکز نذر و نیاز و خواستن حاجت‌ها قرار دادند و از روح پلید او در گشایش کارها استمداد جستند.

وقتی هم که تیمور زنده بود، سربازانش او را به حد پرستش دوست می‌داشتند. به طوری که اگر او حتی دعوی پیغمبری و خدایی می‌کرد او را تصدیق می‌کردند. آن‌ها نیکی با او را سبب نزدیکی به خدا می‌شمردند.

ابن عربشاه نوشته است که سربازان تیمور هرگاه با دشواری و مشکلی مواجه می‌شدند، چیزی در راه او نذر می‌کردند. پس از مرگش نیز نذرهای قربانی‌ها به گورش می‌فرستادند.^(۱)

پیروان سید فضل‌الله حلال خور را کشتند و آتش زدند

«روز جمعه ۱۳ ربیع‌الآخر ۸۳۰ هجری، هنگامی که سلطان شاهرخ (۸۵۱-۸۰۸ ه.ق.)، پسر تیمور، به مسجد جامع هرات رفته بود، کپنک پوشی احمدی نام که از مریدان سید فضل‌الله استرآبادی بود، به صورت دادخواهان، کاغذی در دست بر سر راه شاهرخ آمد و کاردی بر شکم او زد. زخم منجر به مرگ شاهرخ نشد ولی تا آخر عمر از درد معده نالان بود در آن گیرودار احمدی را کشتند. میرزا بایسنقر فرزند شاهرخ و امرا و درباریان به تفحص احوال احمد مشغول گشتند و در بین لباس‌های او کلیدی یافتند که با آن در خانه‌ای کرایه‌ای که در تیمچه شهر واقع بود، گشوده شد و معلوم شد که در این خانه جمعی به کلاه‌دوزی می‌پردازند و از سرشناس‌های شهرند و از آن جمله صاین‌الدین علی بن محمد بن محمد ترکه اصفهانی، دانشمند معروف زمان و مولانا خطاط و شاعر و عارف بزرگ سید قاسم انوار و خواجه عضدالدین دخترزاده سید فضل‌الله و عده‌ای دیگر در آن خانه رفت و آمد می‌کنند. بایسنقر میرزا دستور داد مولانا خطاط را در چاهی محبوس کردند و به صاین‌الدین علی ترکه اصفهانی صدمات زیاد زدند و سید قاسم انوار را از هرات به سمرقند تبعید کردند و خواجه عضدالدین، دخترزاده سید فضل‌الله را با جمعی دیگر کشتند و آتش زدند. دختر سید فضل‌الله و یوسف نامی در زمان جهان‌شاه قره‌قویونلو (۸۴۰-۸۷۲ ه.ق.)، که تحت نفوذ سلطان شاهرخ بود، دوباره در تبریز علم حروفیان را بلند کردند ولی با جمعی نزدیک پانصد تن کشته و سوخته شدند.»^(۱)

۱- ورداسبی، ابوذرا: سرخ جامگان و نمدپوشان، صص ۷۳-۷۷، با اختصار و اندکی تصرف.

زن‌ها با لباس مردانه به رزمندگان پیوستند

در حدود سال ۸۴۶ ه. ق. اهالی خوزستان به رهبری «سید محمد مشعش» علیه عمال و کارگزاران شاهرخ میرزا قیام کردند.

دست نشاندگان شاهرخ میرزا با سپاهی بسیار که از شیراز و دزفول و دیگر جاها گرد آورده بودند عازم سرکوبی شورشیان شدند. تعداد رزمندگان شورشی نسبت به سپاه اعزامی بسیار اندک بود، به همین جهت سید محمد از زن‌ها خواست که لباس مردانه بپوشند و عمامه بر سر گذارند و در پشت سر مردها قرار بگیرند، در نتیجه سید محمد و همزمانش پیروز شدند و امرای محلی را که دست نشاندۀ شاهرخ میرزا بودند از خوزستان بیرون راندند و خانه‌ها و اموال آنان را بین خودشان تقسیم کردند و دولت کوچکی از نوع دولت سربداران تأسیس کردند که مدت‌ها ادامه یافت.^(۱)

اهالی یزد یکدیگر را می‌خوردند

«شاه شیخ ابواسحق در سال ۷۵۱ هجری برای هفتمین بار یزد را محاصره کرد. در این سال قحطی بزرگی در یزد بروز کرد، به حدی که مردم از گرسنگی می‌مردند و کسی قادر به کفن و دفن نبود و مردم به ناچار از گرسنگی یکدیگر را می‌خوردند.

شاه شجاع در سال ۷۵۵ هجری پهلوان تاج‌الدین خرم را مأمور محاصره کرمان کرد. پهلوان خرم جداً به محاصره شهر پرداخت، و به طوری که صاحب مطلع‌السعدین و حافظ ابرو در جغرافیای تاریخی خود نوشته‌اند در موقعی که پهلوان خرم کرمان را در محاصره داشت، قحط و غلای کرمان به درجه‌ای رسید که مردم مغز پنبه‌دانه و تخم سپستان، و سواران اسبانی را که از گرسنگی می‌مردند، می‌خوردند.^(۲)

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، ص ۴۶۸، با اختصار و اندکی تصرف.

۲- غنی، قاسم: بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، ج ۱، صص ۹۳ و ۲۸۲.

زن امیر را خوردند

«در سده‌های هفتم و هشتم هجری دست کم هفده خاندان در سرزمین امروزی ایران کمابیش حکومت کردند. اوایل قرن هفتم چنگیز و آخرهای قرن هشتم تیمور آمد. در این میان خاندان‌های ایلخانیان، اتابکان یزد، اتابکان لرستان، آل‌اینبجو، آل کرت، ملوک شبانکاره، آل مظفر، ایلکانیان (جلایریان)، چوپانیان، سربداران، طغاتی‌موریان، ملوک رویان و رستم‌دار، ملوک مازندران و میر قوام‌الدین مرعشی و فرزندانش نیز حکومت کردند. آمدن و رفتن اینان همیشه با جنگ و کشتار و غارت همراه بود. سیل‌وار می‌آمدند و در برابر سیلابی مهیب تر ریشه کن می‌شدند. چیزی که بر جای می‌ماند مثنی غارتگر مست بود و انبوهی غارت شده نیم جان، فقر و بیماری و مرگ بود، زوال دین و انحطاط اخلاق و سلطنت فساد!

زن امیر شیخ حسن چوپانی با یکی از سرداران او سروسری داشت. امیر شیخ حسن بی‌خبر از این جریان به مناسبتی دیگر، این سردار فاسق را به زندان افکند. زن امیر شیخ حسن خیال کرد که همسرش از رابطه پنهانی او با سردار خبر شده و او را بدین جهت به زندان انداخته است، پس با چند ندیمه محرم همدست شد و شب هنگام در خوابگاه، شوهر را گرفته و بیضه‌هایش را با دست‌های ظریف زنانه آن قدر فشار دادند که مرد و آنگاه اطرافیان امیر این زن را با شکنجه کشتند و تکه پاره کردند و خوردند.

شاع شجاع پدرش را کور کرد تا خود به فرمان او کور نشود و بعد با پسر خودش نیز همین معامله را کرد، ناچار می‌ترسید فرزند با او همان کند که او با پدر کرده بود.

زن شاه محمود با برادر شوهر خود (شاه شجاع) همدست بود و برای سرنگونی شوهر

توطئه می‌چید. شاه محمود فهمید و زن را خفه کرد اما بعد از پشیمانی خودش را می‌زد و فریاد می‌کشید و دیوانگی می‌کرد. این دیوانه زن دیگری داشت که از فرط حسد لاشه زن توطئه‌گر ولی محبوب امیر را از گور بیرون کشید و سوزاند.

زن پهلوان اسد، حاکم یاغی کرمان پذیرفت که شوهرش را بکشد تا شاه شجاع به کرمان دست یابد اما به شرط آن که امیر فاتح پس از پیروزی وی را به عقد خود در آورد. شاه شجاع پذیرفت و نامه‌ای به زن نوشت و پیمان بست و روح انبیاء و اولیاء را هم بر خود گواه گرفت.^(۱)

۱- مسکوب، شاهرخ: در کوی دوست، صص ۲۲۸-۲۳۰، با اختصار و اندکی تصرف.

پیشانی شیعیان را با آهن گداخته داغ کردند

شاه اسماعیل صفوی (۹۰۷-۹۳۰ ه.ق.) که مریدهایش او را «مرشد کامل» می‌دانستند، «پس از تصرف تبریز دست به اعمال خشونت آمیزی زد، با آن که تبریزیان هیچ مقاومتی در برابر او نکردند، بسیاری از مردم شهر را قتل عام کرد، حتی سربازانش زنان آبستن را با جنین‌هایی که در شکم داشتند، کشتند و سیصد تن از زنان روسپی را به صف در آوردند و هر یک را دو نیمه کردند و مرتکب بسیاری فجایع دیگر شدند.

اقدامات غیر اصولی و افراطی شاه اسماعیل در ترویج مذهب شیعه و طعن و لعن ابوبکر و عمر و عثمان باعث عکس العمل وحشیانه سلطان سلیم عثمانی شد، به طوری که فرمان داد شیعیانی را که در خاک عثمانی سکونت داشتند، از هفت ساله تا هفتاد ساله بکشند یا به زندان اندازند. مورخان نوشته‌اند که چهل هزار شیعه به فرمان سلطان سلیم عثمانی کشته شدند و پیشانی عده زیادی از آنان را با آهن گداخته داغ کردند تا شناخته شوند و آن‌ها را به متصرفات اروپایی عثمانی کوچ دادند.^(۱)

زمانی که شاه اسماعیل بر سپاهیان ازبکان غلبه کرد و شیبک خان، فرمانده ازبکان نیز کشته شد، به گفته «نویسنده روضه‌الصفویه، چون لاشه شیبک خان را کشان کشان به نزد «مرشد کامل» بردند، به اطرافیان خود فرمان داد بر زمین افتاده گوشت بدن رقیب تیره روز را به دندان پاره پاره کنند و بخورند. بدین سان هر اندامی از اندام‌های شیبک خان به مصرفی رسید. پوست سرش را از کاه پر کرده به رسم ارمغان نزد بایزید، سلطان عثمانی بردند، کاسه سرش را زر گرفته برای پادشاه پیروزمند صفوی، «جناب مرشد کامل» پیاله باده نوشی کردند

و یک دستش را نیز برای عبرت حاکم مازندران، رستم روز افزون، که از هواخواهان شییک خان ازبک بود، به ساری فرستادند.^(۱)

یک روز هم در اصفهان دستور داد در یکی از میدان‌ها هیزم زیادی جمع کردند و لاشه بی جان و بدن جاندار چند تن از دشمنانش را آتش زدند. با این حال مرشد کامل قلبِ رئوف و با صفایی داشت! زیرا وقتی که یکی از توله سگ‌هایش در اثر لگد اسبی کشته شده بود، بسیار دلگیر و آزرده شد و امر کرد آن را در جامه زریفت پیچیدند و با عزت و احترام به خاک سپردند!^(۲)

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه رسم منزل‌ها!

۱- طاهری، ابوالقاسم: تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران از مرگ تیمور تا مرگ شاه عباس، چاپ دوم، ص ۱۵۹.

۲- پناهی سمنانی، محمد: شاه اسماعیل صفوی، ص ۲۶۱، با اختصار.

خمس زیبارویان را به شاه طهماسب می‌دادند

«شاه اسماعیل صفوی پس از فتح هر ولایت، غنائم و اسیران و زمین‌های آن جا را میان سران قزلباش تقسیم می‌کرد. بدین ترتیب در سراسر ایران طبقه ممتاز صاحب قدرتی پیدا شد که تمام مقامات و منصب‌های بزرگ لشکری و کشوری را در دست داشت و بر مردم ایران با کمال استبداد و قدرت حکمرایی می‌کرد. قزلباش‌ها خود را از سایر مردم ایران برتر می‌شمردند و ایشان را به تحقیر «تات»^(۱) و «تاجیک»^(۲) می‌خواندند.»^(۳)

سران قزلباش که در دستگاه صفویان صاحب قدرت و نفوذ شده بودند، برای افزونی ثروت و فراوانی تعداد کنیزها و غلام‌هایشان چندین بار شاه طهماسب (۹۳۰-۹۸۴ ه.ق.) پسر و جانشین شاه اسماعیل را وادار کردند که به گرجستان حمله کند، «به طوری که در حمله چهارم زیاده از سی هزار اسیر از جوان و پیر و کودک و زن و مرد در اردوی کیهان پوی شهریار ایران در تصرف غازیان و دلیران بود و آن چه از زنان و دختران و پسران بزرگان و اعیان بودند به طریق پنج یک مخصوص پادشاه ایران گردید.»^(۴)

۱- تات: رعیت

۲- تاجیک: در اینجا یعنی غیر ترک زیرا ترکان قزلباش خودشان را از دیگران برتر می‌دانستند.

۳- پناهی سمنانی، محمد: شاه اسماعیل صفوی، ص ۹۱.

۴- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۲۷، با اختصار و اندکی تصرف.

مالیات اماکن فساد لغو شد

شاه طهماسب تا توانست بار مالیاتی مردم را سنگین کرد و در نتیجه پس از مرگش در خزانه او « در دژ قهقهه سیصد و هشتاد هزار تومان سکه طلا و نقره و ششصد شمش طلا و نقره که هر یک سه هزار مثقال وزن داشت و دویست خروار ابریشم و سی هزار دست لباس از منسوجات گرانبها و سلاح کامل سی هزار سوار و غیره گرد آمد.^(۱)»

از آن جا که درآمد خزانه شاهی هنگفت بوده است، شاه طهماسب از دریافت مالیات اماکن فساد صرف نظر می‌کند:

«چنان می‌نماید که مالیات اماکن فساد خود رقم مهمی بوده است و شاه طهماسب از آن چشم پوشیده و فرمان داده است که: در ممالک محروسه شرابخانه و بنگ خانه و معجون خانه و قمار خانه و بیت‌اللطف^(۲) نباشد، مستوفیان کرام، ماهانه و مقرری آن را از دفاتر اخراج نموده و داخل جمع و دفتر نسازند و سایر نامشروعات را مثل ریش تراشیدن و طنبور زدن و دیگر آلات لهو رفع نمایند، و نقاره نزنند و در بقاع خیر اجتماع نمایند و منع امارد^(۳) نمایند که در حمامات خدمت نکنند. در چنان شرایط و اوضاع و احوال شاه طهماسب از چهارده سال قبل از فوتش به لشکریانش که صد و چهارده هزار نفر بودند، مواجب نداده بود و از غرایب آن که احدی از سپاهیان وی از این وضع شکایت نمی‌کرد و همه برای خدمت حاضر بودند.^(۴)»

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، ص ۵۲۰.

۲- بیت‌اللطف: روسپی خانه

۳- امارد: پسرهای بدکار، مفعول و بی‌ریش.

۴- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، صص ۴۸ و ۲۳۳.

پهلوان‌های تبریز را سر بریدند

به سبب فشارها و سختگیری‌های الله قلی بیگ، حاکم تبریز، مردم شورش کردند (۹۷۹-۹۸۱ ه.ق) و پهلوان هر محله‌ای سرکردگی شورش هم محله‌هایش را عهده‌دار شد و اختیار و عنان امور را از دست حاکم بیرون آوردند.

«پهلوان یاری در محله سنجران و نشمی در محله درجویه و پهلوان عوض در میدان بزرگ شهر و شرف پسر مصطفی شله در محله سرو و پسر شلواردوز در محله مهاده‌ها و آقامحمد در محله نوبر و میرزا ملکانی و گیو کچه در محله شتربانان و علائی حسن جان در محله شش گیلیان قدرت را در دست گرفتند.

شاه طهماسب، یوسف‌بک را داروغه تبریز کرد و او با کدخدایان محله‌ها مذاکره کرد و با آنها کنار آمد و سوگند یاد کرد که شورشیان را مجازات نکند ولی مردم از سازش کدخدایان با یوسف‌بک راضی نبودند و به همین جهت پس از مدتی نوکران داروغه و طرفداران پهلوان یاری با هم زد و خورد کردند. یوسف‌بک از شاه کمک خواست و شاه هم سپاهی به فرماندهی سهراب بک به کمک او فرستاد. این دو نفر با سپاهیانشان محله‌های شورشی را محاصره کردند و بر آنها مسلط شدند؛ گیو کچه و نشمی و شرف و شونچی نمدمال و حسن کفشگر و حاجی دراز و شاه علی چهار طاق و میرزا باباکوهی و حسین سبزی فروش با صد و پنجاه نفر دیگر دستگیر شدند و سرشان را بریدند و در میدان تبریز در معرض تماشای عموم گذاشتند. سپس شاه طهماسب برای فرونشاندن شعله‌های خشم مردم و جلوگیری از شورش‌ها و قیام‌های بعدی آنها، اهالی تبریز را از پرداخت مالیات کسب و پیشه و دیگر عوارض دیوانی معاف کرد.^(۱)»

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، صص ۵۲۲-۵۲۵، با اختصار و اندکی تصرف.

کفش بهای مادر شاه عباس

شاه عباس (۹۹۶-۱۰۳۹ ه.ق.) شهر ارمنی نشین جلفا را که در کنار رود ارس واقع بود، خراب کرد و اهالی آن جا را به اجبار به ایران منتقل کرد و برای آن‌ها نزدیک اصفهان، جلفای دیگری بنا کرد، این جماعت در ابتدا پانزده هزار خانوار بودند که در بین راه به سبب گرسنگی و بیماری و حملات ایل‌های چادر نشین بیشترشان تلف شدند و فقط سه هزار خانوار آن‌ها به جلفای نوبنیاد رسیدند. در سال ۱۰۱۴ ه.ق. هفتاد هزار نفر ارمنی و آذربایجانی از ناحیه نخجوان به داخل ایران تبعید شدند که باز هم عده زیادی از آن‌ها در میان راه از بین رفتند. در سال ۱۰۲۸ ه.ق. پنجاه هزار نفر از آذربایجان و ارمنستان به ایران تبعید گردید که سنگتراش‌ها و بناهای آن‌ها را برای کارهای ساختمانی به اصفهان آوردند و کشاورزهایشان را به مازندران فرستادند، این عده در بین راه به سبب قحطی و ابتلا به بیماری مالاریا و ناسازگاری هوای مرطوب و نسبتاً گرمی که بدان عادت نداشتند، هزار هزار جان سپردند. در سال ۱۰۳۳ ه.ق. حدود صد هزار نفر از گرجستان شرقی به ایران کوچانده شدند.^(۱)

پس از استقرار آرامنه در جلفای اصفهان، شاه عباس مالیات آن محله را تیول کفش

مادرش کرد.^(۲)

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۱، ترجمه کریم کشاورز، صص ۵۵۲-۵۵۴، با اختصار و اندکی تصرف.

۲- باستانی پاریزی ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۱۵۰.

شکم زن‌های آبستن را دریدند و جنین‌ها را بر سر نیزه کردند

در سال ۱۰۰۲ ه.ق. اهالی گیلان از ستم کارگزاران دولت به جان آمدند و سر به شورش برداشتند. شاه عباس یکی از میرغضب‌هایش را که شیخ احمد آقا نام داشت مأمور سرکوبی شورشیان کرد. «شیخ احمد آقا آنچه مقتضای غضب و قهر جهانسوز شهریار بود، کرد و شیوه‌ای که نفس بد آموزش تقاضا داشت بر آن افزود و کار سفاکی را در آن ولایت بدانجا رسانید که زنان از ترس او بچه افکندند و بعضی زنان را که این حالت واقع نشد، شکم ایشان را شکافته و بچه‌ها را به در آوردند و بر سر نیزه کردند و بر هیچ یک از آن قوم ابقاء ننمودند؛ حتی اطفال را در گهواره دو پاره کردند.»^(۱)

«شاه عباس در سال ۱۰۰۷ ه.ق. حکومت گیلان را به میرزا محمد شفیع خراسانی، معروف به میرزای عالمیان سپرد و میرزا یازده سال بعد، چون هنگام مرگش فرا رسید قسمت عمده مالش را به شاه بخشید. نویسنده تاریخ گیلان از قول میرزای عالمیان نوشته است که هنگام مرگ خود گفت: هیئات، هیئات! چندین سال وزارت کردم و چندین خانه را غارت نمودم و دل‌ها به درد آوردم که دل شاه عباس را از خود راضی کنم، آن هم مقدور و میسر نشد!»^(۲)

۱- پناهی سمنانی، محمد: شاه عباس کبیر، ص ۱۶۵. با اندکی تصرف

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۳۲۷.

مظلوم‌گشی

شاه عباس از هر کدام از اطرافیان و فرمانبردارنش خوشش می‌آمد به او خلعت و انعام می‌داد، این خلعت گاهی زنی از حرم شاهی یا اسبی از اصطبل و یا منديل و شمشیری از خزانه او بود^(۱).

«یک حکم و دستور تاریخی با ارزش شاهنشاه با اقتدار ایران، شادروان شاه عباس کبیر در سقف مسجد (کتیبه آن) که متعلق به شاه خلیل‌الله اول بوده به روی تخته سخت و محکمی که هنوز هم سالم می‌باشد، کنده‌کاری شده است که بخشش سنواتی را از دریافت مالیات و بخشش‌های دیگر را به شاه خلیل‌الله اول نشان می‌دهد که خود این بهترین علاقمندی خاص و صمیمانه پادشاهان صفوی، رحمت‌الله علیهم، بویژه بهشتی روان شاه عباس کبیر را نسبت به باز ماندگان خلفای فاطمی که در پناه امنیت و آسایش آن‌ها در انجیدان^(۲) چندین صد سال در نهایت خوشی و رفاه می‌گذرانیده‌اند، به خوبی نشان می‌دهد.»^(۳) این شاه سخاوتمند بهشتی روان! در ماه رمضان سال ۱۰۲۵ ه.ق. هنگامی که از راهی عبور می‌کرد، دهقان ستم دیده بیچاره‌ای، که هیچ کدام از مسئولین امور به شکایتش رسیدگی نکرده بودند، به امید رعیت پروری و عدالت گستری شاه عباس، خود را به او رساند و نامه‌ای به او داد شاه عباس به جای دادگری و حل مشکل دهقان مظلوم، از این که یک نفر رعیت و فرد عادی جسارت کرده و به او نزدیک شده است، حکم کرد تا او را به پا از درخت آویزان کنند. و نیز وقتی مرد فقیری از کابل به مازندران رفته و برای رفع خستگی بیرون شهر

۱- ورداسی، ابوذر: ایران در پویه تاریخ، ص ۲۳۷، با اندکی تصرف.

۲- انجیدان یا انجدان قریه نسبتاً بزرگ و آبادی است که تقریباً در ۳۰ کیلومتری مشرق شهر اراک واقع است.

۳- سیف آزاد، عبدالرحمن: تاریخ خلفای فاطمی، چاپ دوم، ص ۲۰۶.

اشرف (بهشر)، روی سبزه‌ها خفته بود، اتفاقاً شاه عباس با جمعی از همراهان به عزم شکار از آن جا می‌گذشت، اسبش از دیدن مرد خفته رم کرد و شاه از این حرکت نابهنگام خشمگین شد، پس بی‌تأمل تیری در کمان گذاشت و بر قلب آن مرد بیچاره زد و به خنده گفت که نسبت بدان مرد ظلمی نکرده، بلکه خواب او را درازتر کرده است.

همراهان وی نیز از طریق تملق هر یک تیری بر آن مرد بیگناه زدند، به طوری که در یک لحظه سراپایش از تیر پوشیده شد.^(۱)

۱- پناهی سمنانی، محمد: شاه عباس کبیر، صص ۱۶۸ و ۱۸۱، با اختصار و اندکی تصرف.

کاش به جای یک نفر خارجی شش نفر ایرانی را کشته بودم!

«قرائن متعددی در دست هست که شاه عباس برای جان مردم ارزشی قائل نبود. در برنامه‌های تفریحی و شکار او، به قول دلاواله، مردم کار سگ‌های شکاری را انجام می‌دادند. در شکار جرگه‌ای که در سال ۱۰۱۱ ه.ق. ضمن سفر به مشهد برای او ترتیب دادند، به حکام ولایات فرمان شده بود که باید تمام مردم آن جا را به کار راندن جانوران مجبور سازند و هیچ کس را از این کار معاف نکنند. رعایای بیچاره مدت یک ماه به راندن و گرد آوردن حیوانات شکاری مشغول بودند تا یک روز، شاه، شراب زده و سرمست، به شکار مشغول شود. در این شکارها، انسان‌هایی که کار سگ شکاری را انجام می‌دادند، دسته دسته از سرما و برف و باران نابود می‌شدند.

در سال ۱۰۰۰ ه.ق. شاه در اصفهان فرمان داد که اهالی بلوک و قصبات از اطراف جانوران شکاری را برانند و در موضع سیاه چال جمع سازند. به واسطهٔ سرمای بسیار سخت جمع کثیری از ایشان تلف شدند و شاه چون به شکارگاه رسید و اجساد مردگان را دید، متأثر شد و از شکار منصرف گردید اما شاه در واقع متأثر و متنبه نشده بود، زیرا در سال ۱۰۲۷ ه.ق. در جنگل رانکوه گیلان، حکم کرد که امرا و وزرا و اصول و اعیان و کلانتران و سپهسالاران آلکای^(۱) گیلانات با هجوم عام حاضر شوند. نزدیک سی هزار کس از بیه پس و بیه پیش در آن محل، که زمستان سخت و هوای بسیار سردی داشت، حاضر شدند. شاه عباس به اتفاق خانِ خانان (سفیر پادشاه هند) در جنگل رانکوه شکار دلپسند کرد. در آن شکارگاه به شاه عباس عرض کردند که دو هزار نفر از مؤمنان و مسلمانان از صدمهٔ سرما و

۱- آلکا- آلگا= آلکه: قسمتی از ایالت، ناحیه، زمین

برودت هوا، هلاک شده‌اند، شاه عباس آن را واقعی ننهاد.

در سفرنامه برادران شرلی نکته‌ای هست که بی‌اعتنایی نفرت‌انگیز شاه عباس را به مردم ایران نشان می‌دهد:

... آن شب را ما استراحت کردیم. آن روز از شدت حرارت صد و چهل نفر هلاک شدند با آن‌هایی که شاه به دست خود کشت. از آن جمله اتفاقاً پادشاه یکی از نوکرهای سر آنتوان [شرلی] را که ایرانی بود به قتل رساند. وقتی شنید که آن شخص نوکر سر آنتوان بوده است خیلی متأسف شد و گمان می‌کرد که عیسوی است و روز بعد به لباس تبدیل به خانه سر آنتوان آمده و اظهار حزن و اندوه زیاد کرد و گفت: کاش شش ایرانی در جای او بود، آن وقت غصه نداشتیم. سر آنتوان جواب داد که این نوکر هم ایرانی بود. وقتی شاه شنید خیلی خوشحال شد. این همان سر آنتوان شرلی بود که از جانب شاه با هدایای بسیار به دربار ملکه انگلیس اعزام شد ولی در اروپا هدایا را برداشت و گریخت و دیگر به ایران باز نگشت.

و مردم ایران هم کسانی بودند که امثال شاه عباس و اطرافیان و مأمورهایشان از قبیل ایشان به نان و نوا رسیده بودند.

مأمورهای شاه عباس هم مثل مأمورهای چنگیز و تیمور هر جا می‌رفتند، هزینه‌شان بعهده مردم بود. در سفرنامه برادران شرلی آمده که:

... پس صبح روز بعد به راه افتادیم و یک نفر از سوارهای پادشاه همراه و راهنمای ما بود. و به هر قصبه و قریه که می‌رسیدیم هر قسم مأكولات برای ما فراهم می‌آورد بدون این که یک شاهی خرج کند.^(۱)

۱- پناهی سمنانی، محمد: شاه عباس کبیر، صص ۱۷۷-۱۷۹، با اختصار و اندکی تصرف.

قالم نوازی

شاه عباس شخصی به نام «بهزادبیک» را حاکم گیلان و آستارا کرد، این شخص با مردم با محبت و عدالت رفتار می‌کرد و به همین جهت مورد علاقه آنان قرار گرفته بود. شاه عباس که از محبوبیت و حسن توجه مردم نسبت به کارگزارانش بیمناک بود، بهزاد بیک را برکنار کرد و «اصلان بیگ» را به جای او گماشت.

«به روایت نویسنده تاریخ گیلان، اصلان بیک مدت چهارده سال با نهایت آزمندی و ستم وزارت کرد، لاجرم خلقی کثیر از ولایت بیه پس از وی به شکایت نزد شاه عباس، که در فرح آباد مازندران بود، رفتند و مکرر شکایت کردند و میزان سوء استفاده‌های او را که به پنجاه و یک هزار تومان بالغ می‌شد به اطلاع شاه رسانیدند. اما شکایت ایشان به جایی نرسید و اصلان بیک معزز و محترم به گیلان باز آمد.^(۱)»

«حکام ولایات علاوه بر مالیات‌های مرتب، هر ساله پیشکش‌های فراوان نیز برای شاه می‌فرستادند. هدایای امامقلی خان در سال ۱۰۲۹ ه.ق. علاوه بر اشیاء قیمتی، کیسه‌های پول نقره سر به مهر بود که هر یک دوازده هزار تومان ارزش داشت و هنگام تقدیم، آن‌ها را یک ردیف از جوانان (غلامان) در طول میدان در دست گرفته بودند. هدایای خان را گذشته از پول نقد و چهار پایان، به بیست هزار تومان تخمین می‌زدند.^(۲)»

۱- همان مأخذ: ص ۱۸۶.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۱۴۴.

شکم پسر مقلومی را پاره کردند

«مورخ عصر شاه عباس دوم (۱۰۵۳-۱۰۷۷ ه.ق.) می‌نویسد که پیش از شاه عباس ثانی فواحش را رواج و رونق تمام به هم رسیده در حجرات خانات^(۱) و محلات به شغل مقرر و معاضدت^(۲) ابالیسه^(۳) که دشمنان جبلی بنی آدمند علانیه^(۴) اشتغال داشتند... جمعی کثیر و جمعی غفیر^(۵) گرد آمده هر یک مبلغی خطیر^(۶) به عنوان ترجمان^(۷) می‌رسانیدند. شاردن نیز گوید: مشعلدار باشی^(۸) ناظر و حامی اماکن فساد و نوازندگان و شعبده‌بازان بود و مالیات آنان را دریافت می‌داشت.

شاردن در جای دیگر گوید: تعداد زنان ولگردی که اسمشان ثبت شده بود یازده هزار است، ولی مشعلدار باشی عایدی بزرگ خود را از کسانی دریافت می‌کند که اسمشان ثبت نشده است.

شارون گوید که من در تبریز و ایروان قهوه‌خانه‌های بزرگی دیدم که پر از پسرانی بود که خویشتن را به مانند زنان روسپی عرضه می‌داشتند و حتی شاه عباس دوم طفلی را به «زینا» قهوه‌چی سپرد و پسر بر اثر تجاوزی که به او شد به قهوه‌چی حمله برد و او را زخمی کرد، ولی شاه به جای تنبیه قهوه‌چی، دستور داد شکم بچه را پاره کردند.^(۹)

۱- خانات: سراها، کاروانسراها

۲- معاضدت: کمک کردن به یکدیگر، یاری، همکاری

۳- ابالیسه: ابلیس‌ها، شیطان‌ها

۴- علانیه: آشکارا، آشکار

۵- جمعی غفیر: گروه بسیاری از مردم

۶- خطیر: زیاد، بزرگ، پر خطر

۷- ترجمان: نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم پردازند، گزارنده

۸- مشعلدار باشی: یکی از مسئولیتهای دولتی بوده است.

۹- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، صص ۲۸۸ و ۲۲۹ و ۲۳۲.

دختری را زنده زنده آتش زدند

«در عهد شاه عباس دوم قریب هفت هزار نفر از ازبکان چادر نشین به اتفاق امیران و یکی از شاهزادگان‌شان، بر اثر جنگ داخلی که در ماوراءالنهر در گرفته بود، به ایران پناه آوردند و به خدمت شاه پذیرفته شدند و دولت صفوی هفت هزار دختر از کشورهای قفقاز به اجبار گرد آورده به ازبکان مزبور به زنی داد.^(۱)»

«شاه عباس دوم به دخترکی پیغام داد که به خوابگاه او بیاید، و او عذر آورد که دچار علت زنانگی است، به دستور شاه، دختر را معاینه کردند و معلوم شد که دروغ گفته است. عباس دوم دستور داد او را در یک بخاری دیواری انداختند و اطرافش هیزم ریختند و زنده زنده سوزاندش.^(۲)»

«در بغداد - در محله باب‌الصغیر - به تحریک عیاران حریقی روی داد که قسمت عمده بازار آن جا سوخت و اموال بسیاری از میان رفت. این کار وحشتی در دل مردم بغداد و دستگاه خلافت و اولیای امور انداخت و ناچار شدند دست و بال عیاران را در کارها آزاد بگذارند و از آن روز کم کم کار عیاران تا بدان جا کشید که در سپاه راه یافتند و به مقامات لشکری رسیدند و از بازارها و دروازه‌ها باج گرفتند. در این گیرودار، یک سپاهی فقیر در میان این عیاران بود به نام زَبد که پیش از این قضایا در کنار پلی که بعداً معروف به پل زَبد شد و به نام او خوانده شد، مسکن داشت و سخت لخت و برهنه بود. اما پس از این اوضاع در اثر تردستی‌هایی که کرد ثروتی یافت و کارش بدانجا رسید که توانست کنیزکی را که بدو عاشق

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، ص ۵۹۵.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۲۴۳.

شده بود به هزار دینار بخرد! وقتی که خواست با کنیزک در آمیزد، کنیزک ابا کرد. عیار پرسید:

موجب این

بی مهری چیست ؟

کنیزک گفت: هیچ، جز این که از تو خوشم نمی آید.

عیار پرسید: علت این خوش نیامدن چیست ؟

کنیزک گفت: من از همه سیاهپوستان نفرت دارم !

عیار بدون این که خشمگین شود، دست از او برداشت و سپس گفت: آرزوی تو

چیست ؟ از من چه می خواهی ؟

کنیزک گفت: این که مرا به دیگری بفروشی،

عیار گفت: نه، بهتر از این خواهم کرد.

رَبَد کنیزک را نفروخت، بلکه او را نزد قاضی برد و در حضور قاضی، بی هیچ قید و

شرطی آزادش کرد و یک هزار دینار هم به او بخشید. مردم از بزرگواری و بخشندگی او در

عجب ماندند. اما خود رَبَد - عاشق ناکام از بغداد به شام مهاجرت کرد و در آن جا

درگذشت.^(۱)

دوباره مالیات اماکن فساد لغو شد

«گویا فرمان شاه طهماسب در مورد لغو مالیات اماکن فساد اثری نداشته که باز هم در زمان شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۷-۱۱۰۶ ه.ق.) فرمان لغو مالیات این گونه اماکن صادر شده است.

این فرمان در داخل مسجد عمادالدین کاشان، بر سنگ نقر^(۱) و نصب شده است: ساکنان خطه ایمان ... دست به آلت قمار دراز نکرده... و کل وجوه بیت‌اللطف^(۲) و قمارخانه و چرس فروشی و یوزه فروشی ممالک محروسه را که هر سال مبلغ‌های خطیر می‌باشد به تخفیف و تصدقِ فرق^(۳) قرق‌دسای^(۴) اشرف مقرر فرمودیم... و اوباش را نیز از کیوت‌پرانی و گرگ دوانی و نگاه داشتن گاو و قوچ و سایر حیوانات جهت جنگ و پرخاش که باعث خصومت و عناد و موجب انواع شورش و فساد است ممنوع ساخته... فرو گذاشت ننمایند، تحریراً فی شهر شوال المکرم سنه ۱۱۰۶ ه.

شاه سلیمان در حالی نگهداری و بازی با حیوانات را منع کرد که تعداد زیادی حیوان داشت:

«شاه سلیمان صفوی تعداد زیادی فیل و شتر و ببر و پلنگ داشت که زنجیرها و میخ‌هایی که این حیوانات را به آن می‌بسته‌اند از طلا بود و در برابر هر یک از این حیوانات دو طشت از طلا قرار داشت که در یکی غذا و در دیگری آب می‌ریختند... در کاخ اختصاصی هیجده اسب بسیار عالی داشت که زین و یراق آن‌ها همه از طلا بود و بر روی آن برلیان و یاقوت زده شده و برای تنوع، یراق یکی از اسب‌ها فقط برلیان و یراق اسب دیگر از زمرد و دیگری از یاقوت بنفش و دیگری از یاقوت کبود و آن دیگری از مرواریدهای بسیار درشت بود... هر یک از این اسب‌ها نیز در جلو خود دو طشت از طلا داشتند، گاهی در میان این اسب‌ها چند گورخر نیز دیده می‌شد.^(۵)

۱- نقر: کندن، حک کردن

۲- بیت‌اللطف: روسپی خانه

۳- فرق: بالای سر

۴- قرق‌د: نام ستاره‌ای در آسمان

۵- همان مأخذ: ص ۲۶۲.

مادران و خواهران ما را به ابتذال می‌کشیدند

«ژان باتیست تاورینه که در عهد شاه سلیمان به ایران مسافرت کرده و در دربار او راه یافته، حکایت عجیبی از فساد دربار و هرزگی‌های شخص شاه بیان می‌کند:

... شاه گفت زن‌ها بیایند و مشغول خواندن و رقص بشوند. در آن وقت فرمان داد که هزار پیشه را بیاورند. هزار پیشه اسم قاشق طلای بزرگی بود که در آن شراب پر می‌کردند و می‌بایستی تا آخر سر بکشیم، بدون این که قطره‌ای در آن باقی بماند؛ در حقیقت قاشق نبود بلکه کاسه دسته‌داری بود. بعد از آن که ما از عهده‌ی ادای آن تکلیف شاق بر آمدیم، شاه از من پرسید، کدام یک از آن فواحش خوشگل رقاصه به نظر تو بهتر می‌آیند، من فوراً بر خاسته شمعدانی را برداشته، میان حلقه‌ی زن‌ها رفتم که مشغول رقص بودند و رقص آن‌ها را متوقف کردم، و چراغ را نزدیک صورت هر یک برده و به دقت مشغول واریسی شدم. شاه نزدیک بود از خنده غش بکند و گفت از هر کدام که خوشتر آمد نزدیک من بیاور تا ببینم. من هم یکی از زن‌ها که مسن‌تر و بدتر از دیگران فرض کردم، جدا نموده دستش را گرفتم و نزدیک شاه بردم و شاه ما را نزدیک خود نشانید. آن وقت شاه گفت تو سلیقه نداری، چرا آن دیگری را که خیلی قشنگ‌تر و خوب‌تر است انتخاب نکردی؟ آنگاه آن جوان‌تر را هم خواست و به هر دو امر کرد مرا ببوسند!»^(۱)

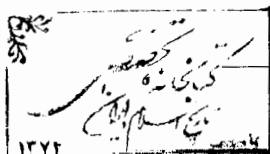
اوضاع فلاکت بار دخترها در زمان سلطانه‌حسین

«کروسینکی، از کشیشان فرقه پا برهنگان گزارش داده است که: مخارج حرمسرای سلطانه‌حسین صفوی (۱۱۰۵-۱۱۳۵ ه.ق.) سه برابر شده بود. درویش حسین [یکی دیگر از لقب‌های تمسخرآمیز شاه سلطانه‌حسین] به محض این که به سلطنت رسید، دستور داد در سراسر ایران هر چه دختر خوشگل است جمع‌آوری کنند و به اندرون او بفرستند.

تعداد زنان اندرون ظرف یک سال به حدی زیاد شده است که سال ۱۷۰۰ میلادی را مردم ایران سال «قزله‌رون ایلی» یعنی سال دختر می‌نامند. درویش حسین فخر می‌کند که می‌خواهد اندرون او از تمام حرم‌های سلاطین پر برکت‌تر باشد.

شاه سلطانه‌حسین بیش از همه چیز سرگرم امور حرمسرای خویش بود و امیران و حکام ایالات به رقابت یکدیگر برخاسته به منظور ارضای حس زن دوستی شاه، زیباترین دختران اتباع قلمرو خویش را به زور گرد آورده به حرمسرای شاه و سراهای بستگان او می‌فرستادند.^(۱)

«شاه سلطانه‌حسین از یک دختر گیلک خوشش آمد و دستور داد که چند دختر به همان شکل و صورت پیدا کنند و برای حرمسرای او بیاورند. کارگزاران و مأمورین او همه جا به دنبال دختران گشتند. به دروغ آوازه در افکندند که عده‌ای از یک، شیعه شده‌اند و باید دختران ایرانی به آن‌ها شوهر کنند و به آن‌ها زبان فارسی بیاموزند. آن وقت همه جا به جستجوی دختر بر آمدند، دختران مردم را می‌گرفتند و بعد از آن که مبلغی از پدران و مادرانشان بستند، آن‌ها را آزاد کردند. چنان که حاکم ایراوان پانصد تن دختر دوشیزه را به



این بهانه گرفته بود و تا از کسانشان پولی نگرفت، آن‌ها را رها نکرد. می‌گویند بعضی از این دخترها را که کسانشان پولی ندادند یا نداشتند که بدهند، پیش شاه فرستادند و او چون آن‌ها را نپسندید، همه را به نوکران و غلامان خویش داد.^(۱)

«در اواخر سلطنت سلطان‌حسین، خورشید به نظر بعضی اشخاص سرخ می‌آمده است؛ صاحب فارسنامه می‌نویسد: نزدیک دو ماه تمامت قرص آفتاب، مانند قطعه خونی به نظر می‌آمد، منجمین او را نشانه خونریزی دانستند و برای رفع شر و بلا، زن‌های فاحشه را از شهر بیرون کردند.^(۲) این زنان فاحشه که از پای بوته خار بیرون نیامده بوده‌اند که چنان خوار و خفیف شده باشند که در اوضاع عادی برای امرار معاش ناچار تن به خفت می‌داده‌اند و در مواقع غیر عادی به سبب کج فهمی سردمداران طعمه جانوران می‌شده‌اند، و آیا عده‌ای از آن‌ها همان دختر بچه‌هایی نبوده‌اند که یا به سبب درازدستی مامورین سلطان‌حسین و یا به سبب تهی دستی کسانشان که نتوانسته بوده‌اند مامورین را راضی کنند، به حرمسرای سلطان‌حسین و اطرافیان‌ش گسیل شده بوده‌اند؟! »

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، ص ۶۱۲.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۳۷۷.

هیچ کس حق خروج از منزل را نداشت

«هنگام حرکت شاه سلطانحسین و زن‌هایش در داخل شهر یا بیرون شهر، قرق عمومی می‌شد و کسی حق خروج از منزل را نداشت. چنانچه کسی دانسته یا ندانسته از منزل بیرون می‌آمد و مأموران دولتی او را می‌دیدند، فوری و بدون هیچ ملاحظه‌ای او را می‌کشتند. یکی از روزهایی که شاه با زن‌هایش به قصد شکار عازم خارج شهر بوده است و اعلامیه قرق در تمام شهر و محلات مجاور انتشار یافته بود، دهقان بی‌سواد و بی‌اطلاع و بیچاره‌ای که از قرق اطلاع نداشت، در مزرعه مشغول به کار بوده است. اولین شخصی که دهقان را می‌بیند، خود پادشاه بوده است و دهقان بخت برگشته که مرگ حتمی را به چشم خود می‌دیده و می‌دانسته چه خطای بزرگی مرتکب شده است، فوراً خود را به زمین می‌اندازد و چهره در خاک پنهان می‌کند، به قدری این عمل مورد پسند پادشاه قرار می‌گیرد که برای جلوگیری از قتل او به دست خواجه‌های حرمسرا، قبای خود را بیرون می‌آورد و بر روی دهقان پرتاب می‌کند، متأسفانه این رفتار شاه هم مؤثر واقع نمی‌شود و مانع از اعمال ظالمانه و ستمگرانه و وحشت‌انگیز خواجه‌های حرمسرا نمی‌گردد؛ آن‌ها به مجردی که دهقان بیچاره را مشاهده می‌کنند، بر روی او تیر خالی می‌کنند و وی را به قتل می‌رسانند. پادشاه بعد از آگاهی از این قضیه، اندکی اظهار تأسف می‌کند ولی هیچ یک از خواجه‌های حرم را تنبیه یا سرزنش نمی‌کند.^(۱)»

بسیاری از مردم فرزندان خود را کباب کردند و خوردند

محمود افغان در پایان سال ۱۳۴۱ ه.ق. اصفهان را محاصره کرد، «محاصره نه ماه طول کشید و قحطی به شهر راه یافت، چندین هزار نفر از گرسنگی مردند. یک قرص نان به چهار پنج اشرفی رسیده بود. کم کم قحط و غلا شدت یافت به طوری که دانه گندمی به یک اشرفی خرید و فروش می شد. عده زیادی قسم یاد کردند که خُصیه^(۱) الاغی را به بیست تومان خرید و فروش نموده بودند، در منتظم ناصری هم آمده است که هر خری را پنجاه تومان می خریدند و یافت نمی شد و اهل شهر از گوشت سگ و گربه گذشته چرم و پوست کهنه را جوشانده و سد رمق می نمودند و چون این گونه چیزها نایاب شد، به خوردن گوشت انسان اقدام نمودند و بر سر یک جنازه چندین نفر حاضر شده برای خوردن گوشت انسان نزاع می نمودند، و کار به جایی رسید که یکدیگر را می کشتند و می خوردند.

شدت گرسنگی چندان بود که جوانی پستان‌های خواهر مرده خویش را برید و خورد. بسیاری از مردم فرزندان خود را جوشاندند و یا کباب کردند و خوردند. هر کس هم که خواست از این بلیه نجات یابد، همین که از شهر خارج می شد به دست افغان‌ها به قتل می رسید. پس از آن که افغان‌ها اصفهان را تسخیر کردند، شهر از سکنه خالی شده بود، چون خانه‌ها خالی بود، از قندهار، افغان بسیار با سی هزار شتر کوچانیده در اصفهان جا دادند. مادر محمود را نیز با هزار شتر از افغانستان به اصفهان رسانیدند.^(۲)

۱- خُصیه: بیضه، خایه

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، صص ۳۴۶ و ۳۵۳.

تسلیم مذلت‌بار سلطانه‌حسین و مقاومت دلیرانه مردم

در سال ۱۱۳۴ ه.ق. محمود افغان با بیست هزار سپاهی برای تصاحب تاج و تخت سلطان حسین صفوی از راه سیستان عازم اصفهان شد. محمود در بین راه، به کرمان و یزد حمله کرد ولی با دفاع و مقاومت اهالی مواجه شد و کاری از پیش نبرد و رهسپار اصفهان گردید. در نزدیک اصفهان با شصت هزار نفر از سپاهیان ایران به فرماندهی محمدقلی خان اعتمادالدوله برخورد کرد و آن‌ها را شکست داد و توپخانه سنگین سپاه ایران را به غنیمت گرفت و اصفهان را محاصره کرد، و به سلطانه‌حسین پیشنهاد صلح کرد، به شرط آن که شاه گذشته از قندهار، سیستان و خراسان را با پنجاه هزار تومان غرامت به او بدهد و دخترش را هم به عقد ازدواج او در آورد. شاه و مشاورانش پیشنهاد محمود را نپذیرفتند ولی پس از آن که مدتی از محاصره اصفهان گذشت، سلطانه‌حسین روحیه‌اش را باخت و برای پایان دادن به محاصره و جنگ، حاضر شد تمام ایالاتی که پیشتر از طرف محمود تقاضا شده بود به اضافه ایالت کرمان و صد هزار تومان غرامت و دخترش را به محمود بدهد اما این دفعه محمود تسلیم بی‌قید و شرط او را خواست و اظهار داشت که با وضع موجود، تمام ایالات و منابع ایران بدون موافقت شاه نیز به دست او خواهد افتاد و جملگی دختران و زنان شاه را میان سپاهیان خویش چون کنیزان تقسیم خواهد کرد.

سلطانه‌حسین وقتی که از بابت صلح و سازش با محمود ناامید شد، درصدد فرار از اصفهان بر آمد ولی موفق نشد، سرانجام با عده‌ای از امیران خویش عازم اردوگاه محمود شد (۱۱۳۵ ه.ق.) و شهر و زمام حکومت و علامت‌های سلطنت را به او تسلیم کرد.

محمود، سلطانه‌حسین و شاهزادگان صفوی را باز داشت کرد تا این که پس از مرگ

محمود، اشرف افغان شاه را با جمیع شاهزادگان در سال ۱۱۳۹ ه. ق. کشت.

اهالی قریهٔ بزرگ «بن اصفهان»، که نزدیک شهر اصفهان واقع بود، چه در مدت محاصرهٔ پایتخت و چه پس از سقوط آن سر تسلیم فرو نیاوردند و پیوسته سپاه افغان را تارومار می‌کردند، آخر الامر محمود با اهالی بن اصفهان از در صلح و سازش درآمد ولی بعد در صدد بهانه بود تا آن‌ها را نابود کند، به همین جهت مخفیانه تعدادی جاسوس به آن قریه فرستاد، مردم جاسوس‌ها را گرفتند و خفه کردند و نعش آن‌ها را نزد محمود فرستادند. به گفتهٔ شیخ محمد علی حزین بعضی از قریه‌های ایران هفت سال در برابر افغان‌ها پایداری کرده سرانجام تسلیم آنها نشدند.

افغان‌ها از اهالی قزوین درخواست دخترهای زیبارو با بیست هزار تومان غرامت کردند ولی اهالی شهر و روستاهای اطراف آن، پوزهٔ آن‌ها را به خاک مالیدند و دمشان را قیچی کردند. اهالی کاشان و خوانسار بر افغان‌ها شوریدند و یزدی‌ها دلیرانه در برابر آن‌ها ایستادگی کردند و نگذاشتند که پای افغانی‌ها به یزد برسد.

در جنوب ایران نیز عامهٔ مردم به شدت با افغان‌ها درگیر شدند، اهالی شیراز سرسختانه با آنان مبارزه کردند ولی سرانجام شهر به تصرف افغان‌ها درآمد. تلاش افغان‌ها برای تسخیر بندر عباس به جایی نرسید. محمود برای انقیاد و تصرف ناحیهٔ کوهستانی کوه کیلویه، که در شمال غربی فارس واقع است لشکر کشید اما با مقاومت دلیرانهٔ اهالی آن روبرو شد و دست خالی برگشت.^(۱)

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سدهٔ هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمهٔ کریم کشاورز، صص ۶۱۸-۶۲۲، با اختصار و اندکی تصرف.

انتخابات نادر شاهی

نادر شاه شَرّ مهاجمین و غارتگران افغانی را دفع کرد و در سال ۱۱۴۹ ه.ق. در دشت مغان حدود دوازده هزار خانه و مسجد و گرمابه و بازار، به صورت موقتی از نی احداث کرد و از سراسر ایران مجتهدین شیعه و امامان جماعت و قاضی‌ها و اسقف‌های بزرگ مسیحی و کاتولیکوس ارمنی و بیگلربگان و خوانین و سران قبایل چارد نشین و کلانترها وعده زیادی از کدخدایان کوی‌ها و دهکده‌ها را به آن جا دعوت کرد تا تکلیف سلطنت را روشن کنند.

نادر قبل از اجتماع کامل اشخاصی که دعوت کرده بود، فرمان داد که از ولایات قره‌باغ و دشت ارس و اطراف آن، حکام و ضابطان هر محل مردم را به راندن جانوران وحشی وادار سازند. این شیوه از شکار که «جرگه انداختن» نام دارد، خاص قدرتمندان و پادشاهان بوده که از زمان‌های دور سابقه داشته است؛ ضمناً نادر فرمان داد که هر حیوانی از هر جای جرگه خارج شود، هر کس که در همان جا قرار گرفته به شدت تنبیه خواهد شد، به همین جهت مردم با تمام توان تلاش می‌کردند تا حیوانی از اطراف آن‌ها خارج نشود و گرفتار خشم و غضب نادر نگردند. کسانی که در آن موقع آن جا بوده‌اند، اظهار داشته‌اند که در آن روز پنج هزار آهو و غزال شکار شد.

آنگاه که نمایندگان تمام اصناف در دشت مغان حاضر شدند، نادر به وسیله سه نفر از معتمدان خودش به آن‌ها ابلاغ کرد که: اراده آن داریم که به خراسان رفته در کلات سکنی نموده دست از لشکرکشی برداشته، به عبادت درگاه صمدیت مشغول شویم، و شما هر کس از باز ماندگان صفویان یا اشخاص شایسته دیگر را که می‌خواهید به سلطنت بنشانید اما نادر از قبل زمینه را چنان تدارک دیده بود که تمامی عرض کردند که: ما را پادشاهی و صاحب

اختیاری بدون آن حضرت نمی‌شاید.

محمد کاظم مروی می‌گوید، نادر برای این که از مکنونات ضمیر رجالی که با سلطنت او اعلام موافقت کرده‌اند آگاه شود، مجلس جشنی مفصل آراست و سر آنان را از شراب گرم ساخت و در آن حال از آنان در باب تفویض^(۱) سلطنت پرس و جو می‌شد. آن‌ها که در حال سرمستی نیز متوجه عاقبت کار بودند، همان حرف اول را تکرار می‌کردند، پس نادر آن‌ها را به اطاق‌های خود می‌فرستاد و روز دیگر دوباره این صحنه را تکرار می‌کرد. چهار شبانه روز این برنامه تکرار شد و قصدش این بود که شاید کسی در حال مستی تمایل خود را به سلسله صفوی ابراز دارد. تمام آن‌ها به جز میرزا ابوالحسن ملا باشی، تکرار کردند که: به غیر از تو پیروی دیگری نخواهیم کرد.

تنها ملا باشی، آن هم در چادر خود، تمایل خویش را به خاندان صفوی اظهار کرده بود؛ این خبر را جاسوس‌ها بلافاصله به اطلاع نادر رساندند. بنا بر نوشته عالم‌آرای عباسی: یوم دیگر طناب به حلقش انداخته در حضور اقدس، خفه نمودند و دیگر احدی را یارای آن نبود که در آن باب سخنی اظهار نماید.^(۲)

۱- تفویض: واگذار کردن اختیار به دیگری، دیگری را صاحب اختیار قرار دادن.
۲- پناهی سمنانی، محمد: نادر شاه، صص ۱۴۰-۱۴۶، با اختصار و اندکی تصرف.

عدالت نادر شاهی

«یک بار یکی از یاران نادر، دستور او را قدری دیر اجرا کرده بود، نادر دستور داد طناب محکمی به کمر او بستند و دیواری را سوراخ کردند و طناب را از سوراخ دیوار عبور داده به گاو نر پر قدرتی بستند و گاو را با میخ طویله به جلو راندند و مدتی طول کشید تا بدن خرد شده او از سوراخ دیوار رد شد و گاو توانست به راحتی به راهش ادامه دهد؛ گویا این منظره طوری بوده که پزشک مخصوص نادر شاه که شاهد آن منظره بوده، تاب نیاورده و حالش به هم خورده است.

در یکی از لشکرکشی‌های نادر، سربازهایش به سبب کوه نوردی خیلی خسته شده بودند و وقتی با دشمن روبرو شدند دیگر رمق جنگیدن نداشتند، این جریان باعث شد که نادر سربازهایش را وادار کند که همیشه مقداری سنگ با خودشان حمل کنند تا هرگاه که به دشمن برخورد می‌کنند آن‌ها را به دور اندازند و با سبکی و چالاکی پیکار نمایند!

نادر تصمیم گرفت که سنگ خوش تراش خیلی بزرگی را از هرات به مشهد بیاورد و در آرامگاه حضرت رضا (ع) بگذارد، حمل این سنگ به واسطه بزرگی مشکل بود. بالاخره شخصی داوطلب شد که سی روزه سنگ را حمل کند و چون می‌خواست نادر را از خود راضی کند، بیست و هشت روزه آن را به مقصد رساند. می‌گویند نادر به او گفته چون به جای سی روز، بیست و هشت روز این کار را انجام دادی، بد قولی کرده‌ای و او را کشته است.^(۱)

«نوشته‌اند که نادر پس از بیرون کردن افغان‌ها و ورود به اصفهان، یکی از سربازانش به یک زن شوهردار تجاوز کرد. شوهر آن زن به نزد نادر شکایت برد که پس از این ننگ دیگر نمی‌توانم زنده بمانم. نادر جواب گفت: آری، نمی‌توانی زنده بمانی و سپس بی درنگ فرمان داد که او را خفه کنند.^(۲)»

۱- سرآمد، فرخ: درباره شاهان، مغولان و سلطان، صص ۱۴۰ و ۱۴۸ و ۱۴۹، با اندکی تصرف.

۲- پناهی سمنانی، محمد: نادر شاه، ص ۱۸۱، با اختصار و اندکی تصرف.

بخشودگی مالیاتی نادر شاهی

در حمله‌ای که نادر به هندوستان کرد، حدود چهل هزار نفر از هندی‌ها کشته شدند، بعد هم که وارد هند شد، حدود صد هزار نفر را قتل عام کرد؛ ظاهراً به اندازه نصف این مقدار هم در اثر گرسنگی و قحطی و عوارض ناشی از جنگ تلف شده‌اند.

می‌گویند در حدود بیست کرور روپیه در اثر ویرانی و سوختن دهات و مزارع به هندیان خسارت وارد کرد و سرانجام هم باج هنگفتی از محمد شاه گورکانی گرفت و با آنچه که خودش چپاول کرده بود بار سیصد فیل و ده هزار اسب و ده هزار شتر کرد و به ایران باز گشت و همه این غنایم را در دژ محکم خود، در «کلات نادری» انباشته کرد. این غنایم به اندازه‌ای زیاد بود که نادر از خوشحالی، ایرانی‌ها را سه سال از پرداخت مالیات معاف کرد ولی پس از آنکه به داغستان لشکر کشید و کاری از پیش نبرد، برای تأمین مخارج این لشکرکشی بی‌حاصل، بخشودگی مالیاتی را لغو کرد و مالیات سه سالی را که وصول نکرده بود، یک جا وصول کرد و به یک دینار از گنج‌هایی که در کلات انباشته بود دست نزد. محمد شفیع تهرانی، مؤلف تاریخ نادر شاهی اظهار می‌دارد: مقدار خرابی و قتل عام و تاراجی که یا به سبب ازدحام لشکریان و یا طبق فرمان شاهنشاه در سراسر هندوستان روی داد، به اندازه یک دهم خرابی و قتل عام و تاراجی که طبق فرمان شاهنشاه نصرت دستگاه، در کربلای معلی و نجف اشرف و مشهد مقدس و بسیاری از شهرهای دیگر ایران انجام شد، نبوده است. بلکه بعضی از رفقای پادشاهی به صد قسم و هزاران دلایل قایل این قولند که آنچه بر شهرهای ایران زمین و دیگر بلاد و اقلیمات گذشته یک صدم آن بر قلمرو هندوستان واقع نشده است.^(۱)

اهالی فارس کودکان خود را به خارجی‌ها می‌فروختند

«میرزا مهدی خان استرآبادی، مورخ دربار نادر شاه می‌نویسد: نادر شاه عمال ولایات را در محکمه حساب حاضر می‌کرد و بدون آن که از جهت احدى گزارشی یا ادعایی یا شکایتی شده باشد، آن‌ها را به چوب می‌بست و آن بیچارگان در زیر این شکنجه‌های وحشتناک، هر کدام ده الف و بیست الف (هر الفی پنج هزار تومان آن روزگار) با دست و پای شکسته به حساب خود می‌نوشتند و تعهد پرداخت می‌کردند؛ تازه این آغاز رهایی آن‌ها نبوده بلکه بلافاصله با شکنجه‌های شدیدتر از آن‌ها می‌خواستند تا دستیاران و همکاران خود را معرفی کنند و آن‌ها نیز ناچار هر کس را از خویش و بیگانه و هم شهری و همخانه و دور و نزدیک و ترک و تاجیک دیده یا شنیده بودند به قلم می‌آوردند و کار به جایی رسید که هزاران هزار تومان برای روستاها و شهرهای ویرانه حواله می‌دادند که جغد بر ویرانه‌های آن‌ها آشیان ساخته بود و اگر برگ‌های درختان آن جا زر می‌شد، از عهده یک دهم آن حواله‌ها بر نمی‌آمد، و اگر احدى از قبول آن حواله‌ها سر باز می‌زد، گردنش را به طناب می‌پیچیدند. پس از اعترافی که به این ترتیب از شخص می‌گرفتند، علی‌الحساب گوش و بینی او را قطع می‌کردند و چشم‌هایش را کور می‌ساختند و او را همراه مأموران وصول روانه می‌کردند تا پول را بپردازد. مأموران مالیاتی در هر کوچه و برزنی، به هر زن و مردی که مواجه می‌شدند، گریبانش را می‌گرفتند و از او مطالبه پول می‌کردند، حتی مرگ هم این قربانیان را نجات نمی‌داد زیرا حواله را از ورثه و همسایه، محله به محله و شهر به شهر دنبال می‌کردند. در ایالات فارس کسانی که قدرت پرداخت مالیات را نداشتند، کودکان خود را به تجار اروپایی و هندی می‌فروختند و هر کس که وجوه مقرر را نمی‌پرداخت چشمش را از حدقه بیرون می‌آوردند.^(۱)»

چندین هزار نفر در آتش افکنده شدند

«نادر برای انتقام خون برادرش، ابراهیم خان ظهیرالدوله، غنی خان ابدالی را از قندهار مأمور سرکوبی لژگی‌ها جاروتله کرد. غنی خان جاروتله را مورد هجوم و قتل و غارت قرار داد. محمد کاظم مروی نوشته است: در دو ساعت چندین هزار نفس از ذکور و اناث به قتل رسیدند و اموال و اسباب آن طایفه را بر سر عساکر^(۱) منصور قسمت فرمود و موازی بیست هزار نفر را به چهار دسته کرده، مقرر داشت که نواحی و بلوکات جاروتله را تفحص کرده، هرگاه خانواری ظاهر شود، در قتل آن مضایقه ننمایند.

حسب الامر سردار [غنی خان] چندین کله منار بر فراز جبال بر قرار نمودند و جمعی که در آن سفر همراه بودند، تقریر نمودند که عیال و اطفال سرکردگان لژگی را حسب الفرموده غنی خان وارونه بر اشتراک بی جهاز سوار کرده، در پیش اردوی خود می‌آورد و چندین هزار لژگی را در آتش افکنده بسوخت و چنان قتل و غارتی در هیچ عصری در نواحی داغستان به وقوع نیامده بود.^(۲)»

۱- عساکر: سپاهیان

۲- همان مأخذ: ص ۲۶۰.

سرهای سالخوردگان بر فراز کله منار

«یک نفر از شاهدان عینی و قایمی که پس از حمله نادر به نخجوان روی داده، می‌نویسد: پس از این که نادر همه مردان سرشناس را کشت، دیدگان ایشان را برکند و زنان و فرزندان‌شان را به سپاهیان فروخت و پس از این که ستوران خاص شخم زدن را از آن‌ها باز گرفت و تمام غلات را به جهت مصرف سپاه به چنگ آورد، مردم را در زیر بار مالیاتی که دادش برای آنان امر محال بود، به ستوه آورد و به روز سیاه نشاند و مانند کرم لخت و برهنه کرد.^(۱)»

«نادر پس از ورود به کرمان، زورگویی را با ساکنان آنجا آغاز کرد. مثلاً در گزارش یکی از اعضای سفارت روس می‌خوانیم: در روز چهاردهم مارس، سی نفر از جمله: چهار خان، سه سلطان و یک چاووشباشی کشته شدند. دوازده نفر هم از چشم محروم گردیدند. این کار همه روزه بدون استثنا تکرار می‌شود. او به هیچ کسی و هیچ مقامی حتی به نظامیان خویش هم رحم نمی‌کند و با تمام آن‌ها به همین گونه رفتار می‌کند: چشمان‌شان را از حدقه در می‌آورد و خفه‌شان می‌کند.

در کرمان از کله‌ها مناره‌ای درست شده، ظاهراً به اندازه چهار آجر از این مناره از کله سالخوردگان تشکیل گردیده زیرا موی همه آن‌ها سفید است. در آوردن چشم و کشتن آدم همه روزه انجام می‌گیرد و چنان زوزه و فریادی از زن و مرد بلند می‌شود که شنیدن آن انسان را سخت به رقت می‌آورد.^(۲)»

۱- همان مأخذ: ص ۲۷۹.

۲- ورداسی، ابوذری: ایران در پویه تاریخ، ص ۲۴۱.

نادر زن‌ها و اطفال مخالف‌هایش را به سربازان خود بخشید

«نادر برای سرکوبی محمد خان بلوچ که علیه او قیام کرده بود از بغداد حرکت کرد و خودش پیشتر از بنه و سپاه اصلی، با اندکی از سربازان با سرعت به لرستان رسید. در آنجا به او اطلاع دادند که اهالی هویزه و شوشتر برای محمد خان بلوچ آذوقه و سیورسات تهیه می‌کنند. نادر قلعه هویزه را به محاصره گرفت. گروهی از طریق دیوارها و حصارهای شهر گریختند اما بقیه مردم به سختی مقاومت کردند، لیکن گروهی از شاهسون‌ها که پیش از این به محمد خان پیوسته بودند و اینک بازگشت نادر را مشاهده می‌کردند، به مقاومت کنندگان خیانت کردند و دروازه‌های قلعه را بر روی قوای نادر گشودند. مقاومت محاصره شدگان در هم شکست و قتل و عام شروع شد. سپاهیان نادر جنایات بسیاری در حق مردم این منطقه مرتکب شدند. در عالم آرای عباسی آمده است که: سه شبانه روز نساء و اطفال عوام الناس را به نظامیان بخشیدند؛ عرض و ناموس بر مردم نمانده، بی سیرتی که از حیّز خیال بیرون است، به حال آن مسلمانان راه یافت.^(۱)»

«نادر برای مجازات مردمی که در قیام محمد خان بلوچ شرکت کرده بودند، دستور داد که در حدود پانصد دختر برای نظامیان مرو بفرستند! و برای خود نیز زن و دختر طلب می‌کرد و این وظیفه فرستادن دختر به حرمسرای شاه و دادن زن به نظامیان، گاهی به مالیات پولی تبدیل می‌شد.^(۲)»

۱- پناهی سمنانی، محمد: نادر شاه، ص ۱۲۸.

۲- ورداسبی، ابوذر: ایران در پویه تاریخ، ص ۲۳۹.

خرابات نادر شاهی

نادر شاه مالیات ظالمانه‌ای برای اهالی فارس مقرر کرده بود که همین امر باعث شورش اهالی گردید. محمد تقی خان، بیگلر بگ فارس که می‌دانست وصول چنین مالیاتی میسر نیست، با شورشیان همراه شد و فرماندهی آنان را به عهده گرفت. به دستور نادر، محمد حسین خان مأمور سرکوبی شورشیان شد و شهر شیراز را محاصره کرد. قیام‌کنندگان با رشادت و از خود گذشتگی به دفاع برخاستند ولی چون قوای نظامی از هر جهت بر آنها برتری داشت، پس از چهار ماه و نیم مقاومت از پا درآمدند و شهر به دست سپاهیان نادر افتاد و مردم مورد قتل و غارت قرار گرفتند و تقی خان هم دستگیر شد و او را به اصفهان، نزد نادر فرستادند.

«عیال و اطفال تقی خان را حسب الامر بندگان گیتی‌ستان مقرر شده بود که در آن روز بدون چارد و مقنعه به استقبال تقی خان به در آورند. تقی خان و ولدش را وارونه سوار حمار^(۱) بر زینت کردند و ابلقی^(۲) از دم روباه بر سرش زدند. فرزندان او را در حضور او به ضرب شمشیر به قتل آوردند. آلت رجولیت او را قطع کرده و یک چشم او را نیز از حدقه بیرون آورده به عنوان چاپاری^(۳) روانه درگاه جهان‌آرا گردانیدند و همسران و دختران او را به دستور نادر، در اردو به خرابات نشانند.

خاقان دوران [نادر شاه] اسرای لزگی را مقرر فرمود که به یک جاسر جمع ساختند و چند نفر از یساوان مجلس بهشت آیین را مقرر داشت که به میان اسرای مذکور رفته، موازی

۱- حمار: الاغ، خر

۲- ابلق: سفید و سیاه، پر دو رنگی که جوانان شوخ و شنگ برای زینت به کلاهشان نصب می‌کرده‌اند.

۳- چاپاری: منسوب به چاپار، پیک، قاصد، تند، سریع

یک هزار و پانصد نفر از زنان حور لقا و نازنینان ماه سیما را انتخاب کرده از میان اسرا جدا ساختند و در یک جنب اردوی فیروز شکوه، خیمه و سراپرده به جهت خراباتیان بسیار بر پا کرده، جمعی از سازندگان و نوازندگان کابلی و لاهوری و گجراتی و ترکستانی و رومی و فرنگی و ایرانی را نیز بدان جانب گماشت و آن یک هزار و پانصد نفر زنان را به لباس‌های زیبا و زربفت آرایش داده، در خرابات بنشانید و چنان قرار داد که اعلای آن زنان که یک شب به نزد شخصی برود، سیصد دینار، و وسط دویت دینار، و ادنی^(۱) یکصد دینار^(۲)»

۱- ادنی: پایین‌تر، پست‌تر

۲- پناهی سمنانی، محمد: نادر شاه، صص ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۶۵.

چهارده من چشم از شورشیان در آورده شد

«نادر در همان موقعی که مشغول جنگ با بختیاری‌ها بود، به حاکم اصفهان دستور داد که مبلغ هیجده هزار تومان برای لشکرکشی به قندهار جمع‌آوری کند؛ در همان ایام مأمورین نادر در شهرهای مختلف مشغول بسیج نیرو و جمع‌آوری خواروبار و مهمات بودند، و هر چه خواربار در شهرها بود ضبط کردند. در ایالت کرمان به قدری در جمع‌آوری خواربار افراط کردند که تا هشت سال این ایالت گرفتار قحطی شد. مردم کرمان که خود از گرسنگی در رنج بودند، با اجبار می‌بایستی برای قوای نادر، از راه سیستان غله حمل کنند و چون چهارپا به قدر کافی نداشتند، ناگزیر مردان و زنان برای این منظور به کار گرفته می‌شدند.^(۱)»

«شیخ محمدعلی حزین می‌گوید: حاکمی از طرف نادر وارد لار شد و دید که مردم شهر بالکل فقیر و شهر خراب است، خواربار کم بود زیرا به سبب وجود راهزنان از روستا چیزی به شهر نمی‌آوردند و بهای آذوقه بسیار گران بود، با این حال حاکم مزبور با شدت عمل و سختی تمام مالیات دو سال (سال جاری و سال بعد) را از مردم با اضافات وصول کرد. سرانجام روستائیان و شهریان قیام کردند و حاکم کشته شد.

اهالی شیروان دوبار علیه مأموران نادر شورش کردند. در وصف بیرحمی مأموران نادر، در فرو نشانیدن این قیام‌ها همین بس که بعد از قلع و قمع دوم اهالی شیروان، چهارده من (قریب ۴۲ کیلو) چشم از شورشیان در آوردند و برای نادر فرستادند.^(۲)»

۱- همان مأخذ: صص ۱۶۲-۱۶۳.

۲- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، صص ۶۳۳-۶۴۴.

نادر هم کشته شد

در پایان دههٔ محرم سال ۱۱۶۰ ه.ق. نادر از اصفهان به سوی خراسان حرکت کرد که به روایت عالم‌آرای عباسی «در هر منزلی از منازل، از رؤوس و رؤسا و فقیر و فقرا و غنی و مالدار و مسکین و بینوا و گناهکار و بیگناه، از کله و اجساد ایشان، کله مناره می‌ساخت و هیچ مملکتی و ولایتی و قریه و مزرعه‌ای نبود که کسان آن دیار گرفتار سخط^(۱) و غضب قیامت لهب^(۲) امیر صاحبقران نشود.

نادر در اواخر کار به مناسبتی به یکی از مشاورانش اظهار می‌کند که: من از کردار خود منفعل و در نزد اهل ایران خجلم و کار از دست رفته و لشکر و حشم چون کشتی بر هم شکسته، و بوی هذا فراق... گویا از زمین و آسمان و پیر و جوان به من می‌رسد.

روز یکشنبه یازدهم جمادی‌لاخری سال ۱۱۶۰ ه.ق. قرار شده بود احمد خان درانی فردای آن روز، گروهی از محارم نادر را که گمان می‌رفت علیه او توطئه کنند، دستگیر و اعدام کند، محکومین از جریان آگاه شدند و پیشدستی کردند و نیمه شب داخل سراپردهٔ نادر شدند و او را کشتند.^(۳)

۱- سَخَط: خشم، قهر، غضب

۲- لَهَب: شعله آتش، زبانه آتش

۳- پناهی سمنانی، محمد: نادر شاه، صص ۳۰۱-۳۰۳، با اختصار و اندکی تصرف.

شاه بی‌آزار

«در کشاکش تقسیم قدرت، بین کریم خان زند و علیمردان خان و ابوالفتح خان، سردار زند دنبال کسی می‌گشت که از شاهزادگان صفوی باشد، بالاخره میرزا ابوتراب نامی را که می‌گفتند فرزند یکی از دختران شاه سلطانحسین است، یافت و او را با عنوان شاه اسماعیل سوم، طی تشریفات بر تخت سلطنت نشاند.

شاه اسماعیل سوم از اوایل کار تا آخر عمر، تنها وسیله و آلت فعل بود و کاری به کار اداره مملکت نداشت، وی پس از استقرار کریم خان، در آباده زندگی بی سر و صدایی داشت و در قلعه‌ای تحت نظر بود و روزی یک تومان نقد و سه من گندم و ده من جو حقوق برای او تعیین شده بود. هر سالی دو فعه برای او لباس می‌فرستادند و او در آن چهار دیوار وسیع به نقاشی و چاقوسازی عمر می‌گذارید.

شاه اسماعیل سوم در عین جوانی، یعنی در سن سی یا سی و یک سالگی درگذشت. کریم خان با وصول خبر مرگ او، به سنت ایللی کلاه خود و سرداران زند را لجن مالید و سه روز تمام عزاداری کرد.^(۱)

مردم کریم خان زند را دوست داشتند

«روزی پیرمردی نزد کریم خان زند رفت و اظهار نمود که عمر من به حدود نود رسیده است و وارث و فرزندی ندارم و صاحب ثروت و مکنت هستم؛ استدعا دارم که این ثروت را از من بپذیرید، و صرف مصالح خیر کنید. وکیل گفت: خودت در خیرات و ساختن پل و کاروانسرا صرف کن. گفت از من بر نیاید و اگر بمیرم بزرگ طایفه ببرد و مرا سودی نباشد. چندان که کریم خان از قبول انکار فرمود، وی اصرار ورزید و لابه کرد تا حال بر کریم خان بگردید و به سجده افتاد و بگریست و باحضرار گفت که از ظلم نادری و جریمه رعایا و مدفون کردن مال خلق اندیشه می‌کردم و خدای را شکر گفتم که بر خلاف ایام سابق، رعایا زر خود بر شتر بار کنند و مرا ضبط آن تکلیف نمایند و من طمع نکنم. پیداست که در دل رعایا از من محبتی خدایی است.»^(۱)

کریم خان زند از شادی مردم شاد می‌شد

«کریم خان از شادی مردم شاد و از افسردگی آنان افسرده می‌شد. نوشته‌اند که خان زند شب‌ها بر بام قصر خویش بر می‌آمد و گوش به صدای شهر فرا می‌داد، اگر در شهر صدای ساز و آواز و اسباب عیش و طرب می‌شنید خوشحال می‌شد که رعایا آسوده خاطر به شادی پرداخته‌اند و ملالی از ما ندارند اما اگر شبی آواز چنگ و بانگ نای نمی‌شنید پریشان و افسرده می‌گریدید و می‌گفت: چنین پیداست که امروز وزیر و کلانتر بر رعایای ما ستمی روا داشته‌اند، و فردا تحقیق می‌کرد و دست ستمگر را از جور و بیداد کوتاه می‌کرد.

هنگامی که دوازده هزار کارگر شیرازی و غیر شیرازی به فرمان کریم خان باروی شیراز را می‌کشیدند و خندق دور آن را می‌کنند، کریم خان خودش هر روز به تماشای کار می‌آمد و دستورهایی می‌داد، یک روز در حضور وی دیگی پراز اشرفی در خندق پیدا شد. فرمود در حضورش تمام اشرفی‌ها را بین آن دوازده هزار کارگر تقسیم کردند.

کریم خان زند با این که در شمشیر زنی و نیزه افکنی و نیروی جسمانی در میان افراد روزگار خود شاخص و شهره بود، با این حال در تمام مدتی که سر رشته امور را در دست داشت ترجیح داد که مردم ایران در کشتزارها و برنجزارها و باغ‌ها و کوه و دشت در پی زراعت و حشم‌داری بروند و یا در کارگاه‌ها به مشاغل قالی بافی و حریر بافی مشغول باشند؛ به همین جهت مردم را برای فتح بغداد و قندهار و دهلی از پا در نیاورد.

کریم خان که خود شدت و خشونت دستگاه نادری را به چشم دیده بود، خوب می‌دانست که تا چه اندازه آن طرز حکومت مورد نفرت مردم است؛ بدین جهت وقتی به قدرت رسید این رسالت تاریخی را در خود احساس کرد که خداوند او را برای آسایش و

آرامش مردم رنج‌دیده این سرزمین به امر سلطنت برانگیخته است و وظیفه‌ای جز تأمین آسایش مردم و ترمیم خرابی‌ها و نابسامانی‌های دوره بیست ساله نادری و دوره بیست ساله هرج و مرج و ملوک‌الطوایفی ندارد. او بارها در گفته‌هایش از دستگاه جابر و زورگوی نادری انتقاد می‌کرد و خدا را شکر می‌گزارد که در دوران او وضع به نفع مردم فرق کرده است.

مالیاتی که کریم خان معین کرد، حداقلی بود که برای گرداندن چرخ‌های مملکت لازم بود. در خزانه چیزی نگه نمی‌داشت و هر چه بود، به عناوین مختلف، وجوه خزانه را دوباره به مردم باز می‌گرداند، چنان که در هنگام مرگش تنها هفت هزار تومان در خزانه دولت بود و آن هم پول تازه رسیده‌ای بود که به علت بیماری نتوانسته بود آن را خرج کند.^(۱)

ما ریشخند فرنگی را به ریش خود نمی‌پذیریم

«از جانب انگلیس، ایلچی به دربار کریم خان زند آمد. وکیل الدوله مدتی وی را معطل کرد و التفاتی به وی نفرمود. وزرا به خدمتش عرض نمودند که ایلچی از جانب پادشاه فرنگ به خدمت تو آمده، چرا او را به حضور خود طلب نمی‌نمایی؟ فرمود که اگر با پادشاه ایران مهمتی دارد که ما «وکیل» ایران می‌باشیم، پادشاه ایران [شاه اسماعیل سوم] در قریه آباده نشسته، برود به خدمت وی و کار خود را انجام دهد و اگر با ما کاری دارد، ما با وی کاری نداریم.

بعد وزرای خود را فرمود که آن چه شما از ایشان احساس نمودید، مطلب ایشان چیست؟ عرض نمودند که مطلب ایشان آن است که با پادشاه ایران بنای دوستی گذارند و از نفایس فرنگ ارمغان‌ها به خدمتش آرند و بنای معامله گذارند و امتعه و اقمشه فرنگ را به ایران آورند و مهم سازی اهل ایران شود و امور رواج یابد. کریم خان از شنیدن این سخنان بسیار خندید و گفت: دانستم، مطلب ایشان آنست که به ریشخند نمودن، پادشاهی ایران را به دست آرند، چنان که به خدعه و تزویر، ممالک هند را به چنگ آوردند، ما ریشخند فرنگی را به ریش خود نمی‌پذیریم و اهل ایران را احتیاج به امتعه و اقمشه فرنگ نیست؛ پنبه و کرک و پشم و ابریشم و کتان در ایران زیاده از حد است. اهل ایران هر چه خود می‌خواهند، خود ببافند و بپوشند و اگر چنانچه شکر لاهوری نباشد، شکر مازندران و عسل و شیر خرما اهل ایران را کافی است.^(۱)»

زکی خان زند هفتاد و شش نفر مازندرانی را گردن زد

«زکی خان، برادر مادری و پسر عموی کریم خان زند بود، وی هر روز به نماز جماعت حاضر می‌شد و همیشه نماز شب می‌خواند. از شرابخواری و غلامبارگی و شنیدن آواز خوش و موسیقی پرهیز می‌کرد اما فطرتاً مردی سنگدل و خون آشام بود.

کریم خان مدتی زکی خان را حاکم مازندران کرد ولی دوران حکومت او در آنجا کوتاه بود زیرا از بس به قتل مردم مازندران و هتک پرده ناموس آن‌ها دست زد، کریم خان او را معزول کرد و به سران سپاه وی نامه‌ای محرمانه نوشت و آنان را مرخص کرد که به اوطان^(۱) خود بازگردند و زکی خان هم به تاجار با کاروانی از اسرای بیگانه به شیراز برگشت.

یک نفر که خودش شاهد و ناظر بوده، نقل کرده است که هشتاد نفر از مازندرانیان را به عنوان هوا خواهان حسینقلی خان قاجار (برادر آغا محمدخان قاجار) دست بسته نزد زکی خان آورده بودند، وی به میر غضب دستور داد تا سرهای آن‌ها را با شمشیر قطع کند. میر غضب همین که چهار نفر را گردن زد، دستش لرزید، خان خون آشام، از روی غیظ از جا برخاست و شمشیر را از او گرفته، هفتاد و شش نفر دیگر را با دست خود گردن زد، و چون وقت نماز شد، بلافاصله با دقت تمام وضو گرفته به نماز ایستاد و نوافل و تعقیبات را هم به جا آورد و سپس به احضار اهل و عیال مقتولین فرمان داد و به اقسام فضایح در مجلس، در ملاء عام پرده ناموس ایشان را پاره نمود و باز نماز شب را به جای آورد.

هنگامی که زکی خان با کاروان اسرا به شیراز رسید، کریم خان سخت بر او متغیر گردید و پرسید: چرا به قتل و تاراج مردم پرداختی و ما را در عالم بدنام و این بیچارگان را از وطن و خان و مان خویش دور و آواره کوه و بیابان کردی؟ زکی خان سنگدل و خونخوار با کمال وقاحت و صراحت جواب داد که: من در خونریزی بی اختیارم، تو که مرا می‌شناختی چرا بدین کار فرستادی؟ وکیل روی از او بگردانید و گفت: خدا جزای ترا بدهد که می‌ترسم عاقبت خاندان مرا بر اندازی، و چنین شد که او پیش‌بینی کرده بود.^(۲)»

۱- اوطان: جمع وطن، وطن‌ها

۲- همان ماخذ: صص ۸۷-۸۸، با اختصار و اندکی تصرف.

باج‌گیری از اصفهانی‌های گرسنه

پیش از آنکه کریم خان زند بر اوضاع مملکت مسلط شود، مدّتی محمد حسن خان قاجار، پدر آغا محمد خان قاجار، بر اصفهان دست یافت و دمار از روزگار مردم بر آورد.

«به روایت میرزا صادق نامی: سپاه قاجار برای تهیه غذای افراد و علیق اسب سربازان و سایر مایحتاج، بر مردم بیچاره بسیار سخت می‌گرفتند و با وجود آن که غلات را که کمیاب و ملاقاتش به خیال و خواب بود، خرواری به مبلغ ده تومان داد و ستد می‌نمودند، هر روز به قدر پانصد خروار غله و مقدار خطیری^(۱) روغن، گوسفند و برنج و قند به جهت سیورسات و اخراجات آن سرکار ضرورت داشت و رعایای بیچاره را که از سرانجام قوت عیال خویش عاجز بودند، به مهم آن مبلغ خطیر که هرگز خیال آن به خاطرشان خطور نمی‌کرد، تکلیف می‌نمودند و آن بینوایان هر روز از صدمه محصلین^(۲) وداع جان شیرین می‌کردند و سرانجام به هیچ وجه صورت حصول نمی‌بست.^(۳)»

۱- خطیر: زیاد، هنگفت، پر خطر

۲- محصلین: مأمورهای وصول مالیات، تحصیل‌کنندگان.

۳- همان ماخذ: ص ۹۹.

مادری طفل گرسنه خود را از بام به کوچه افکند

«آغا محمد خان قاجار اطراف شهر کرمان را مثل حلقه انگشتی گرفته و نمی گذاشت یک من بار و یا یک برگ سبزی به شهر وارد شود. بسیاری از مردم از گرسنگی مردند و خصوصاً وضع کودکان شیرخوار که مادرهایشان شیر نداشتند از هر چیز بدتر بود. لشکریان لطفعلی خان زند و محافظین شهر و باروها که اغلب کرمانی بودند به علت غیرت جوانی و مردانگی و سنجیه مهمان‌نوازی، اگر چه گاهگاه اجساد ناتوان و ناله گرسنگی اقوام و پدر و مادر خود را می دیدند و می شنیدند ولی حاضر نبودند از پشتیبانی لطفعلی خان زند که به آن‌ها پناه آورده بود، دست بکشند.

یک روز صبح، حوالی طلوع فجر، که هنوز هواگرگ و میش بود، یک سرباز جوپاری که در باروی شهر کشیک می داد، در آن حوالی زنی را مشاهده کرد (البته مشاهده یک زن در آن موقع بر پشت بام برایش عجیب می نمود) خوب دقت کرد و دید که آن زن بسته‌ای در دست دارد و هر لحظه به لبه بام نزدیکتر می شود و به داخل کوچه می نگرد، مثل این که مترصد است ببیند آیا کسی از کوچه عبور می کند یا نه؟ زن برای آخرین بار خوب اطراف را پایید، دید هیچ کس در کوچه نیست. فضا بی سروصدا و کوچه خلوت است و تاریکی هنوز تمام نشده است. خود را تکان داد و بسته‌ای را که در دست گرفته بود، بوسید، نگاهی به آسمان کرد و سپس آن را به کوچه پرت نمود؛ ناله خفیفی برخاست و دیگر محو شد. آن زن مضطرب به داخل خانه رفت.

سرباز پایین آمد و به دنبال بسته رفت. جسد بچه خردسالی را مرده در کوچه یافت. پس از اندکی تحقیق معلوم شد که آن زن دو روز صدای فرزند گرسنه خود را شنیده ولی پستان‌های خشکش چاره‌گر او نبوده و به این صورت به ناله‌های جگرگوشه‌اش خاتمه داده است.^(۱)

تخم چشم را با فشار انگشت بیرون می‌آوردند

آغا محمد خان قاجار به سبب یاری و کمک اهالی کرمان به لطفعلی خان زند، «با بی‌رحمی فوق‌العاده‌ای که خوی او بود، از آنان انتقام گرفت. زنان جوان کرمان را به کنیزی میان سپاهیان خود تقسیم کرد و امر داد که تمام مردان را کور کنند. لشکریان او بیست هزار جفت چشم تحویل آن مرد مطلق‌العنان دادند.»^(۱)

«ژان گوژه تصریح کرده است: جلادان آغا محمد خان تخم چشم را با فشار انگشت‌ها از حدقه بیرون می‌آوردند؛ آن‌ها فرصت نداشتند دست و پای محکوم را بعد از خارج کردن چشم باز کنند زیرا می‌بایست عده‌ی کثیری از مردم را نابینا کنند و چشم‌ها را هر چه زودتر تحویل خان قاجار دهند.

آغا محمد خان حتی یکی از سربازهایش را که یک بار جان او را از مرگ حتمی نجات داده بود کور کرد؛ گویا این سرباز پس از آن واقعه، گاهی به صورت خان نگاه می‌کرده و می‌خواسته آن جریان را به خاطر او آورد و بدین طریق خودی بنماید ولی این وضع برای خان قاجار ناگوار بوده، به همین جهت دستور می‌دهد او را از بینایی بی‌نصیب کنند.»^(۲)

«در مورد کشته شدن مردان کرمان به دست آغا محمد خان، باید گفته شود که تنها یک نمونه‌اش این بود: آغا محمد خان فرمان داد ششصد نفر را گردن بزنند، سپس سرهای آنان را به وسیله سیصد نفر اسیر دیگر - که برگردن هر نفر اسیر دو سر بریده آویزان کرده بودند - به بم فرستاد، این بیچاره‌ها چهل فرسنگ را جلوی پای اسبان با این وضع طی کردند، سپس به دستور آغا محمد خان این سیصد نفر حامل سر را نیز در بم به قتل رسانیدند و از سرهای این نهصد نفر مناره‌ای در بم بر پا کردند که شانزده سال بعد، یعنی در سال ۱۸۱۰ میلادی (۱۲۲۶ ه. ق.) سیاح انگلیسی به نام پاتینجر، هنگام عبور از بم، این مناره را به چشم خود دیده که هنوز همچنان بر پا بود.»^(۳)

۱- تاریخ ایران از دوران باستان تا پایان سده هیجدهم، تألیف چند تن از محققان شوروی، ج ۲، ترجمه کریم کشاورز، ص ۶۵۲.

۲- پناهی سمنانی، محمد: آغا محمد خان قاجار، صص ۱۶۵ و ۱۸۱.

۳- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۲۲۲.

دخترها زنده بگور شدند

«آغا محمد خان پس از تصرف اصفهان، توجّه خود را به مطیع کردن نواحی کوهستانی که محل سکونت بختیاری‌ها بود، معطوف کرد و پس از پیروزی بر این قبایل، جمعی کثیر از آن‌ها را از دم تیغ گذارند و به سربازان خود اجازه داد تا هر عمل وحشیانه‌ای که می‌خواهند انجام دهند، آنان نیز بسیاری از زنان و دختران را مورد تعدی و تجاوز قرار دادند.^(۱)»

«وقتی که آغا محمد خان بر کرمان مسلط شد زنان کرمان را تسلیم قشون خود کرد و سربازانش را تشویق نمود که نه تنها ناموس آن‌ها را هتک کنند بلکه به قتلشان هم برسانند. به قول شیخ یحیی: همه لشکر را سه قسمت کردند و شهر را هر سه روز به یک قسمت بخشیدند. چنان شد که دختران و اطفال معصوم در وسط چهار سوق بازار، علناً در هنگام فرار مردم یا عبور و مرور سربازان مورد تجاوز قرار گرفته و همان جا به قتل می‌رسیدند.

بسیاری از دختران را پدران و مادران در سوراخ‌های بخاری و کندوهای خانه‌ها نهادند و آن را تیغه کردند و به گل گرفتند و چون خود کشته می‌شدند، کسی نبود که بعداً آنان را از داخل دیوار بیرون آورد.^(۲)»

۱- پناهی سمنانی، محمد: آغا محمد خان قاجار، ص ۱۳۳.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۲۲۶.

سیاه روزی اسیران تفلیسی در تهران

آغا محمد خان پس از فتح تفلیس، آن جا را در اختیار «سپاهیان درنده خوی خود گذاشت تا بار دیگر طعم تاراج و کشتار و اسیر گرفتن را به آن‌ها بچشانند. مؤلف ناسخ‌التواریخ می‌نویسد: آن‌گاه به شهر تفلیس در آمد و لشکر دست به یغما برگشادند و چندان که دانستند و توانستند از زر و سیم و دیگر اشیاء نفیسه حمل دادند. پانزده هزار تن از زنان و دوشیزگان و مردان و پسران اسیر ساختند و کشیشان را دست بسته به رود ارس انداختند و کلیساهای ایشان بسوختند و خانه‌های اهالی را ویران کردند.

پانزده هزار زن و مرد، به خصوص دختر و پسر به اسارت در آمدند و به تهران اعزام شدند. این اسیران که زیبایی نژاد، اینک مصیبت مضاعفی را برای آن‌ها به بار آورده بود، چونان بردگان به خان‌ها و بزرگان ایران فروخته شدند. زندگی این اسیران، خواه آن‌ها که به صورت کنیز یا غلام در خانه‌های بزرگان به کار گرفته می‌شدند و خواه آن‌ها که به صورت صیغه اسباب کامجویی بودند، و خواه آن‌ها که طالبی نداشتند و در شهر سرگردان بودند و از راه صدقه شکم خود را سیر می‌کردند، بسی تلخ و ناگوار بود.^(۱)

آغا محمد خان افراد عادی را قابل دیدن نمی‌دانست

«سر جان ملکم انگلیسی نقل می‌کند که: حاجی ابراهیم خان برای نگارنده حروف حکایت کرد وقتی دو نفر از اواسط الناس^(۱) که تمول زیاد داشتند، خواستند یکی از بلوکات را به اجاره بر دارند، اگر چه دیگران نیز از پی این مطلب بودند، اما این دو نفر از دیگران به مراتب زیادتر پول می‌دادند و من همچو دانستم که آغا محمد خان به سبب حرصی که به پول دارد از این جریان خیلی خشنود خواهد شد. لهذا ایشان را گفتم با من باید به نزد پادشاه بیایند، چون خودم نزد وی رفتم از من پرسید کیست با تو؟ من اسم و رسم آن اشخاص را گفتم، و گفتم برای چه مطلب آمده‌اند و چه مبلغ می‌دهند، گفت این گونه مردم را نمی‌بینم، گفتم لیکن ملاحظه مبلغی که می‌دهند باید بشود، گفت مضایقه نیست باید ترک این مبلغ را گفت؛ این قسم مردم نباید در حضور من بیایند.»^(۲)

آغا محمد خان برای جان کسان و اطرافیان خودش هم هیچ ارزشی قایل نبود و به هر کس که بدگمان می‌شد، او را شمع آجین و یا کور می‌کرد و یا در قفس ببرهای گرسنه می‌انداخت و سرانجام هم شبی در خوابگاهش به دست عده‌ای از درباریان و خوانینی که از او بیمناک شده بودند کشته شد (۱۲۱۲ ه.ق.).

۱- اواسط الناس: افراد عادی و بازاری

۲- رضوانی، محمد اسماعیل: انقلاب مشروطیت ایران، ص ۱۳۵.

پدرها را در مقابل چشم فرزندان سر بریدند

«مردم ایران از قاجارها به شدت تنفر داشتند؛ حتی در دورهٔ زندیه در بازارها از فروش کالا به طایفهٔ قجر خودداری می‌کردند. فریزر می‌نویسد: در ده آقاجیک از یکی از اهالی پرسیدم مردم از پیشروی روس‌ها بیشتر می‌ترسند یا حکومت قاجارها؟ بی‌درنگ جواب داد قاجارها ستمکارترین مردم جهان هستند. در قریهٔ کوثر که در آن زمان جمعیتش از هشتصد نفر تجاوز نمی‌کرد، و به خاطر ساختن قاشق‌های چوبی شهرت داشت، مردم توپخانه‌ای ساخته بودند تا در برابر فتحعلیشاه (۱۲۱۲-۱۲۵۰ ه.ق.) و ارتش او مقاومت کنند و مالیات ندهند.»^(۱)

«موریه در سفر نامه‌اش به هنگام فرود آمدن در دهی می‌نویسد: اهالی به محض این که خبر ورود ما را شنیدند، با زن و بچه و گله و هر چه داشتند به کوه‌ها فرار کردند و از پشت سرشان جز دیوارهای خالی ده چیزی باقی نماند و یا از ده زرقان یاد می‌کند که سکنهٔ آن در اثر جور حسینعلی میرزا، حاکم فارس و مالیات‌های جبری او به ستوه آمدند و نیمی به کوه پناهنده شدند و در حدود صد خانوار به تهران مهاجرت کردند، و باز در مورد یکی از دهات کازرون می‌نویسد که: از یکی از اهالی پرسیدم سالیانه چقدر مالیات می‌پردازد؟ جواب داد: سالیانه! ما هر ماه گاهی دو بار مالیات و سیورسات می‌دهیم. هر چه داریم شامل مالیات است و اگر هم هیچ نداشته باشیم، زن و بچه‌هایمان شامل می‌شود. همچنین فریزر از ده دیگری اطلاع می‌دهد که در آن، حدود سیصد خانه بود لیکن ابراهیم خان قاجار آن چنان اهالی را دوشیده بود که مردم ده را خالی کرده بودند تا از شر سالی دویست و شصت تومان

مالیات رهایی یابند.

یکی از افسران عباس میرزا به خاطر خدمت شایسته‌ای که در جنگ‌های ایران و روس نشان داده بود، از پرداخت مالیات دهش که بالغ بر چهار صد تومان می‌شد معاف گشت. لیکن در غیاب عباس میرزا هنگامی که حکومت آذربایجان بطور موقت به جهانگیر میرزا داده شد، او بار دیگر مالیات را خواستار شد و هنگامی که مردم از پرداخت آن خودداری ورزیدند، یک واحد قشون آذربایجان را به این ده که از دهات سلماس بود گسیل داشت و اهالی را که در حدود سیصد نفر بودند به خوی آورد. مردها را در مقابل چشم کودکانشان سر بریدند، زن‌ها را به سربازان داد و کودکان را بخشید.^(۱)

زن‌ها را از بالای برج به قعر چاه سرنگون می‌کردند

اگر چه آغا محمد خان به علت نقص عضو، حرمسرای دایر نکرد ولی پس از مرگ او «فتحعلیشاه در خود تهران و اطراف آن چند کاخ ساخته بود که یکی از آن‌ها به نام نگارستان، به واسطه حمام شرشره، شهرت پیدا کرده و دیگری برج نوش است که به نام نوش آفرین، همسر محبوبش ساخته بود. در اطراف برج نوش آفرین چاه‌های عمیقی حفر شده بود که بسیاری از زیبا رویان را از بالای برج به قعر چاه‌ها می‌انداختند و این خود یکی از اسرار جنایت‌های حرمسرای آن ایام می‌باشد که گروه زیادی از دختران و زنان جوان را در زندان حرمسرا محبوس می‌ساختند. این بینوایان سال‌های سال در این سلول‌ها زندانی می‌شدند، بدون این که از معاشرت شوهر بهره‌ای داشته باشند و هرگاه یکی از آن‌ها به طور مرموزی با مردی آشنا می‌گشت و رازش آشکار می‌شد، شبانه او را به بالای برج می‌بردند و آن موجود تیره روز را از فراز برج به قعر چاه سرنگون می‌ساختند و همان شبانه در چاه را می‌گذاشتند.^(۱)»

«بیست و هشت صفحه از کتاب ناسخ التواریخ به ذکر اسامی زنان و فرزندان فتحعلیشاه اختصاص داده شده است که البته در این صفحات فقط از ۱۵۸ زن او که دارای حشمت و حسب و نسب و سجل و سند بوده‌اند یاد شده است. از این زن‌های مشخص هم تا زوجه هشتاد و هشتم برای او فرزند آورده‌اند و بقیه باردار نشده‌اند. صاحب ناسخ التواریخ می‌گوید اگر زن‌های غیر مشخص و بی سجل و سند فتحعلیشاه بطور دقیق شمارش شوند سر به هزار نفر می‌زنند.^(۲)»

«به گفته بسیاری از آگاهان، فتحعلیشاه زن‌های خود را به عنوان هدیه به افسران و

۱- جواهر کلام، علی: بوستان کیان، بیست و ششمین نشریه، ص ۱۰۸.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: کوچه هفت پیچ، چاپ ششم، ص ۳۰.

بزرگان دربار می‌فروخت و یا فرزندان خود را مجبور می‌کرد که زوجه‌های نامطلوب پدر را به عقد خود در آورند. فتح‌الله میرزا حاکم زنجان که صاحب هشت زن بود، گله می‌کرد که سه تایی آنان را دست دوم از پدرش گرفته است و هیچ یک را دوست ندارد.

در همان سال‌هایی که به سبب قحطی و شدت گرسنگی در کاشان دختر بچه‌ها را می‌خوردند، و شیوع وبایی که باعث از میان رفتن بسیاری از جمعیت فعال مملکت شده بود، فتح‌علیشاه فقط در این اندیشه بود که: چگونه پادشاه انگلیس یک زن بیشتر ندارد، و غم یک زنه بودن او را می‌خورد! ^(۱)

به پیر مردها هم تجاوز می‌کردند

در حدود ۲۰۰۰ سال قبل از فتح‌علیشاه قاجار، «فرک لس» که از طرف پادشاه سلوکی، حاکم خراسان شده بود، می‌خواست به «تیرداد» اشکانی تجاوز کند که «آرشک» برادر تیرداد غیرت کرد و آن حاکم بی‌حیا را به دیار نیستی فرستاد ولی همپالکی او «شیخ‌علی میرزا» حاکم ملایر و تويسرکان با این که بی‌شرمی و بی‌شرفی را از حد گذرانده بود باز هم مورد «تشریف» فتح‌علیشاه قرار گرفت!

«در عشر آخر ربیع‌الثانی ۱۲۴۶ هجری، رعیت ملایر و تويسرکان بر شیخ‌علی میرزا بر شوریدند و چند تن ملایری از تعدی او بنالیدند و همی گفتند که: شاهزاده چندان سنت مردم لوط را بر خود فرض داشته که شیخ‌الاسلام و نایب‌الصدر بلد ما را - که سنین کهولت سپرده‌اند - به جای پسران امرد به سرای خویش آورده و با ایشان در آمیخته است! البته فتح‌علیشاه شاهزاده را خواست و در باب شکایت مردم استخاره کرد و دوباره هم او را بر همان مردم گماشت و به قول سپهر: چون شاهزاده به قدوم انابت پیش رفت، و هم به حکم استخاره فرمانگذاری او واجب افتاد، شهریار تاجدار دیگر باره شیخ‌علی میرزا را تشریف^(۱) حکومت داد.^(۲)»

۱- تشریف: شرف دادن، خلعت دادن

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: خاتون هفت قلعه، چاپ پنجم، ص ۸۳.

مالیات را از فقرا می‌گرفتند و حیف و میل می‌کردند

تقریباً از زمان فتح‌علیشاه قاجار به بعد بیشتر سردمداران ایران هم حقوق دولتی داشته‌اند و هم رشوه و تعارفات می‌گرفته‌اند و هم نوکر اجانب بوده‌اند و در اذاء خیانتی که به مردم ایران می‌کرده‌اند، از بیگانگان پاداش می‌گرفته‌اند.

«در زمان ناصرالدین شاه، حکامی بودند که برابر حقوق فرمانفرمای کل هندوستان موجب و مستمری داشتند ولی زمانی که امیرکبیر تصدی امور را به عهده داشت، این حقوق‌ها را قطع کرد.^(۱)»

«تا آنجا که به خاطرها هست و تاریخ مالیات ایران نشان می‌دهد، خوانین ایران تا قبل از صدارت میرزا تقی خان امیرکبیر، پولی به خزانه دولت نمی‌پرداخته‌اند و حکومت مستبد قاجار در مورد وصول مالیات و حقوق دولتی همیشه به سراغ مردم ضعیف می‌رفته و گردن کلفت‌ها و قلدران و متنفذان را معاف می‌داشته است.

و اما در مورد مصرف و خرج این مالیات که از دهان طبقه فقیر گرفته می‌شده، اسناد و مدارک فراوانی در دست است که به زشت‌ترین صورت و رسواترین وضع، این خونی را که از مردم بینوا می‌گرفتند و در شیشه می‌کردند، حیف و میل می‌شده و با اسراف و تبذیر به خرج عیاشی‌ها و خوشگذرانی‌های درباری‌ها و شاهزادگان و حکام ایالات و ولایات و نوکران و فراشباشی‌ها و قداره بندهای آنان می‌رسیده است.^(۲)»

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۳۶۱.

۲- هاشمی رفسنجانی، اکبر: امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار، قم، انتشارات فراهانی، صص ۸۵-۸۶.

سه تیر و یک نشانه

«میرزا تقی خان امیرکبیر از ابتدای حرکت از تبریز به سوی تهران، برای ایجاد انضباط لازم و جلوگیری از تعدی و تجاوز نظامیانی که به خود سری و تجاوز و زورگویی خو گرفته بودند، و نزدیکان و اطرافیان شاه، با صراحت و قاطعیت اعلام کرد که نباید نسبت به احدی از دهاتی‌ها و مردم محلی کمترین تجاوز و آزار بروز نماید و دیناری مجانی و بلاعوض به عنوان علوفه حیوانات و غیره از کسی اخذ شود. اگر اسب یا استریکی از نظامیان در مزرعه و کشته رعیتی دیده شود، همان حیوان باید به صاحب زراعت داده شود و اگر از یکی از همراهان تعدی و تجاوز نسبت به مردم دیده شد، بلادرنگ شکم متجاوز پاره می‌شود.

امیر به حق درک کرده بود که فقر و فساد کشور برای رشد و نمو استعمار، بهترین زمینه مساعد است و لذا با تمام قدرت برای ریشه کن کردن فقر و فساد کوشش کرد.^(۱)»

امیرکبیر علاوه بر فقرزدایی و قطع مواجب و مستمری بی جا و بی مورد مفت خورها و مراقبت شدید وطن فروش‌ها و نوکرهای اجنبی و برخورد اصولی و هوشیارانه با دولت‌های خارجی، خود سری و خود کامگی شاه و نزدیکانش را هم محدود و مهار کرد، به همین جهت دولت‌های استعمارگر خارجی و سیاست بازهای بی درد داخلی، که سرکیسه آن‌ها خالی شده بود با شاه و اطرافیان دست به دست هم دادند و سرانجام به عمر کوتاه و پر برکت، او پایان دادند (۱۲۶۸ ه.ق.).

سرگذشت جانگداز یک صنعتگر اصفهانی

«در اوان سال ۱۲۶۶ هجری، ملک‌التجار روسیه، ویش فرستوف، سماوری را با یک دست ظرف چای خوری برای امیرکبیر ارمغان فرستاد. امیر همان سماور رسیده از روسیه را به یکی از صنعتگران زبردست اصفهان سپرد تا نظیرش را بسازد، استاد اصفهانی از عهده آن خوب برآمد. امیر او را بناوخت و چنان که رسمش بود سرمایه‌ای در اختیار او گذاشت تا به فن سماور سازی بپردازد. همچنین بنا بر شیوه خود مقرر داشت تا چند سال ساختن سماور در انحصار آن استاد باشد. استاد با دلگرمی دست به کار شد، اما دیری نگذشت که با برکنار شدن امیر از صدارت، کار استاد سماور ساز به تباهی کشید.

پس از عزل امیر، مأموران دولت سراغ سماور ساز رفتند و سرمایه‌ای را که به او داده بودند، مطالبه کردند، چون آن را صرف تهیه لوازم کار نموده بود، نتوانست همه وجه را بپردازد، استاد هنرمند را دور بازار می‌گردانند و چوب بر سر و رویش می‌زدند مگر رهگذران ترحمی کنند و چیزی بدهند، تا قرض خود را کارسازی نماید. از آن ضربه‌ها که بر سرش وارد آمد نابینا گشت و بقیه عمر به گدایی نشست. تا سال‌ها بعد زنده بود و به یاد روزگار گذشته، سرگذشت خود را برای هر کس نقل می‌کرد.^(۱)»

خوان یغما

«دکتر فوریه فرانسوی، طبیب مخصوص ناصرالدین شاه (۱۲۶۴-۱۳۱۳ ه.ق.) که سه سال در ایران بوده و به اقتضای شغلش، بیشتر با رجال دست اول حکومت و سردمداران هیئت حاکمه و مخصوصاً درباری‌ها و حواشی شاه تماس داشته است، در کتاب معروفش، سه سال در دربار ایران، با ذکر آمار و ارقام و اسناد، چنان ملت و دولت ایران را بباد مسخره و استهزا گرفته است که اگر کسی درست به تاریخ ایران واقف نباشد، نوشته‌های او را حمل بر شوخی و یا حمل بر مبالغه و اغراق می‌نماید، در صورتی که برای مردم با اطلاع و وارد، مخصوصاً کسانی که از شیوع این فساد در میان مأموران دولتی درجه سه و دون پایه اطلاع دارند، همه آن مسخره‌ها مثنی از خروار، بلکه قطره‌ای از دریاست و ما اینک چند جمله از نوشته‌های این دکتر فرانسوی را در این جا می‌آوریم. او در یادداشت‌های روز دهم صفر ۱۳۰۶ هجری و شانزدهم اکتبر ۱۸۸۹ میلادی می‌نویسد:

امروز بعد از شام، اعتمادالسلطنه (فرزند علیخان قاتل امیرکبیر) درباب امتیازاتی که به خارجی‌ان داده شده، مخصوصاً امتیاز بانک و مشروبات الکلی با من گفتگو کرد. اعطای امتیاز بانک و استخراج معادن به انگلیس‌ها، یعنی به بانک «رویتر» برای زمامداران عالی مقام سلطنتی و نزدیکان ایشان موجب جلب منافع عظیم شده، مثلاً دو نفر از آن‌ها رشوه‌ای در حدود یک میلیون و بعضی دیگر، رشوه‌های چند هزار فرانکی گرفته‌اند.

امتیاز مشروبات الکلی را به شخصی بنام «فیلی پار» که از شرکای بانک‌های کوچک «لافیت» در پاریس است داده‌اند، اما فیلی پار به علت این که بانک‌های شریک او، آن رونق اولیه را ندارند، نتوانسته مثل رویتر رشوه‌های گزافی بدهد. امری که اعتمادالسلطنه را

عصبانی کرده، سهم کمی است که از این خوان یغما به او رسیده، زیرا فقط به او پنج هزار فرانک داده‌اند در صورتی که دیگران، بعضی چهل هزار، بعضی یکصد هزار و یکی دو نفر هم دویست و پنجاه هزار فرانک پول نقد بی غل و غش گرفته‌اند.

...هیچ وقت دیده نشده که کسی عرض حالی تقدیم شاه کند مگر آن که با آن یک کیسه کوچک ابریشمی یا ترمه‌ای، پر یا نیم پر از پول همراه باشد. همین اواخر، امین‌السلطان شش کیسه پر تقدیم کرد و چهار روز قبل سرتیپ عباس قلیخان، شاگرد مدرسه مهندسی نظام پاریس که حالیه آجودان وزیر جنگ است، از همین کیسه‌ها با عریضه‌ای سر به مهر پیش شاه گذاشت و امروز صبح هم مشیرالدوله کیسه بزرگی که تا به حال من به آن بزرگی ندیده‌ام، به حضور ملوکانه آورد.

تمام این کیسه‌ها پر از پول طلا است و تقدیم آن‌ها به منظور گرفتن مقامی است زیرا در سلسله مراتب اجتماعی ایران، هیچ کاری بدون پیش کش صورت نمی‌گیرد و چون آن تقدیمی به منزله قیمت خرید مقامی است که تقدیم کننده طالب تحصیل آن است، اهمیت آن به خوبی واضح می‌شود.

چیزی که مورد اعجاب من قرار گرفته، مهارتی است که شاه بدون آن که دست به کیسه بزند، در تعیین مقدار محتویات آن‌ها دارد! ^(۱)

دوتا خانم بردارید ببرید ارغونیه

یکی از اقدامات امیرکبیر مبارزه با فساد و فحشا بود به همین جهت صرف مشروبات الکلی را ممنوع کرد، مخصوصاً شاهزادگان و درباری‌ها را بیش از سایرین تحت مراقبت قرار داد. بعضی از درباری‌ها که به مشروبات الکلی معتاد بودند، از ترس امیر مشروب نمی‌نوشتند، مبادا بوی دهانشان باعث آگاهی امیر و مأموران او از حال آن‌ها شود و گرفتار مجازات حتمی و جدی امیر شوند ولی برای رفع خماری به ناچار مشروب الکلی را اماله می‌کردند.

«ناصرالدین شاه هم چندی به فکر مبارزه با فساد افتاد، اما مقصودش شوخی و تفریح بود، نه واقعیت! بدین معنی که یکی از اجزاء خلوت پادشاهی را گفت: چون تو با مطرب‌های شهر و مردم هرزه‌گرد هرجایی مأنوس هستی، هر هفته روزنامه مشروحو از همه جا و همه کس تحصیل کن و مخفیانه به من برسان. این مرد گزارش مفصل داد ولی روز بعد، ناصرالدین شاه او را خواست و گفت: مقصود من این چیزهای متفرقه که مایه پیریشانی حواس است نبود، خواستم از اتفاقات با مزه شهری، و این که کدام زن را به کدام مجلس بردند یا کدام امرد را در کدام حوزه به کار گرفتند! در مستی‌ها چه منازعات شد، از چیزهایی که نشاط خاطر بیاورد بنویسی که معرفتی به حال اشخاص پیدا شود.»^(۱)

میرزا آقا خان نوری، جانشین میرزا تقی خان امیرکبیر، «در یک نامه که به ناصرالدین شاه می‌نویسد، در آخرش اصرار می‌کند: هوا سرد است، ممکن است به وجود مبارک صدمه‌ای برسد، دو تا خانم بردارید ببرید ارغونیه (ارغونیه محلی در نزدیک قلعه بوده است) عیش بکنید. و توصیه می‌کند آن جا پشت کوه قاف است، هر شب متوالی عیش بفرمایید.»^(۲)

۱- باستانی پاریزی، ابراهیم: خاتون هفت قلعه، چاپ پنجم، ص ۸۵.
 ۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۳۵۳.

زندانی و شکنجه و گدایی

جلال‌الدوله پسر ظل‌السلطان در زمانی که حاکم یزد بود، در آن جا دو نوع زندان داشت که یکی مخصوص ثروتمندها و دیگری مخصوص تهی‌دستان بود. «محمدحسین نوآب در خاطرات خود، درباره زندان بینوایان می‌گوید: اما زندانی که در میدان خان یزد واقع بود به داروغه اختصاص داشت و اغلب بینوایان و تهی‌دستان و افراد طبقه عادی در آن محبوس می‌شدند. ساختمان زندان شامل دو اطاق متوالی بود و یک مطموره (سراب) مرطوب و تاریک در قسمت زیر آن قرار داشت. در اطاق اول چند مأمور داروغه مستقر بودند و در اطاق دیگر تختی وجود داشت و اغلب داروغه بر تخت نشسته و دستورهای لازم جهت زجر و شکنجه محبوسان را صادر می‌کرد. محبس داروغه یک در کوچک داشت که راه ورود زندانیان به داخل زندان بود و در قسمت جلوی آن مشرف بر میدان روزنی نیز وجود داشت. هزینه‌های داروغه و مأموران و فراشان او و همچنین قوت لایموتی را که مورد نیاز زندانیان بود، باید اهل زندان تأمین کنند. بدین کیفیت که هر یک دست خود را از روزن بیرون می‌آوردند و با زاری و تضرع از ناظران و عابران و مردم حاضر در میدان تکدی (گدایی) می‌کردند. واضح بود که ناله و گریه‌های جانسوز اسیران محبس، دل هر شاهد و ناظر را به رقت بر می‌انگیخت و از روی طبع برای تسکین آلام آنها، هر کس در حدود وسع خویش مبلغی پول یا مقداری مواد خوراکی به آنها می‌داد. در این هنگام اگر از قضا وجه مورد نیاز حاصل نمی‌شد، مأموران بنا به دستور داروغه داخل محبس می‌شدند و محبوسان را به شدت و قساوت مضروب و مجروح می‌ساختند تا ناله‌ها جانسوزتر و فریادها و زاری‌های اسیران دربند رقت‌بارتر گردد و به سبب آن دل عابران و ناظران را بیش از پیش به ترحم برانگیزد.^(۱)»

شکار زیبا رویان

«اوضاع یزد در اواخر دورهٔ دوم حکومت جلال‌الدوله (نوهٔ ناصرالدین شاه) را اکثراً به خاطر دارند؛ از جمله رفتارهای غیر انسانی و حیرت‌انگیز او یکی هم این بود که چند تن از جیره‌خواران ورزیده و سنگدل خود را مأمور کرد تا در مجامع عمومی، به ویژه در مجالس سوکواری، جوان‌های نوحاسته و دختران زیبا رو را زیر نظر بگیرند و متعاقب آن با شناسایی کامل و تشخیص محل سکونت آنان، جهت اطفای غرایز شاهزاده هرگونه تدبیر لازمی را به کار ببندند. از این رو بیشتر در ایام سوکواری که در تکایا و محلات یزد مجالس با شکوه و پر جمعیت برقرار می‌شد، بسیاری از دختران و بانوان یزدی چهرهٔ خود را بامحلول زرد چوبه آغشته می‌ساختند تا مگر طراوت ظاهری رخسار آنان از دیدگاه مأموران دیو سیرت و ناشناختهٔ جلال‌الدوله مخفی بماند. اما گاهی اتفاق می‌افتاد که این راز را گماشتگان ویژه!! کشف می‌کردند و در پی آن برای به دام انداختن افراد معصوم جنایاتی مرتکب می‌شدند که از حد توصیف بیرون است...»^(۱)

اگر پیرمرد فقط خواهش کرده بود، اعدام نمی‌شد

یکی از شاگرد فراش‌های دربار ناصرالدین شاه اظهار کرده است: «یک روز ماه رمضان، نزدیک افطار از یکی از کوچه‌های محله سنگلج می‌گذشتم، پیر مردی را دیدم که کاسه‌ای کوچک محتوی مقدار کمی روغن در یک دستش بود و در زیر بغل دیگرش چند عدد هیمه خشک گرفته به سوی خانه خود می‌رفت.

قیافه پیر مرد به قدری ساده و مظلوم به نظر می‌رسید که فکر کردم خواهم توانست به بهانه‌ای از او مبلغی رشوه دریافت کنم. جلو رفتم و گفتم: عمو، در این محل دزدی شده و باید هر کس را که مظنون هستیم جلب کنیم و به فراشخانه ببریم، زود باش با من بیا! پیر مرد نگاهی به من کرد و گفت: فرزند، به من مظنون شده‌ای؟ گفتم بلی، بیا برویم. او دیگر چیزی نگفت و با من به راه افتاد. من انتظار داشتم که او به عجز و لابه بیفتد و با پرداخت مبلغی رشوه از من تقاضای کمک کند، ولی او بدون آن که حرفی بزند با من راه افتاد. گفتم: اگر دو ریال بدهی آزادت می‌کنم. گفت من نه پول دارم و نه کاری کرده‌ام. مبلغ را به ده شاهی رسانیدم، اثر نکرد. دیدم بی فایده است، ولی رویم نمی‌شد او را همین طور ول کنم. می‌خواستم خواهش کند تا آزادش کنم، ولی هیچ حرفی نزد. بالاخره به فراشخانه رسیدیم و وارد حیاط شدیم. ناگهان دیدم جنب و جوش غیر عادی به چشم می‌خورد و ناگهان چشمم به ناصرالدین شاه افتاد که از طرف مقابل می‌آمد و عده‌ای فراش نیز اطرافش بودند. معلوم شد برای سرکشی آمده است. مثل بید می‌لرزیدم. شاه جلوی من رسید و نگاهی به من و پیر مرد کرد و گفت: پسر این مرد چکار کرده است؟ در حالی که زبانم گرفته بود، گفتم: قربان، «بابی»^(۱) است. شاه همانطور که می‌رفت، گفت: طنابش بیندازید! طنابش بیندازید! هنوز حرف شاه تمام نشده بود که دو سه نفر از فراش‌ها جلو دویدند و طنابی به گردن پیرمرد انداختند و او را روی زمین کشیدند و به طرف چاهی که در فراشخانه بود بردند و او را که دیگر خفه شده بود، به درون چاه انداختند و در چاه را گذاشتند و پی کار خود رفتند.^(۲)

۱- بابی: به پیروان سید علی محمد شیرازی، بابی می‌گویند زیرا سید علی محمد شیرازی در سال ۱۲۶۰ ه. ق. ادعا نمود که من باب یا واسطه بین امام غایب (عج) و مردم هستم، و اندکی بعد مدعی شد که من خودم امام زمان هستم، به همین جهت علمای شیعی و عمال دولتی او را دستگیر و زندانی و محاکمه و اعدام کردند (۱۲۶۶ ه. ق.) و کسانی را هم که به او گرویده بودند تحت تعقیب و کشتار قرار دادند؛ بعد از این جریان‌ها ناصرالدین شاه اکثر مخالفانش را به اتهام بابی بودن می‌کشت.

اصلاح طلبان را به چاه انداختند

«می‌گویند ناصرالدین شاه وقتی از سفر فرنگ برگشت به صدر اعظم خود گفت: ما هرگز به فرنگستان نخواهیم رسید، سعی کن تا من زنده هستم مملکت آرام باشد؛ یعنی تشنج ایجاد نشود و مملکت در بی‌خبری بماند. درست در همان زمان امپراطور ژاپن اعلام کرده بود تا روزی که ژاپنی کفش ندوزد و پارچه نبافد، کفش خارجی به پا و پارچه خارجی به تن نخواهد کرد.^(۱)»

«یک وقت به ناصرالدین شاه خبر دادند که شب‌ها جمعی در محله سنگلج در خانه‌ای اجتماع کرده در امر مملکت و اصلاح اوضاع آن مذاکره می‌کنند. پادشاه جمعی را فرستاد شش هفت نفر از اصلاح خواهان که دور هم نشسته بودند، مأخوذ و شبانه آن‌ها را به حضور پادشاه بردند. چاهی در اندرون حفر کرده بودند که برف در آن می‌ریختند و یا برای همین جور کارها مهیا بود؛ مأخوذین را در آن چاه انداختند. آن وقت خود پادشاه تفنگ را به دست گرفته متجاوز از سی فشنگ از پی آنان فرستاد که به اعتقاد خود زودتر آن‌ها را به اسفل السافلین رساند و حاضرین را هر کدامی یک اشرفی انعام داد برای شکرانه موفقیت بر قتل آن‌ها.^(۲)»

۱- صناعی، محمود: آزادی و تربیت، چاپ چهارم، ص ۲۲۲.

۲- مؤمنی، باقر: ایران در آستانه انقلاب مشروطیت، چاپ سوم، ص ۷۳.

عدالت ناصرالدین شاه

«ظل السلطان، پسر ناصرالدین شاه که حاکم اصفهان بود، روده‌های گاو را به شانه‌های زنی بست و او را جلوی سگان شکاری انداخت تا پاره پاره‌اش کردند. فرهاد میرزا شاهزاده دیگر قاجار، در مدت چهار سال حکومت خود در فارس تنها هفتصد دست برید.^(۱)»

«شاهزاده سیف‌الله میرزا به اشاره پیشکارش میرزا رضا قلی، در تويسرکان بنای انتقام از مردم ولایت گذاشته، بعضی از سادات را با سگ در میدان بسته چوب کاری نمود، و زنی بعضی از فقرا را جریمه نموده به بهانه‌ای به دست فراش و داروغه داد.^(۲)»

«با مطالعه تاریخ قاجاریه گاهی این تفکر در انسان به وجود می‌آید که گویی زشتی ستم و قبح ظلم از میان رفته بود.

ناصرالدین شاه در روزهایی که می‌خواست به سفر اول اروپا برود به زیارت حضرت عبدالعظیم رفت. در بازگشت، چند تن سرباز به قصد شکایت به کالسکه او نزدیک شدند، ملتزمین رکاب مانع آن‌ها گردیدند، شاکیان ناراحت شدند و چند سنگ به ممانعت کنندگان انداختند که دو سنگ به کالسکه شاه خورد. شاه چنان عصبانی شد که فرمان داد تا آن‌ها را که ده تن بودند گرفتند و نه تن آن‌ها را بدون محاکمه طناب انداختند؛ مظلومیت سربازان بیچاره تمام مردم را متأثر کرد. شاه در موقعی مرتکب چنین ستمی شد که در حال رفتن به کشورهای اروپا بود و قطعاً می‌دانست که اروپاییان به وسیله جراید خود از این حادثه آگاه خواهند شد. مرحوم مخبرالسلطنه گوید: در برلن امپراطور گیم اول گوشه‌ای به این قضیه می‌زند. به روایت مؤید السلطنه، در موقع خدا حافظی شاه می‌گوید: بدون گردن زدن عدالت

^۱ استانی پاریزی، ابراهیم: آسیای هفت سنگ، چاپ دوم، ص ۳۷۰.
^۲ پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۴۶۸.

نمی‌شود.^(۱)

غیرت و مروّت میرزا رضا کرمانی

«سید جمال‌الدین اسدآبادی (۱۲۵۴-۱۳۱۴ ه.ق.) در سفری که از روسیه به پاریس می‌رفت در مونیخ آلمان فرود آمد، و با ناصرالدین شاه دیدار کرد. شاه از او خواست که همراه وی به ایران بازگردد، و از گذشته‌ها عذر خواست، و به او وعده داد که وسایل کار اصلاحی را که مورد نظر اوست فراهم آورد. سید نخست درخواست او را رد کرد، ولی سرانجام به صواب دید برخی از دوستان آن را پذیرفت.

وقتی سید به تهران رسید، گروه زیادی از بزرگان و دانشمندان گرد او جمع شدند و پرتوی از اصلاح در دل نیکخواهان درخشیدن گرفت، و از این رو، وی و همراهانش به وضع قوانینی جهت اصلاح اداره‌ها و برقراری عدل و قانون‌گذاری کوشیدند، و بالاتر از همه جهت ایجاد حکومت مشروطه و تشکیل پارلمان و انتخاب وکیلان از شهرها همت کردند و این جنبش شدّت گرفت.^(۲)

ناصرالدین شاه بر خلاف قول و وعده‌ای که به سید جمال‌الدین داده بود به شدّت از اقدامات اصلاحی و خدا پسندانه او خشمگین شد و امر کرد او را دستگیر و با خشونت و بی‌رحمی از ایران اخراج و تبعید کنند.

«دژخیمان دستگاه ناصرالدین شاه به ستاد مبارزات سید یورش بردند و با لگد زدن و بی‌حرمتی هر چه بیشتر در میان برف و گل و لجن سید را با پای برهنه بیرون کشیدند و تن بیهوش او را نزد حکمران بردند و سپس او را سوار یابویی کرده پایش را زیر شکم یابو بستند.

۱- رضوانی، محمداسماعیل: انقلاب مشروطیت ایران، ص ۶۱.

۲- حلبی، علی‌اصغر: زندگی و سفرهای سید جمال‌الدین اسدآبادی، ص ۳۶.

امین‌الدوله در این باره می‌نویسد: می‌گفتند این مرد سید نیست، سهل است، اسلام او مشکوک و غیر مختون^(۱) است. در بازار بند ازار^(۲) او را بریدند، مکشوف‌العوره^(۳) با سر و پای برهنه به یابو بستند و به سواران مأمور سپردند، در سرمای سخت زمستان او را تحت‌الحفظ به جانب خانقین و سرحد عثمانی حرکت دادند. از اعوان^(۴) و اصحاب سید هیچ کس به او یاری نکرد، مگر میرزا رضای کرمانی که سراسیمه به چپ و راست می‌دوید، قفامی‌خورد^(۵) ملامت می‌دید و فریاد می‌کشید که: مردم این سید است، اولاد پیغمبر است، از بزرگان علماست، غیرت کنید، نگذارید مظلوم کشته شود.^(۶)

«موقعی که میرزا رضای کرمانی، ناصرالدین شاه را در حرم حضرت عبدالعظیم کشت (۱۳۱۳ هـ. ق.)، در بازجویی اظهار داشت که: من قبلاً وسیلهٔ بهتری داشتم که شاه را بکشم بدون آن که گرفتار شوم. بدین قرار که اطلاع یافتم شاه به باغ یکی از اعیان به گردش می‌رود، خود را به آن باغ رسانیده، مخفی شدم. شاه آمد و کشتن او هم بسیار آسان و راه فرار برای من باز بود، اما او را نکشتم زیرا عده‌ای یهودی در آن روزها برای تفریح در آن باغ بودند و اگر شاه کشته می‌شد و من فرار می‌کردم، خون را به گردن یهودیانی که در آن باغ اقامت داشتند، می‌انداختند.»^(۷)

۱- غیر مختون: ختنه نشده

۲- ازار: شلوار، جامه

۳- مکشوف‌العوره: لخت و برهنه

۴- اعوان: یاران

۵- قفا می‌خورد: پس گردنی می‌خورد، تو سری می‌خورد

۶- خسروشاهی، سید هادی: یادنامهٔ سید جمال‌الدین اسدآبادی، ص ۱۰۷.

۷- حکیمی، محمود: هزار و یک داستان تاریخی، ج ۲، ص ۱۰۷.

هر دختری به دوازده من گندم فروخته شد

«مرحوم سید محمد طباطبایی در منبری که عصر روز چهاردهم ماه جمادی‌الاول سال ۱۳۲۴ هجری در منزل خودش رفته، واقعه‌ای را برای مستمعین چنین نقل کرده است: حکایت قوچان را مگر نشنیده‌اید که پارسال زراعت به عمل نیامد و می‌بایست هر نفر مسلمان قوچان سه ری گندم مالیات بدهد (سه ری گندم دوازده من تبریزی یعنی در حدود سی و شش کیلو است)، و چون نداشتند و کسی هم به داد آن‌ها نرسید، حاکم آن جا سیصد نفر دختر مسلمان را در عوض مالیات گرفته، هر دختری را به ازاء دوازده من گندم محسوب، و به ترکمان فروخت. گویند بعضی از دخترها را در حالت خواب از مادرهایشان جدا کردند زیرا بیچاره‌ها راضی به تفرقه نبودند. حالا انصاف بدهید ظلم از این بیشتر می‌شود! آقای تقی‌زاده که خود یکی از رهبران انقلاب بوده است می‌گوید: تعدی آصف‌الدوله، حاکم خراسان به رعایای قوچان، در خصوص مالیات، و اسناد فروختن آن‌ها به ترکمان و هم چنین دادن سالار مفخم، حاکم بجنورد، جمعی از رعایای خراسان را به ترکمان، سبب انفجار انقلاب گردید.

از دیر زمانی ملک منصور میرزا شعاع‌السلطنه، پسر مظفرالدین شاه، که در عنفوان جوانی بود، به حکومت ایالت فارس گماشته شد و متجاوز از چند صد نفر از مردمان طماع و استفاده جو را با کبکبه و دستگاه عریض و طویل با خود به فارس برد و از روز ورود به غارت و ستمگری پرداخت چنان که یکی از سیاحان انگلیسی می‌نویسد: حکومت این شاهزاده جوان مردم فارس راگدا کرد و بیش از صد میلیون به رعایا خسارت وارد کرد. سیر کردن شکم و پر کردن جیب خود و اردوی مفتخواری که همراه آورده بود، فارس را به روز سیاه نشانده.^(۱)

مشروطه ناکام

مهمترین علت انقلاب مشروطیت، ظلم بی حد و ستمگری بی اندازه پادشاهان قاجاریه بود. این دودمان که خود را از نسل مغول‌ها می‌دانستند بنای کارشان بر جور و جنایت بود. اگر از وحدتی که آغا محمد خان در مملکت ایجاد کرد صرف نظر کنیم در تاریخ زندگی او جز بیدادگری چیزی وجود ندارد. قتل عام تفلیس که سبب از دست رفتن گرجستان گردید و کور کردن و کشتن مردم کرمان که آن استان را به فقر و بدبختی کشاند، نمونه‌ای از فجایع اوست. جانشینان آغا محمد خان و بستگان و وابستگان آن‌ها هم در بی رحمی و سنگدلی و تعدی و تجاوز و بی‌اعتنایی به جان و شرف و مال مردم دست کمی از او نداشتند و چنان عرصه را بر مردم تنگ کرده بودند که از شدت درماندگی، مانند کسی که در حال غرق شدن است، به هر علف خشکیده و پوسیده‌ای چنگ می‌انداختند. همین اوضاع و احوال موجب پیدایی اشخاص مغرض و جاه‌طلب گردید که با ادعای نجات دادن و رهاندن مردم از رنج و اندوه، عده‌ای را به دام می‌انداختند و آن‌ها را به معنوی آن‌ها را خنثی می‌کردند. گفتنی است که یکی از این اشخاص که در زمان ناصرالدین شاه مدعی هدایت و رستگاری بندگان خدا بوده است با دیدن تعداد زیادی از اشخاص دیگر که آن‌ها نیز مانند او ادعای «قطبی» و «غوتی» می‌کرده‌اند، اظهار می‌کند که در این زمان تعداد «مرشدها» و «مرادها» دست کمی از تعداد «محرطفه» ندارد.

اکنون جای پرسش است که ناصرالدین شاه که تمام افراد یک گروه را با شتاب دستگیر می‌کرده و آن‌ها را بدون محاکمه در چاه می‌انداخته و بعد هم از دهانه چاه آن‌ها را به گلوله می‌بسته، چرا از اجتماعات متعدد آن همه مدعی دستگیری و نجات، که بیشتر آن‌ها نیز

عنوان «شاه» را به دنبال لقب پرطمطراق ادعایی خودشان افزوده بوده‌اند، جلوگیری نمی‌کرده است؟! پاسخ این است که اشخاص یا گروه‌هایی که به نحوی «قدر قدرتی» او و «زبونی» و «ذلت» مردم را زیر سؤال می‌برده‌اند، مستوجب حبس و زجر و اعدام بوده‌اند ولی اشخاص و جماعت‌هایی که او را مدح و ستایش می‌کرده‌اند، به طور مستقیم یا غیر مستقیم مورد حمایت و تشویق و تأیید قرار می‌گرفته‌اند؛ برای نمونه یکی از این قطب‌ها که عده زیادی هم مرید داشته است و اکثر اوقات هم پروانه‌وار به گرد شمع فروزان وجودش می‌گردیده‌اند و مدعی بوده است که:

«انبیا را در نبوت رهبرم اولیا را در ولایت سرورم
مصطفی را ابن عم و یاورم حیدرم من حیدرم من حیدرم
«نک خبر از سر کراوت کنم»

و برای دیگر مرشدها و مرادها نیز «راهنمای مرشدی» نوشته است، بعد از حمد خداوند و درود به نبی اکرم (ص) و آل کرامش، ناصرالدین شاه و آبا و اجداد او را با الفاظ و عبارت‌های زیر مدح و ستایش می‌کند:

«به یمن اقبال و فرا جلال اعلی حضرت شاهنشاه دین پناه، خدیو جمجاه فلک بارگاه، خسرو صاحبقران، دارای سکندر دریان، چراغ دودمان عدالت و آفتاب سپهر سلطنت، قهرمان ملک و ملت ناصر دین و دولت، شمع شبستان شهریاری و جامع جهات جهانداری، فرمانفرمای قضا و قدر، کشورگشای رعیت پرور، برازنده تاج و تخت، نوازنده اقبال و بخت، مظهر الطاف کبریا و تفسیر کریمه توتی‌الملک من تشاء السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان، ابوالمظفر و النصر رفعه علی ملوک العصر لمؤلفه

خدایو ملک و ملت ناصرالدین که بر خود خسروان خوانند شاهش
 نه مه بیرون ز حکم او نه ماهی بود زیر نگین ماهی و ماهش
 پناهش حق ز آفات زمانه که تا باشد جهانی در پناهش^(۱)

پر واضح است که این گونه اشخاص مورد مرحمت «خسرو صاحبقران» هم قرار می‌گرفته‌اند به همین جهت بیشتر «دوله‌ها» و «سلطنه‌ها» به آن‌ها سر می‌سپرده‌اند و آن‌ها را از نذورات و موقوفات خود برخوردار می‌کرده‌اند. عامه مردم هم که می‌دیده‌اند و می‌شنیده‌اند که فلان شاهزاده مرید فلان «هادی» شده است گمان می‌کردند که علی‌آباد خرابه هم شهری است و آن‌ها نیز به دیار هدایت و رستگاری کوچ می‌کردند. این جریان‌ها در ضمن تبرهائی هم بودند که بر ریشه درخت محکم و تناور مرجعیت امثال میرزای بزرگ شیرازی کوبیده می‌شدند تا دیگر میوه‌ای چون حکم تحریم توتون و تنباکو به بار نیاورند و احکام «قهرمان ملک و ملت ناصر دین و دولت» را لغو نکنند.

خلاصه مدت پنجاه سال این «فرمانفرمای قضا و قدر» نفس‌ها را در سینه‌های درد آشنایان حبس کرد تا این که دست ستم‌دیدگان از آستین مرحوم میرزا رضای کرمانی غیرتمند بیرون آمد و نفسش را قطع کرد. با مرگ «دارای سکندر دربان» علمای روحانی و صاحب‌نظران نوع دوست دست از دهان برداشتند و مردم را از خواب عمیق و هولناک قرون و اعصار تاریک بیدار کردند و درمان درد جامعه مفلوک و نیم جان ایرانی را در ریشه کن کردن حکومت استبدادی و دست یافتن به قاعده و قانون و عدالتخانه دانستند و پنجه در پنجه مستبدین انداختند تا سرانجام با دادن هزاران کشته و مجروح و معلول، مظفرالدین شاه را در

روز چهاردهم ماه جمادی‌الثانی یکهزار و سیصد و بیست و چهار هجری قمری مجبور به صدور فرمان مشروطیت کردند.

نمایندگان مجلس شوری انتخاب شدند و امثال مشهدی باقر بقال و استاد حسین پنجه علی بنا و ملا حسین دلال و استاد غلامرضا یخدان ساز و میرزا حسینقلی سیگار فروش و حاج علی اکبر پلوپز، که تا آن زمان قابل اعتنای سردمداران نبودند، به نمایندگی مردم برگزیده شدند و به مجلس شوری راه یافتند.

مظفرالدین شاه در بیست و چهارم ذی‌القعدة یکهزار و سیصد و بیست و چهار هجری قمری درگذشت و فرزندش، محمد علی میرزا به سلطنت رسید.

محمدعلیشاه و اکثر شاهزادگان و درباریان و اطرافیان آنها که مردم معمولی را حتی قابل دیدن هم نمی‌دانستند به هیچ وجه حاضر به رعایت و اجرای قوانینی که نمایندگان منتخب عموم مردم تصویب کرده بودند نشدند و در صدد مبارزه با نظام مشروطیت و گستردن نظام خودکامگی برآمدند و دوباره جنگ و ستیز بین مستبدین و مشروطه خواهان شروع شد. مستبدین با همدستی بیگانگان مجلس شورا را به توپ بستند و در اندک زمانی سراسر کشور عرصهٔ پیکارهای خونین شد. نمایندهٔ سفارت فرانسه آثار یکی از این مبارزه‌ها را چنین وصف کرده است.

«من همان روز عصر میدان جنگ و خیابان‌های اطراف بهارستان را معاینه کردم، سطح میدان بزرگ بهارستان آغشته به خون بود و حتی در بعضی از نقاط خون به طوری زیاد بود که اگر کسی می‌خواست عبور کند تا می‌پا در خون فرو می‌رفت و خیابان‌های اطراف مخصوصاً

جلو مسجد سپهسالار و خیابان ظل‌السلطان و خیابان چراغ برق خون‌آلود بود.^(۱)

سرانجام پس از سیزده ماه مبارزه، مشروطه خواهان پیروز شدند و مجلس شوری را دایر نمودند و محمدعلیشاه را از پادشاهی برکنار کردند و فرزندش احمد میرزا را که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود بر فراز تخت سلطنت نشانند.

قلدرها و زورگوها و مفت خورها دریافتند که دیگر نمی‌توانند رو در روی عامه مردم به ایستند به همین جهت تغییر چهره دادند و به ظاهر طرفدار مشروطه شدند. مردم ساده دل و کم تجربه هم پس از آن همه تلاش و جانفشانی فریب خوردند و همکاری و همیاری آن‌ها را پذیرفتند در نتیجه آن‌ها در زمانی کوتاه تمام مقام‌های مهم اداری و بیشتر کرسی‌های نمایندگی مجلس شوری را اشغال کردند و دوباره نظام مشروطیت را روی پاشنه استبداد به گردش در آوردند. به قول آقای محمد علی اسلامی ندوشن:

«مردم از یک چیز غافل بودند و همان یک چیز کار خود را کرد و رشته‌ها را از نو به صورت پنبه در آورد و آن این غفلت بود که گرگ‌هایی هستند که دست‌های خود را حنا ببندند و به صورت بزک زنگوله پا در آیند.

چون به ادبیات مشروطه و روزنامه‌های مشروطه نگاه کنیم ناله یک مرغ زخمی را می‌شنویم که همه آن‌ها به صورت ترجیع بند مکرری است که در یک فریاد خلاصه می‌شود و این نیز باز می‌گردد به آن مرغ تنهای تاریخ ایران که از آغاز تا امروز بر فراز این ملک نشسته است و «حق حق» می‌گوید و معروف است که مرغ حق صبح که شد از دهانش سه قطره خون می‌چکد و باز شب دیگر همان ناله را از سر می‌گیرد.^(۲)

۱- رضوانی، محمد اسماعیل: انقلاب مشروطیت ایران، ص ۱۶۸.

۲- اسلامی ندوشن، محمدعلی: ایران و تنهائیش، ص ۲۴۲.

از پزشک مخصوص شاه هم رشوه می‌گرفتند

«رشوه خواری و گرفتن انعام در عصر همه پادشاهان قاجار رواج داشت، اما در عصر مظفرالدین شاه (۱۳۱۳-۱۳۲۴ ه.ق) بدانجا رسید که پیشخدمت امیر بهادر جنگ از طبیب مخصوص شاه مطالبه رشوه کرد. دکتر اعلم الدوله ثقفی، طبیب مخصوص مظفرالدین شاه، درباره گسترش رشوه خواری مأموران دولت در عصر این پادشاه می‌نویسد: شبی برای معالجه امیر بهادر به منزلش رفتم، پس از معاینه و تجویز دارو نه تنها به من چیزی نداد، بلکه در موقع خروج، پیشخدمت امیر بهادر از من انعام خواست و من ندادم و برگشتم و جریان را برای امیر بهادر نقل کردم و به او یادآور شدم که تو علاوه بر اینکه حق طبابتی به من ندادی، پیشخدمت تو از من انعام هم می‌خواهد و نمی‌گذارد از در خارج شوم! امیر بهادر گفت: پنج قران بده و از در خارج شو. در آن موقع حق طبابت یک قران بود ولی من تا پنج قران ندادم، نگذاشتند که از در خارج شوم.^(۱)»

پیر مرد را با گلاب جوشان کشت

«ظلم‌هایی که از ناحیه شاهزادگان و حکام و عمال در مورد رعیت اعمال می‌شد، چنان دامن‌دار و سخت بود که مطالعه آن‌ها موی بر اندام خواننده راست می‌کند. روزی ابوالفتح میرزا سالارالدوله، پسر مظفرالدین شاه، پیر مرد باغبانی را دید که دیگ گلابی بر آتش نهاده می‌جوشاند، امر داد گلاب را جوشان و سوزان به چهره بیفشاند؛ التماس باغبان نتیجه نبخشید و چون ناگزیر فرمان را به کار بست، چهره‌اش یکباره سوخت و چشمش نابینا شد و حمل بار زندگی را از آن پس نتوانست.

مرحوم ناظم‌الاسلام کرمانی در مورد اوضاع و احوال اهالی کرمان می‌نویسد: جناب آقای یحیی وکیل کرمان، که از موثقین و اهل خبره است نقل کرد که در یک سال من از آقا محمد اسماعیل، تاجر مقیم رفسنجان پرسیدم که امسال صد هزار تومان کتیرا در کرمان و رفسنجان خریده شده است یا نه؟ مشارالیه جواب داد امسال به توسط شخص من دویست هزار تومان کتیرا خریده شده. پس چه علت دارد که مأمور حکومت در دهات کرمان که می‌خواهد پول خری^(۱) را از رعیت بگیرد ندارد و او را به درخت می‌بندد و آن قدر شلاق می‌زنند که عابرین یک شاهی یک شاهی بدهند تا پس از یکی دو روز، یک تومان جمع شود برای مأمور حکومت. و باز چه سبب دارد که رعیت دختر خود را در مقابل پنج ریال و ده ریال می‌دهد به مأمور حکومت. چه سبب دارد وقتی می‌آیند دختر سه ساله را از آغوش مادر جدا کنند مادر التماس و گریه می‌کند که این قدر مهلت بدهید که طفل خواب رود، در حالت خواب او را ببرید. آیا این پدر و مادر طفل خود را نمی‌خواهند؟...»^(۲)

۱- پول خری قسمتی از مالیات است غیر از سرشماری، چه این پول را از کسی می‌گیرند که صاحب یک خر یا یک گاو باشد، پس از یک نفر ممکن است سه پول بگیرند: اول از ملک، دوم از حیوان، سوم از خود او گاهی به عنوان عوارض و بقیه را بعنوان جرم. (به نقل از تاریخ بیداری ایرانیان، ص ۲۳۳)

۲- رضوانی، محمد اسماعیل: انقلاب مشروطیت ایران، صص ۵۷ و ۶۲ و ۶۳.

داشتن فرزند زیبا هم مصیبت بوده است

محمد علی میرزا، پسر و ولیعهد مظفرالدین شاه، که در تبریز اقامت داشت، «با آن همه دارایی و جایگاه بلند از مردم پول دریافت می‌کرد، از کسانی وام گرفته نمی‌پرداخت، وعده‌ای ستمگر این خوی او را شناخته و با دادن پول‌هایی و یا از راه دیگری به او نزدیکی جسته و به پشت گرمی یاورهای او در ستمگری با مردم اندازه نگه نمی‌داشتند.

قلم شرم دارد که بنویسد هر خانه‌ای که دختر یا پسر خوشگلی داشت، مصیبتی برای رئیس عائله ایجاد می‌کرد، بطوری که اکثر جوانان تا سبیل‌های کشیده نداشتند کمتر در مجامع عمومی دیده می‌شدند، به همین جهت محمدعلی میرزا برای شناسایی دختران و پسران خوشگل جاسوسان زن در اختیار گرفته بود.

اهالی تبریز هم رفتارهای ناشایست محمدعلی میرزا را به هنگام پادشاهیش، مردانه پاسخ دادند: «شهامت و شجاعتی که دلاوران تبریز به فرماندهی ستارخان از خود نشان دادند، چنان احساس انگیز بود که حتی اروپاییان مقیم تبریز را نیز تحت تأثیر قرار داد. یک جوان آمریکایی به نام مستر باسکرویل که معلم یکی از مدارس تبریز بود و نیز تحت تأثیر احساسات شدید قرار گرفته بود، از تمام راحتی‌هایی که در تبریز داشت چشم پوشیده به صف آزادیخواهان پیوست و در راه ایران جان فدا کرد.

جنگ آزادی و استبداد ده ماه طول کشید. عین‌الدوله که راه چاره را از هر طرف مسدود دید، از ورود آذوقه به شهر جلوگیری نمود. مدت محاصره چهار ماه دوام یافت و شهر در قحطی شدید افتاد، اما مردم شجاع شهر با خوردن برگ درختان و علف و یونجه به مبارزه ادامه دادند و دمار از روزگار محمدعلی شاه در آوردند.^(۱)

هر ایرانی را به یک قران فروخت

«یک شخصیت بزرگ زمان قاجار درباب ارزش وجودی مردم مملکت خود چنین اظهار می‌دارد: میرزا علی اکبر خان اتابک وقتی بیست و چهار کرور از روسیه قرض کرد، یکی به اتابک گفت: هر ایرانی را یک قران به روسیه فروختی؟

اتابک گفت: هیچ چیز مگو، اگر روسیه شما را خوب بشناسد، می‌فهمد که گران فروخته‌ام، و غبن^(۱) آورده و از پول‌ها کسر می‌گذارد! همین مرد چنان مغرور و بی‌اعتنا بود که وقتی به او گفتند، قرار است فرمان عزل تو صادر شود، او گفت: قلمی که فرمان عزل مرا رقم کند، هنوز نی آن در نیستان نرویده. اما بالاخره با قلم آهنی این فرمان نوشته شد و بدتر از آن این که گلوله سربی منسوب به عباس آقا تبریزی، در برابر بهارستان در سال ۱۳۲۵ هجری قمری، ارزش وجود مردم یک قرانی ایران را بر او ثابت کرد.^(۲)»

۱- غبن آوردن: مغبون شدن، زیان دیدن، فریب خوردن.

۲- باستانی پاریزی، ابراهیم: سیاست و اقتصاد عصر صفوی، چاپ چهارم، ص ۴۰۷.

دختری با دیدن شیر برنج، بدنش به لرزه افتاد

«احمد شاه قاجار (۱۳۲۷-۱۳۴۴ ه.ق.) هم از حکام و استانداران رشوه می‌گرفت و هم غله حاصل از املاک خود را انبار می‌کرد و در مواقعی که قیمت جو و گندم بالا می‌رفت به قیمت گران به اهالی پایتخت می‌فروخت.

در اواخر جنگ جهانی اول، ایران دچار قحطی شد و ضایعات ناشی از این قحطی به جایی رسید که در خود پایتخت همه روزه عده‌ای پیر و جوان از گرسنگی تلف می‌شدند. راجع به شدت این قحطی مرحوم میرزا خلیل خان ثقفی (اعلم الدوله)، طبیب دربار سلطنتی شرحی بسیار موثق در خاطرات پراکنده خود تحت عنوان «مقالات گوناگون» آورده است که عیناً در این جا نقل می‌شود؛

اعلم الدوله نوشته است که: از یکی از گذرگاه‌های تهران عبور می‌کردم به بازارچه خرابه‌ای رسیدم که در آنجا دکان دمپخت پزی بود. رو به روی آن دکان دو نفر پشت به دیوار ایستاده بودند؛ یکی از آن‌ها پیر زنی بود صغیر الجثه و دیگری زنی جوان و بلند قامت. پیر زن که صورتش باز بود و کاسه گلینی در دست داشت، گریه کنان گفت: ای آقا به من و این دختر بدبختم رحم کنید! یک چارک از این دمپخت خریده و به ما بدهید. مدتی است که هیچ کدام غذا نخورده‌ایم و نزدیک است از گرسنگی هلاک شویم.

من گفتم: قیمت یک چارک دمپخت چه قدر است تا هر قدر پولش بشود، بدهم خودتان بخرید. گفتند: نه آقا، شما بخرید و به ما بدهید، چون ما زن هستیم و فروشنده ممکن است دمپخت را کم کشیده و مغبونمان کند.

من یک چارک دمپخت خریده و در کاسه آن‌ها ریختم. آن‌ها همان جا مشغول خوردن

شدند به طوری سریع این کار را انجام دادند که من هنوز فکر خود را دربارهٔ وضع آن‌ها تمام نکرده، دیدم که دمپخت را تمام کردند. گفتم اگر سیر نشدید یک چارک دیگر برایتان بخرم. گفتند: آری، بخرید و مرحمت کنید. خداوند به شما اجر خیر بدهد و سایه‌تان را از سر اهل و عیالتان کم نکند.

از آن جا گذشته و رسیدم به گذر تقی‌خان. در گذر تقی‌خان یک دکان شیر برنج فروشی بود که شاید حالا هم باشد. در روی بساط یک مجمعهٔ بزرگ شیر برنج که تقریباً ثلثی از آن فروخته شده بود و یک کاسه شیر با بشقاب‌های خالی و چند عدد قاشق نیز روی بساط گذاشته بودند. من از وسط کوچهٔ رو به بالا حرکت می‌کردم و نزدیک بود به محاذات دکان برسم که ناگهان در طرفِ مقابلم، چشمم به دختری افتاد که در کنار دیوار ایستاده و چشم به من دوخته بود. دفعتاً نگاهش از سوی من برگشت و به بساط شیر برنج فروشی افتاد. آن دختر شش هفت سال بیشتر نداشت. لباس‌ها و چادر نمازش پاره پاره بود و چشمان و ابروانش سیاه و با وجود آن اندام لاغر و چهرهٔ زرد که تقریباً به رنگ کاه در آمده بود، بسیار خوشگل و زیبا بود. همین که نگاهش به شیر برنج افتاد، لرزش شدیدی در تمام اندامش پدیدار گشت و دست‌های خود را به حال التماس به جانب من و دکان شیر برنج فروشی که هر دو در یک امتداد قرار گرفته بودیم، دراز کرد و خواست اشاره کنان چیزی بگوید، اما قوت و طاقتش تمام شد و در حالی که صدای نامفهومی شبیه به ناله از سینه‌اش بیرون می‌آمد، به روی زمین افتاد و ضعف کرد. من فوراً به صاحب دکان دستور دادم که یک بشقاب شیر برنج که رویش شیر هم ریخته بود، آورد و چند قاشقی به آن دختر خورانیدم. پس از این که اندکی حالش به جا آمد و توانست حرف بزند، گفت: دیگر نمی‌خورم، باقی این شیر برنج را بدهید

بیرم برای مادرم تا او بخورد و مثل پدرم از گرسنگی نمیرد.

نخست وزیر ایران در این تاریخ مستوفی‌الممالک بود، وی با تمام قوای حکومتی که در اختیار داشت، می‌کوشید تا جلوی محترکان بی مروت پایتخت را سد کند و برای انجام این منظور، حتی حاضر شده بود که اجناس موجود در انبارهای آن‌ها را عادلانه بخرد و در دسترس مردم گرسنه تهران بگذارد. نخست وزیر آماده بود که گندم و جو احتکاری احمد شاه را با سود مناسب خریداری کند ولی احمد شاه زیر بار نمی‌رفت و گفت به هیچ وجه به قیمتی کمتر از قیمت پرداخت شده به سایر محترکان پایتخت قبول نخواهد کرد. سرانجام مرحوم مستوفی‌الممالک به مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ، که در آن تاریخ از طرف دولت مأمور خرید آرد و غله برای دکان‌های نانوائی پایتخت بود، مأموریت داد که شاه را ملاقات و موجودی انبار او را به هر نحو که شده خریداری کند. میان احمد شاه و ارباب کیخسرو چندین ملاقات متوالی برای انجام این معامله صورت گرفت و شاه مثل یک عَلاَف^(۱)، حسابی ساعت‌ها برای گران فروختن جنس خود چانه زد. سرانجام شاهرخ عصبانی شد و به شهریار محترک گفت: اعلیحضرتا، آن روزی را که تازه به سنّ قانونی سلطنت رسیده و برای ادای سوگند به مجلس شورای ملی تشریف آورده بودید به خاطر دارید؟ شاه جواب مثبت داد. شاهرخ با احترام به عرض رسانید: پس بدانید همان روز، پس از انجام سوگند خوردن و پس از آن که خداوند قادر متعال را گواه گرفتید که همیشه حافظ حقوق و آسایش ملت ایران باشید، پیشانی مبارکتان به شدّت عرق کرد، به طوری که دستمالی از جیب در آورده و عرق پیشانی خود را با آن دستمال پاک کردید. هنگام ترک جلسه فراموش کردید آن دستمال را با

۱- عَلاَف: بارفروش، کسی که کاه و جو و گندم و یونجه می‌فروشد.

خود ببرید و روی میز خطابه جا گذاشتید و ما همان دستمال شاهانه را به یاد آن روز تاریخی کماکان در اداره کارپردازی نگاه داشته‌ایم.

اعلیحضرتا، آیا مفهوم سوگند آن روز اعلیحضرت همین است که مردم تهران امروز از گرسنگی در کوی و برزن‌ها بیفتند و بمیرند، در حالی که انبارهای سلطنتی از آذوقه و مایحتاج آنها پر باشد؟ ولی این یادآوری عبرت‌انگیز بدبختانه تأثیری در وجود احمد شاه نبخشید، به طوری که مرحوم شاهرخ ناچار شد موجودی انبارهای سلطنتی را همانطور که دلخواه احمد شاه بود، بخرد و پول آن راپردازد. خلاصه کلام این که احمد شاه در عرض آن چند سالی که پادشاه ایران بود هدفی جز جمع‌آوری مال و مکنّت نداشت و به قول یکی از رجال معاصر: «یک ساعت عیش در مونت‌کارلو و سواحل دریای مدیترانه را بر سلطنت و سعادت ایران ترجیح می‌داد...»^(۱)

عفو و رأفت رضاخانی

عفو عمومی که به مناسبت عروسی ولیعهد در اردیبهشت ۱۳۱۸ ش.ق. داده شد، به خوبی ثابت کرد که طرفداران حکومت دوره سیاه (دوره بیست ساله سلطنت رضاخان) چه اشخاصی هستند و دولت در مقابل چه طبقه‌ای حاضر است گذشت کند و رأفت بخرج دهد. عفو عمومی در همه جای دنیا شامل حال محبوسین سیاسی می‌شده است، و علت آن نیز واضح است؛ جرم سیاسی جنبه فکری دارد. مرد سیاسی فکر می‌کند که اگر کشورش طبق طرز فکر او اداره شود به نفع جامعه است و ابدأ قصد ضرر رساندن به کسی را ندارد. محبوسین سیاسی مجرمینی هستند که مدعی خصوصی ندارند و به فرض این که گناهی مرتکب شده‌اند، در اثر این گناه به جامعه ضرر رسیده است و از همین جهت جامعه می‌تواند از حق خود صرف‌نظر کند و آن‌ها را ببخشد، در صورتی که دزد و یا قاتل و یا کسانی که مرتکب اعمال منافعی عفت شده‌اند، مدعیان خصوصی دارند و تا موقعی که آن‌ها از حق خود صرف‌نظر نکرده‌اند، کسی نمی‌تواند جرم آن‌ها را ندیده بگیرد و آن‌ها را عفو کند؛ از همین جهت طبق قوانین دنیا وزیر عدلیه و یا شاه فقط یک ثلث از مجازات مجرمین غیر سیاسی را می‌توانند ببخشند، یعنی این ثلث از مجازات که جنبه عمومی جرم به تمام جامعه تعلق می‌گیرد، در اختیار وزیر عدلیه و یا شاه به نمایندگی از جامعه است، اما جزو کسانی که در روزهای اردیبهشت ۱۳۱۸ عفو شدند دو نفر مأمور تأمینات^(۱) بودند، یکی از آن‌ها پای متهمی را برای این که از او اقرار بگیرد در بخاری گذاشته و سوزانده بود و دیگری زن آبستنی را شبانه به اداره تأمینات آورده و در اثر زجر و شکنجه تا صبح کشته بود. آن‌ها به سه چهار

سال حبس محکوم شده بودند. صحیح است که این دو نفر به جامعه ضرر رسانده بودند ولی ضرر آن‌ها بیشتر به کسان آن زن آبستن و آن متهم پا سوخته رسیده بود. شاه حق نداشت کاملاً از سر تقصیر آن‌ها بگذرد و آن‌ها را ببخشد. مدعیان خصوصی آن‌ها بیشتر از شاه حق داشتند ولی از آن‌ها کسی سئوالی نکرد و هر دوی آن‌ها در روزهای اردیبهشت ۱۳۱۸ آزاد شدند.

تمام کسانی که آزاد شدند از این قبیل اشخاص بودند، دزدها، قاتلین، مختلسین^(۱)، مرتکبین اعمال منافی عفت و رشوه خواران، محبوسین سیاسی نه فقط عفو نشدند، بلکه روز به روز فشار و صدمه برای آن‌ها طاقت‌فرساتر می‌شد، حتی برای بعضی از متهمین سیاسی دوسیه‌های^(۲) جدید ساخته شد.^(۳)

۱- مختلسین: اختلاس کنندگان، کسانی که مالی از مؤسسه یا اداره دولتی بدزدند.

۲- دوسیه: پرونده

۳- علوی، بزرگ: پنجاه سه نفر، تهران، ۱۳۵۷، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، صص ۱۹۷ و ۲۰۱ و ۲۰۲.

چهل و چهار هزار سند منگوله‌دار

روز سوّم شهریور ماه ۱۳۲۰ ه.ش، دوران قَدَر قدرتی رضاخان پهلوی (۱۳۰۴-۱۳۲۰ ه.ش) به آخر رسید، و او در آن روز، «سلطنتی را رها می‌کرد به بهای کشتن صدها تن و بی‌خانمان کردن هزاران نفر حفظ کرده بود و خوب می‌دانست که دست‌های پسرش برای گرفتن چنین فولاد گداخته‌ای، چقدر ضعیف است. هیچ عاملی جز تهدید به حضور نظامی روس‌ها و دستگیریش توسط آن‌ها نمی‌توانست او را وا دارد که از آن اطاقِ سرّی و قفلدار پشتِ دفتر مخصوصش چشم بپوشد؛ در آن اطاق چهل و چهار هزار سند منگوله‌دار وجود داشت که تقریباً هیچ‌کدام از آن‌ها را صاحبان اصلی به میل خود نفروخته یا نبخشیده بودند. پنجاه سال از روزی که برای نخستین بار وارد تهران شده بود، می‌گذشت؛ سی سال نخست را در نظر می‌آورد که همه فقر و حادثه و هیجان بود، و آن روز برفی را که با سیدضیاء وارد تهران شد و در ارکان حرب جا گرفت. و اینک تمام این‌ها را وا می‌نهاد...»^(۱)

«موقعی که رضاخانه پهلوی از سلطنت استعفا کرد و از راه کرمان عازم هندوستان و جزیرهٔ موریس بود، در کرمان حقیقتی را بیان می‌نماید که از هر حیث قابل توجه می‌باشد؛ وی به دو نفر از اهالی این شهر که به حضور او رسیده بودند، چنین اظهار می‌نماید: هفت هزار میلیون تومان تمّول جمع کردم و امروز هم که از ایران خارج می‌شوم، هیچ ندارم، این تمّول را برای آن جمع کردم که به مَلّت یاد بدهم که با جدّیت همه کار می‌شود کرد و تنها به نان و گوشت نباید قناعت کرد.»^(۲)

۱- بهنود، مسعود: این سه زن، چاپ اول، ص ۳۰۶.

۲- گذشته، چراغ راه آینده، ناشر جامی، ص ۹۹.

دختر بچه‌های سه ساله هم قالی می‌بافتند

مرحوم جلال آل‌احمد در فروردین ماه ۱۳۳۷ هجری شمسی به شهرها و روستاهای حاشیه کویر سفر کرده و مواردی را که در این سفر کوتاه از اوضاع و احوال مردم مشاهده نموده، نوشته است ولی سردمداران امور از انتشار گزارش‌های او جلوگیری کردند تا این که به قول خودش: «با مختصر تفکرات امروزی (۱۳۴۷ ه.ش.)» موفق به انتشار آن‌ها شد؛ یعنی پس از ده سال، آن هم با حذف بسیاری از مطالب که با ذایقه گردانندگان امور ناسازگار بود، منتشر گردید. آنچه در زیر نقل می‌شود، در واقع پالوده‌ای است که از «قیف» سانسور گذشته است: «...بعد برگشتیم سراغ قالی باف‌ها به سه تا خانه سرزدیم. هر یک با دو دار قالی یعنی از در خانه‌ای می‌گذشتم که شنیدم صدایی می‌آید در حدود قرآن خواندن. اول گفتم لابد رمضان است و مقابله دارند. اما پشت دیوار خانه دوم - و همان آوا. که دقت کردم دیدم عربی نیست. که انکشف^(۱) استادکار دارد نقشه قالی را می‌خواند. به آوازی محزون و کشدار و ضربه‌ای در آخر - همچو قافیه که تپیدم توی خانه. در کوتاهی و بعد باغچه‌ای خشک و بعد اطاقی و بعد باغچه دیگری؛ رنگین و شاداب - اما به دار آویخته. و از وسط بریده. و سه تا کودک پایش نشسته بر خاک، نه به تماشا، که به ویجین^(۲)... و به جای در آوردن علف‌های هرز، ریشه‌های رنگین می‌کاشتند در شیار تارهای سفید. و هر سه دختر. با سرهای بسته و انگشت‌های باریک - با نوک ترکیده و قرمز. و اطاق بی‌نور. و یکی شان سرفه کنان. همان که نقشه را می‌خواند، به زحمت دوازده ساله‌ای. که باز بغض آمد. و دیدم که چه به زحمت می‌توان پا نهاد برین قالی. این صنعتی که نه پول سازمان برنامه را پس پشت دارد نه اعتبار

۱- انکشف: متوجه شدم، دریافتم

۲- ویجین: در آوردن علف هرز از گشتزار و باغ و بستان

بانک صنعتی را و نه وام بانک صادرات را و نه قرضه بانک بین‌المللی را. اما همچنان زنده است. و به قیمت جوانی بی‌باعث و بانی ولایات...

و خانه دیگر و قالی دیگر و خانه دیگر و قالیچه‌ای. و این بار ابریشمی. یک جا متن لاکی بود؛ جای دیگر بید مشکی. یک جا ترنج بود و جای دیگر ترمه. اما زمینه اصلی همه جا فقر بود و گرسنگی و رها شدن به تقدیر... و آن یکی سه ساله هم نمی‌نمود! و خانه سوم، استاد کار مردی بود سی ساله. می‌گفت: برای شرکت فرش می‌یافم. به گزی شصت تومن مزد (از آن قالی‌ها بود که در بازار متری هزار تومن می‌فروشنند). و نقشه و پشم و ریسمان از شرکت. و دارو ابزار کار و محل از ما...^(۱)

بیشتر زن‌های روستایی در طویله‌ها می‌زاییدند

«یکی از اعضای سفارت ایران در واشنگتن اظهار نمود. آمریکایی‌ها باید بدانند که خانواده پهلوی که دو نسل پیش دهاتی‌های بیسوادى بیش نبودند، مقادیر هنگفتی از ثروت ملی کشور را دزدیده‌اند. ارقام افسانه‌ای به گوش می‌رسید. وکلای دعاوی حکومت جدید این اتهام را مطرح کردند که پهلوی‌ها دست کم بیست میلیارد دلار از وجوه دولت ایران را از طریق بنیاد پهلوی و سایر سازمان‌ها به مصارف شخصی خود رسانده‌اند. سایر مقامات رسمی گفتند پنجاه و شش میلیارد ریال.^(۱)»

* حبیب ثابت پاسال یکی از ثروتمندان زمان محمدرضا شاه پهلوی (۱۳۲۰-۱۳۵۷ ه.ش)، در تهران، خیابان جردن، «در یک خانه پانزده میلیون دلاری زندگی می‌کرد که پرده‌های آن را از بلژیک آورده بودند. درها متعلق به یک قصر فرانسوی بوده، دستگیره‌ها از روی یک مدل مربوط به یکصد سال پیش، اختصاصاً در دنیا برای ثابت پاسال ساخته شده بود.

حبیب ایلقانیان یک سرمایه‌دار بزرگ دیگر و رقیب تجاری ثابت پاسال بود. حبیب ایلقانیان فقط برای عروسی دخترش یک تونل از گل‌های ارکیده درست کرد که از هلند به تهران آورده شده بودند. مخارج این گلکاری که فقط یک شب مورد استفاده قرار گرفت، بالغ بر یک میلیون دلار شد.^(۲)»

«در این کشور که شاید در حدود هفتاد درصد زنان روستایی، در دهات دور افتاده، در طویله‌ها می‌زاییدند، در تهران چنین مجالسی برپا بود و چنین هزینه‌های هنگفتی از اموال و

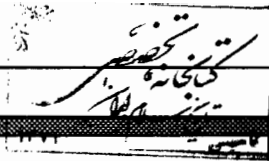
۱- شوکراس، ویلیام: آخرین سفر شاه، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، چاپ دوم، ص ۵۶.

۲- دلدن، اسکندر: زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا، صص ۲۲۵ و ۲۳۳.

معادن و منابع متعلق به همان محرومان صرف می‌شد.^(۱)»

«هویدا، نخست وزیر محمدرضا پهلوی عادت داشت هر روز گل ارکیده به یقه کت خود بزند، بعضی از مطبوعات فرانسوی او را آقای ارکیده می‌نامیدند! گاهی اوقات برایش با هواپیما از فرانسه گل ارکیده می‌آوردند، در حالی که بسیاری از ایرانیان با متوسط پنج گرم پروتئین در هفته زندگی می‌کردند.^(۲)»

۱- حکیمی، محمدرضا: هویت صنفی روحانی، ص ۴۹.
۲- دلدن، اسکندر: زندگی و خاطرات امیرعباس هویدا، صص ۲۲۵ و ۲۳۳.



کوس رسوایی ما را در همه جا کوبیدند

«محمد حسین هیکل یکی از مشاهدات خود را دربارهٔ شکنجه‌های ساواک چنین شرح می‌دهد: یکی از فیلم‌های ساخته شده توسط ساواک، که به هنگام اقامت در تهران مشاهده کردم، شیوه‌های اعمال شکنجه توسط ساواک را نشان می‌داد. این فیلم بازجویی از یک زن جوان را به نمایش می‌گذاشت، اول او را عریان می‌کردند، سپس یک افسر ساواک با یک سیگار روشن اطراف نوک پستان او را می‌سوزاند تا جایی که فریاد می‌کشید، دست از مقاومت بر می‌داشت و اطلاعات لازم را در اختیار آن‌ها می‌گذاشت...

بازجوی مذکور در شغل خود بهترین شهرت را داشت. بدین خاطر یک فیلم از صحنهٔ عمل او برداشته شد تا به آموزش دیگر مقامات ساواک کمک کند. این فیلم به سازمان سیا داده شد و سیا نیز نسخه‌هایی از آن در تایوان، فیلیپین و آندونزی به عنوان بخشی از کمک تکنیکی بین دوستان خود توزیع کرده بود.^(۱)»

«پروفسور خوزه دوخسوس مارتینز، معروف به «چوچو»، هم استاد فلسفهٔ مارکسیسم در دانشگاه پاناما، و هم شاعر و نمایشنامه‌نویس، و هم گروه‌بانِ گارد محافظ ژنرال عمر توریکسوس، زمامدار پاناما بود، هنگامی که محمدرضا پهلوی در پاناما، پناه گرفت، عمر توریکسوس، او را مأمور مراقبت از محمدرضا پهلوی کرد.

چوچو اظهار می‌کند که همه چیز شاه بیشتر اروپایی بود تا ایرانی: همسرش، غرورش، حالت مالیخولیائی‌اش. وی بحث سیاسی با شاه را بی‌ارزش و کسل‌کننده یافت. شاه با مهربانی با چوچو سخن می‌گفت، ولی فقط دربارهٔ مسایل بی‌اهمیت. چوچو می‌گوید: او مثل

یک غذای پس مانده بود. همگی ما از شکنجه‌ها و سرکوب‌های وحشتناکی که به ملت‌ش می‌کرد آگاه بودیم. اما هیچ چیز از آن‌ها باقی نمانده بود. مثل این بود که در خودش دارد از زندگی شکنجه می‌بیند. مرگ او بسیار کند بود؛ عیناً حالت یک زندانی سیاسی تحت شکنجه را داشت!^(۱)»

۱- شوکراس، ویلیام: آخرین سفر شاه، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، چاپ دوم، صص ۴۱۹-۴۲۰.